بعون صناع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و آسمان

گلدستہ ریاحین فرحت افزا جام جہان نمای حالات رام و لچھمن و سیتا نظم فصیح بزبان فارسی

موسوم بہ

رامائن مسیحی

مصنفہ

شاعر یکتا سرآمد قدما المتخلص بہ مسیح کہ زور طبیعتش از نظم بدیعش پیدا و مبلغ معلوماتش از ہمین تاریخ ہویدا ست

بمطبع نامی منشی نولکشور واقع لکھنؤ بحسن خوبی طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندا از جام عشقم کن مست
که در مستی فشانم بر جهان دست

لبالب بر لبم نه جام امید
که باشد جرعه حسن طاس خورشید

می کز بوی او موسی شد از هوش
نه آن می کز دل ساغر زند جوش

ازان می نشئه در جام انگیز
که گردم همچو می از شوق لبریز

ننوشم باده گر همدم تو باشی
چه بهتر زانکه ساقی هم تو باشی

ز دست دوست خواهم دوستگانی
چه باشد خضر و آب زندگانی

ندانم چون کشم ساغر من مست
کز آب دست ساقی رفتم از دست

گل داغم نخندان بی گل باغ
نشان ز الماس شبنم بر گل داغ

کرامت کن دل پرورده درد
بخون دل نگارین چهره زرد

جگر کن چاک چاک از خنجر ناز
نمک را مرهم ریش جگر ساز

به تیغ عشق کن رنگین کفن را
زیارت کن شهید خویشتن را

نیدِ نو نخواهد شمع از کس — تو شمع تربتِ من باد زان پس

مرا هم شمع از نورِ تو باید — تجلی خیتم بر موسے نشاید

انا الحق گفتنم بر تو چه بار است — دو منصوریم گویا قحط دار است

خلافت دادی آدم را بعالم — بمن ده حصهٔ میراثِ آدم

بہ بخشا بر دلم کز غم حزین ست — خداوندا خداوندی همین ست

گناهم گرچه عینِ بے رضای است — گذشت از وی چه نقصانِ خدای است

بہ بخشایش مکن ممنون رحمت — ز دریا آب می بخشے چه منت

بجز لطفِ تو مورے جم نگردد — خدائے هم بلطفے کم نگردد

ضعیفم خوانده و از غفلت شکایت — که کج دار و نریز است این حکایت

چرا لطفت نه پردازد بکارم — تهی دستے ترا معذور دارم

بنومیدی چه رانی از درِ خویش — کریمی شرم دار از چشم درویش

نگردم باز محروم از درِ تو — ز تو انعام خواهم در خورِ تو

ز حق رحمت سزد از بنده تقصیر — عیار بوی آن مشک آمد این سیر

عطایت از خطایم گشت مشهور — چراغ از ظلمتِ شام است پرنور

امیدے بر تو آنگه بیم محشر — نیاز آرد پسر گفتار مادر

بفرما تا چه سازد جانِ رنجور — خداوندا زمین سخت آسمان دور

ولے زین ناسپاسی سوخت جانم — چه جاے کس که بر خود هم گرانم

که دانائی تو گیر د گر نه بخشی … کریمی گر ببخشی ور نه بخشی
گناه من به ترسیدن نیرزد … نمیگویم به بخشیدن نیرزد
گناه بنده بخشیدن چه دشوار … نخواهد بود از عفو تو بسیار
عتاب خود مکن ضائع بیکبار … که مشتی خاک را سازی گرفتار
ولی بنده بیک حرفست خورسند … که نومیدی بود کفر از خداوند
سیه نامه که بر عصیان گواه است … جمال عفو را خال سیاه است
بقول و فعل ما وقت مفرماے … اگر کفر است و را ایمان به بخشاے
مسلمان گر ترا جوید به طاعات … بکفر خود کند کافر مناجات
ترا بر نیک و بد فرمان روانست … هر آنچه آید ز تو نیکی همانست
بفردوس ار نزیبد این کهن چوب … کرم فرمای دوزخ خانگی روب
بآن طاقت که گر آزرده باشم … دم شکر عذابت کرده باشم
اگر ندهی دل صبر از ذمائم … ز شکر دوزخ تو چون بر آیم
مسیح از ناامیدی چند افسوس … خدا داری چه غم داری بزن کوس

فی مناجات

به هستی دیده چون بکشوده بودم … بخواب نیستی آسوده بودم
نه از همخوابه منت نه ز بستر … نه از افسانه گو نه از بالش پر
در خواب پریشان اضطرابے … نه وسواسے پئے تعبیر خوابے

زدوزده پاسبان بی غم غنوده — نه در بسته نه اسباب کشوده
صدای لطف تو سوی خودم خواند — شکر خوابی عدم بر من بشوراند
گدای خفته را بیدار کردن — عطا یا داو نیست آزار کردن
سلیمانی دهامن کم ز مورم — برنج از چه که ای پر زر و درم
کرم خواهی درم ده بهر محتاج — بمنعم گر دهی نامش نهند باج
چو من بی مایه را ده گنج و گوهر — که حاجت نیست بخشیدن به محشر
مرا جز یاد نقدی نیست بر دست — ولی نازم که چون تو خازنی هست
نحی گنجی که در گنجینه دارد — گدا در کیسهٔ خود می شمارد
ولی دارم ز آهن صد قدم پیش — بمقناطیس قدرت کش سوی خویش
خسی را وارهان زین ورطهٔ غم — نه جذب عشق تست از کهربا کم
تهی کن دل بعشق از جمله وسواس — که در سندان نگیرد جا جز الماس
ز طفلی بازی من عشقبازیست — چنین عشق که بازی شد مجازیست
جوانی گشت صرف از باده و جام — شدم پامال ناز هر گل اندام
به پیری خوش ندارم ناز مخلوق — نخواهم عاشقی را جز تو معشوق
ولی این ذره مهرش زان نهادست — که بر لطف و قبولش اعتماد است
بلی همت ازان هر ذره نازد — که با خورشید تابان عشق بازد
بلطف شه فزونی گر ادب نیست — بلطف چون تو می نازم عجب نیست

بطاعت گر تو خواهم چند حاجت | مرا انعام ده بے مزدِ طاعت
زطاعت رشوتے خواهی بکارم | بکن گویا مکن رشوت ندارم
زو ستم برنیامد یک جوے کار | بدی کردم بجان خویش بسیار
اگر بندم کنے ور بند بندم | گناهِ خویشتن گو بر که بندم
بدرگاهِ تو باز آیم بزنهار | شفیعم روے زرد و اشک خونبار
به بین روز سیاهم روے زردم | پشیمانم کنون از هرچه کردم
پشیمانے ندارد سود هرچند | تو آن کن انچه شاید از خداوند
ندانم زشت و زیبائے کم و بیش | کرم کن انتخابِ نعمتِ خویش
ازان پس حاجتے خواهم ز درگاه | که باید داد او را خواه ناخواه
گدائے را کرم فرما تمامی | بتاج خسروے تختِ نظامی
بلفظم نحتِ معنے نو جوان ساز | بر اقلیم سخن صاحب قران ساز
کهن کیفض نظامی کن چنان نو | که خود را باز نشناسم از خسرو
مگر حرفے تراود از زبانم | که ماند یادگارے از زمانم
زخوشی لفظی چو دادی گنج بسیار | موافق ساز کردارم بگفتار

ایضاً فی مناجات

بنامِ ساقیِ دوره پیاپے | که هم جام است و هم مستی و هم مے
حریفِ خلوت هر دردآشام | سرانجام خمارِ بے سرانجام

نه از بدمستی کس در شکایت / نه از کج نغمه گی بوی کنایت
چنین ساقی و ما مخمور تا چند / ز بزم شاهد خود دور تا چند
اگر هشیار ور مخمور مے هست / مدار از دامن ساقی خود دست
مسیحا رو زبان زین نغمه بربند / مشو مغرور ز الطاف خداوند
ز لطف شاه نبود اعتبارے / بسان بنده باید کردگارے
حذر کن از زبان تیغ گوهر / که از تیغ زبان تیغیست بر سر
نمیگویم زبان زین نغمه درکش / همین پرده بآهنگ دگر کش
دهان از چشمهٔ حیوان بشویم / پس آنگه نام پاکش باز گویم
بجان گرد دهان خویش گردم / که از یاد تو با من میزند دم
حلاوت داد ذکرش کام جان را / شکر رشوت دهم شیرین زبان را
بنام نکته گیر نکته دانان / زبان دان زبان بے زبانان
ز بحر قدرتش گردون حبابے / ز سیل رحمتش دریا سرابے
جهان رحمت بلطف او گواه است / که طاعت نزد عفو او گناه است
گنه طاعت شود چون او پسندد / ملک عاصے چو لطفش در نه بندد
بدست لطف او نازان گنهگار / چو من عاصے به بخشایش سزاوار
ز بیم قهر او سرگشته (پریشان ۱۲) عالم / چه جبریل و چه ابلیس و چه آدم
که آدم را خلافت بخشد انعام / که همچون مرغ سازد دانه اش دام

عطا ید نوح را بی جرم چندان
که از چشمش کشاید موج طوفان

شکار قدرتش دان گر هوائی
بدام عنکبوت افتد همائی

رخ گل کرد بی گلگونه گلرنگ
قبای لاله پر خون ساز بی جنگ

کشیده سرمه چشم آهوان را
نخیزد نه میل را نه سرمه دان را

چو در صورتگری صنعت بپرداخت
ز آب و خون چمن زار ارم ساخت

زبان را داد ذوق جانفشانی
که شد لب ریز آب زندگانی

بگوشش از سمع داد آن نوش بر نوش
که چون فرهاد گشت از ذوق بیهوش

بچشم از نور بینش بخشد آن دست
که از گل چیدن نظاره شد مست

لبالب ساخت دل از گنج گوهر
ز خاموشی نهاده قفل بر در

سپرده پس کلیدی آن زبانرا
که تا بخشد زکاة بحر و کانرا

نمک وار حدیث خوش زبانان
شکر ریز لب شیرین دهانان

جدا با هر دلی ناز و نیازش
کسی آگاه نه از کنه رازش

ز مادر وز پدر صد چند دلسوز
نوشته وی برات رزق امروز

کریمی شیوهٔ خواهش گزیده
کن بخشش ره خواهش ندیده

گشاده پر از و در بیگناهی
بباز طفل زود ر بادشاهی

کند عفوش گنه را عذر خواهی
گناهی نیست غیر از بیگناهی

اگر مه یافت از خور روشنائی
نه خور از خود گرفته کدخدائی

ز مهرش روز روشن گرم بازار — شب از ستاری او پرده بردار
تو دادی صبح را این تازه روئی — تو بخشی شام را آشفته موئی
نه زلف شب شکستے بر رخ روز — که گیرد آفتاب عالم افروز
نه بندی گر تو زلف شب که بندد — سحر را تا نخندانی نخندد
بدست گل نهے گلدستهٔ داغ — وزان گلدسته سوزی سینهٔ باغ
بخشم از چشم نرگس را پرانی — بروهم گوشهٔ چشمت نهانی
بتوحید تو خاکی را چه یارا — ز بیکاری زنم خشتے بدریاے
ترا نشناخت غیر از تو دگر کس — ولے مخصوص خود دانست هر کس
چه باشم من که عاجز شد پیمبر — که گوید حمد تو غیر از تو دیگر
ز دست بنده کار حق نیاید — بحق خویش خود گوهر چه شاید
وگر گویم زبانم باد معذور — که مردود است انا الحق گوی منصور
ز خاک مصطفے نه برسرم تاج — که بوسد عرش خاک من بمعراج
بنعت مصطفی نامیست نامم — ازین معنے به یزدان هم کلامم
نکوکارے بعالم پیش کردی — که رحمت را وکیل خویش کردی
میان خلق تو غیرت نه گنجد — اگر گنجد جز این رحمت نه گنجد

فی نعت سرور کائنات صلے الله علیه وسلم

دل از عشق محمد ریش دارم — رقابت با خدای خویش دارم

حقیقت ناز دارد بر مجازم — بمعشوق خدای عشقبازم
درین میدان نیامد همچو من مرد — بعشقم عاشقیها میتوان کرد
رسول اندر حقیقت جز خدا نیست — بدین پیغام جبریل آشنا نیست
چو خورشید نخستین شد گل اندود — محمدؐ نام کردش بخت محمود
محمدؐ نیست جز آئینهٔ پیش — تو در وی مینمائی جلوهٔ خویش
بدان جلوه بجان خاطر نهادی — بدا حسن خود انصاف دادی
نیاز خود کنی در بی‌نیازی — بخود نازی اگر بر خویش نازی
ببین آئینه و بر خویش می ناز — جهان قربان ازین هم بیش می ناز
ز عشق خود شدی شرمندهٔ خویش — که خود را نام کردی بندهٔ خویش
وگرنه کی پسندد عقل مخلوق — که خالق عاشق و مخلوق معشوق
درینجا دم زمائی و توئی نیست — شمارم شد غلط ورنه دوئی نیست
دو بیند هر یکی را چشم کم نور — تو خواهی احولم خوان خواهیم کور
ندارد کس ز تو بیشی و پیشی — اگر عینی وگر عکس آن خویشی
ز جبر و کل سخن گفتن ندانم — پیامت را فدای باد جانم
ترا بشناسد آنکو حق شناس است — خدایا این چه تغییر لباس است
اگر کفر است حرفم گو مکن گوش — ازین گفتن نخواهم ماند خاموش
بنازم گر کمال مهربانی — بپیامم خویشتن خود میرسانی

بسا باشد که شاهِ هفت کشور	گدایانه لباس فقر در بر
بشب گردد نهان هر سو گداوار	ز هر نیک و بد عالم خبردار
در آید مهر کو بشناسد که شاه است	اگر گوید که تو شاهی گناه است
چو خاموشے رضاے شاه داند	ز بهر مصلحت خاموش ماند
کشایم چند راز دل چو مستان	من و نعت تو چون ظاهر پرستان

ایضاً فی نعت

مهین پیغمبرے از نسل آدم	جهان رحمت از یزدان مجسم
معماے خرد نازان بنامش	دو عالم جرعهٔ از دُرد جامش
یتیمے ناز پروردِ الٰهے	فقیرے پشت پا بر تاج شاهے
سریر آراے تختِ لامکانی	گهر پیراے تاج کن فکانی
رواج نقد توحید از عیارش	طفیلش گنج هستی بل نثارش
زمین در زیر کفشش عرش افلاک	خدا طغراے عرشش خواند لولاک
زبان بهر ستایش گشت موجود	ز خیل آفرینش اوست مقصود
ز عدلش دست چرخ از ظلم کوتاه	که انصافِ کتان بستاند از ماه
فلک چون نیل خاکش کرد بر سر	ملک جاروب رهش ساخت شهپر
بجیب مه فگنده چاک ز انگشت	نشان مهر حق آورد بر پشت
نشان پاے او بر دست موسیٰ	نهاد از پیش دستی پاے بالا

سلیمان را بلطف از پیش خوانی	برآرد پر چو موراز شادمانی
خداوندا جہان عشق تو بازد	زہے نقشے کہ بر نقاشش نازد

حکایت بر سبیل تمثیل

بچشم خویشتن دیدم عاشق مست	چو جان نقشے نہادہ بر کفِ دست
بجان آن نقش بیجان را خریدار	وزان صورت بحیرت نقش دیوار
بران کاغذ نہادہ دیدۂ تر	بخواہش چون گدا بر کاغذ زر
شدم نزدیک آن از خویش آزاد	مرا ہمدرد خود دانستہ شد شاد
بگفتم کز کسے این یادگار است	بگفتا نامہ نہ کہ این عین یار است
بگفتم باز گو از سر بتفصیل	بگفتن شد زبان یکسر بتعجیل
بگفتا نقشبندے بے نظیرم	کہ مانی جان فشاند بر حریرم
یکایک صورتے زینسان کشیدم	ز دستِ خویش دیدم انچہ دیدم
کنون در عشق آن جان میدہم جان	یکے خود کردہ را خود نیست درمان
بنقشش آفرین را لب کشادم	بانصافش دو صد انصاف دادم
بگفتم دل لعشقش ران نہادی	کہ خود انصاف دستِ خویش وادادی
مسیح از خام طبعی لب نہ بستی	ادب باید درینجا گرچہ مستی

خدا نعت محمد داند و بس	نیاید کار یزدان از دگر کس

در صفت شب معراج

شبی سرمایهٔ اقبال جاوید ... ز نورش جرعه در جام خورشید
نهفته گنج اسرار الهی ... چو آب زندگانی در سیاهی
سوادش صیقل نور تجلی ... چو روز وصل سرتاپا تمنا
وفا را از هوایش گرم بازار ... در معشوق عاشق را خریدار
بنور حق منور شمع مهتاب ... ز کوثر خلد را رضوان زده آب
در رحمت گشاده خازن غیب ... کرم خامه زده بر نامهٔ عیب
بصلح آسوده باهم آتش و آب ... قصب نشسته ز خاطر بیم مهتاب
قضا جام عنایت کرده در دست ... زمین و آسمان از بوی او مست
چو شد آرایش خلوت کماهی ... در آمد نامه بر مرغ الهی
طلب فرمود آن سلطان دین را ... همان داننده علم الیقین را
دران شب آن همای لامکانی ... ز سایه داد تاج ام‌هانی
بذکر حق دلش سبوح کرده ... زبان فرسوده لب مجروح کرده
درون بیدار بیرون از شکر خواب ... نمودش دولت بیدار در خواب
پی تعبیر خوابش بخت برخاست ... بگفتا مژده اکنون کار شد راست
همان دم جبرئیل از جان ثنا ریز ... بگفت ای چشم بخت از خواب برخیز
بشوق مژدهٔ پیغام دلدار ... شد از بوی گل اخلاص بیدار

بگفتش جبرئیل اے خواجہ شتاب ‌ ‌ ‌ وصال دوست را دریاب دریاب
بہ پیشش آورد پس ناموس اکبر ‌ ‌ ‌ فلک پیما براق روح پیکر
چو آئین وفا در پاے دارے ‌ ‌ ‌ چو عشق نو سراپا بیقرارے
ز روح صرف جسمے آفریده ‌ ‌ ‌ چو روح از ذوق رفتن کس ندیده
ز مرغ وہم اندیشہ سبک سیر ‌ ‌ ‌ چو پیشش از مژده آید نامۂ خیر
چو رہوار نظر در خوش عنانی ‌ ‌ ‌ بجان مشتاق رفتن چون جوانی
گہ جولان نموده سبقت خویش ‌ ‌ ‌ چو ہمت صد قدم از خویشتن پیش
بدولت پا نہاد اندر رکابش ‌ ‌ ‌ سعادت جان فدا شد بر رکابش
ملائک در رکابش میل میل ‌ ‌ ‌ گرفتہ غاشیہ بر دوش جبرئیل
بطوف بیت اقصے شد ز خانہ ‌ ‌ ‌ امام انبیا شد در دوگانہ
پس آنگہ تنگ بر بستہ میان را ‌ ‌ ‌ شرف داده نخستین آسمان را
چو سوے ملک بالا عزمش افتاد ‌ ‌ ‌ فلک در نعلبندی نقد مہ داد
بہ ایوان دوم چون جلوه گر شد ‌ ‌ ‌ عطارد در انفاق از دل بدر شد
سوم خلوت ندیمش گشت ناہید ‌ ‌ ‌ سعادت یافت زو انعام جاوید
بقصد تخت چارم پا چو برداشت ‌ ‌ ‌ پے تعظیم او خور جاے بگذاشت
بہ پنجم شہر چون بگرفت آرام ‌ ‌ ‌ بہ تیغ خویش قربان گشت بہرام
ششم منظر چو زو شد گرم بازار ‌ ‌ ‌ بجان شد مشتری او را خریدار

علم زد چون بهفتم دیر رهبان
زحل با پیرانه سر شد نو مسلمان

بهشتم آسمان گشتند یکبار
ثوابت بهر استقبال سیار

ز کرسی پس قدم بر عرش بنهاد
ز اوج سدره هم بگذشت چون باد

ز سدره چون هوای لامکان جست
ز پریدن پر جبرئیل شد سست

سرافیل آمد و شد همعنانش
مشرف گشت رفرف پس برانش

ز دل گرمی مهر حق تعالی
بخار آب رحمت گشت بالا

خودی را باز ماند از همعنانی
بر آمد بر سریر لامکانی

مکانی برتر از گفتار و اوصاف
هوایش از غبار شش جهت صاف

در و دریای رحمت موج در موج
عنایت صف کشیده فوج در فوج

جمالی دید فوق از وسع دیدار
متاعی برتر از نقد خریدار

نه تنها میهمان شد بر سر خوان
که صاحب سفره تنها کم خورد نان

بران باده که پیش آورد ساقی
بخورد و از بهر امت ماند باقی

خیال جذب محبت یکجهت ساخت
که خود را عاشق از معشوق نشناخت

حدوثش را قدم طرح نو انگیخت
بخود همچون گلاب و می در آمیخت

بشاخ اصل نو پیوند شد گل
شده جز بار دیگر شامل کل

خیال نقش امکان موج بشکست
بدریای وجوب آن قطره پیوست

بشوق شعله شمع شب افروز
شود پروانه خود آتش دم سوز

مسیحا دم بخود زین رمز مستور | نمے بینی چه پیش آمد به منصور
بروح پاک او هر لحظه صد بار | تحیتها ازین باخود گرفتار
درود جاودان زو بیش تقریب | براولاد و بر اصحابش بترتیب

در بیان اوصاف پیر خود

سعادت نامه اختر بلندے | بدرگ پیر یا بدار جمندے
نمودار پیمبر در دو عالم | محمد باقر آن روح مجسم
زنام او سرافرازی بقا را | بدانش نازدین مصطفیٰ را
مناجاتش به یزدان همکلامی | زبانش نوبهار نیکنامی
شه ملک قناعت وارثِ تخت | کلاهش افسر و سجاده اش تخت
چو بر آئینه زانو نهد سر | همان بیند که آئینه سکندر
ز دل راز نهان چندان شنید است | که در جام جهان بین جم ندید است
نه زو بر کس بغیر از نفس آزار | جهاد اکبرش با نفس پیکار
غذاے نفس را بر فاقه داده | غلط گفتم که نفس مرده زاده
شده از کعبه در گردون ستایش | که بیت الله بود قبله نمایش
ز خلق خویش بارحمت برادر | بچشمش مور و جم با هم برابر
قناعت زاد راهِ عصمت او | توکل خانه زاد همت او
دعایش را اجابت حلقه در گوش | نه بل عیب اجابت را خطاپوش

زبانش در دعای ورد خوانی — کلید فتح باب آسمانی

درونش روز روشن ظلمت شب — جهان جنباند از جنباندن لب

بمقصد رهنمای دانیان را — امام حق صف روحانیان را

فرشته چون تواند خواندن ورا و راد — که جبرئیل از مریدش یافت ارشاد

درونش را ز وارد پردهٔ غیب — برونش چون درونش پاک و بی عیب

بجان شغل دوگانه کرده در پیش — یگانه با خدا بیگانه از خویش

به تلقینش حیات دین یزدان — دهد ایمان چو عیسی مرده را جان

ز شادی وحی آمد هر زمانی — که دارد چون زبانش ترجمانی

زده دست صفا در دامن صدق — صفا را جسم جان اندر تن صدق

نرفته غیر حرف حق بگوشش — ازان ناحق نگوی هست هوشش

گهی چون ابر بر بادش مصلا — گهی چون باد بر دریا نهد پا

کشد هشیار جام شوق پیوست — نه چون منصور کز بوی شود مست

ولایت با نبوت ساخت انباز — کرامت کرد بر وی سبقت بر اعجاز

ز خود دانم که او می بخشد ایمان — که چون من کافری شد زو مسلمان

مسیح آزاد عالم بندهٔ تست — هم از بندگی شرمندهٔ تست

الا ای خاصهٔ ایزد تعالی — محمد نام اسم با مسمی

من و دامان تو این نامرادی — مرا زین نامرادیهاست شادی

که در جهان گشتن هول قیامت	که برنا کرده کار آید ندامت
ندارم جز محمد با کسی کار	خدایم بس گواه صدق گفتار

در مدح نور الدین جهانگیر بادشاه

جهان نو زنده گشت از حسن تدبیر	بعدلِ شاه نور الدین جهانگیر
شه صاحب قرانِ صاحب اقبال	جوان بخت و جوانمرد و جوان سال
بخدمت بسته پیشش دست امید	صد افسر بهمن و صد تخت جمشید
بجامی دولتِ جمشید بخشد	بدره منصب خورشید بخشد
نه در عهدش کسی جز عشق غماز	بدورش کس نه زندانی بجز راز
بحلمش کوه خواندن نیز ننگ است	که دست آن ز حلمش زیر سنگ است
سعادت همرکابِ تخت شاه است	ظفر همسایهٔ ظل اله است
ز فضل حق نهاده تاج بر سر	سپند دولتش هر هفت کشور
ز رایش پرتوی نور تجلی	ز لطفش آرزو را صد تسلی
وماند لطف آن خورشید گوهر	چو خط یار زر آتش سبزهٔ تر
ز دستش گر کسی روزی غلامت	نیارد خواهش دل تا قیامت
ز جود او خیال زر بادسنگ است	که مارِ گنج را از گنج ننگ است
بهر خانه ز جود شاه بی رنج	هزاران گنج بیش از ضعف شطرنج
ز دستِ او که در بخشش علم شد	درم خز پشت ماهی جمع کم شد

مشهور ۱۲ — دوچندان ۱۲

کفش نگذاشت تا داده درم را ‌‌‌‌ ‌ کنون حبام درم بخشد کرم را
دل از دستش چو ملک از عدل آباد ‌ چو طفل از لعب طبعش از کرم شاد
بامر او قضا در کار مشغول ‌ بنهیش اختر بدا و معزول
چنان آراست گیتی را باحسان ‌ که ننماید کسی وخسته جز کان
کنون عالم چنان خوش میکند زیست ‌ که کس جز طفل در زادن نه بگریست
نسیم خشمش بجولان روز هیجا ‌ نگارد بر زمین انا فتحنا
بگاه کین ز عکس خنجر تیز ‌ زآب زندگانی آتش انگیز
همای رایتش بر هفت کشور ‌ سعادت مایه داد از سایه پر
ز عدلش معتدل اضداد سرکش ‌ بماهی و سمندر آب و آتش
جهان از زلزله شد ایمن آنگه ‌ که در جان فتنه را جا میکند شاه
نگویم برق در رزمش حسام است ‌ که تیغ برق تیغش را نیام است
بخواب مرگ گر سهمش نماید ‌ (بالکه ۱۲) ازان سوی عدم جانها برآید
زهی اسکندری کش خضر دوران ‌ نشاند گرد راهش ز آب حیوان
نگویم ذات او پروردگار است ‌ خلاف او خلاف کردگار است
ترا همتا سزی حق بود یارا ‌ اگر مانندی بودی خدا را
خدا چون خود نیارد آفریدن ‌ تو مثل خود کنی در دم کشیدن
زهی دور شهنشاه همایون ‌ که مداحانش ممدوح اند اکنون

گل مدحش نگیرد از خرد رنگ — که دارد دست موسی از حنا ننگ
شهنشاها ز فیض وحی تاثیر — زبانم شد چو تیغ خور جهانگیر
بران تیغی که گیرد ربع مسکون — بدریا شسته باید از جگر خون
نه مدحی گفته ام صاحبقران را — بدریا شسته ام تیغ زبان را
ولی کو بخت آنم کز روائی — زرم یابد عیار بادشائی
بدار الضرب طبعم اخگر ماه — چو نقد خور شود از سکهٔ شاه
سزد گر من ز صرافان هراسم — که قلب بخت خود را می‌شناسم
قفای طالعم را تیره اختر — به پیشانی گره چون سکهٔ زر
مرا اختر نه ثابت شد نه سیار — چه بخت ست این نه در خواب نه بیدار
بجان یابم امان گر از لب شاه — ز حال خویش شه را سازم آگاه
ز بی عیبی زیانم خویشتن را — جز این عیبی ندانم خویشتن را
فلک صید من و من دل کبابم — بدریا گوهری محتاج آبم
خجل از خود چو ناز بی خریدار — گره در دل چو خوی ابروی یار
خریداری ندارم با که نازم — وی با نامرادی هم بسازم
بدانش نازم از طالع بجانم — بجان ارزان ولی قیمت گرانم
ز خود بهتر شناسم هر خری را — مبادا بخت بد نیک اختری را
نیامد یک جوی طالع بدستم — ز بخت بد مسیحی خرپرستم

ز جام پاس مستے ہمچو من گو — مسیحی خسر پرستے ہمچو من گو
بود تا آسمان بالا زمین زیر — ہراسد آہو از سر پنجۂ شیر
شہ و شہزادگان جاوید اقبال — ولایت شاد باد از زر و مال
وزیران نکو خواہانش یکسر — بدولت غیرتِ خاقان و قیصر

در صفتِ سخن

سخن معشوقۂ عاشق مزاج است — سخن نادر و مندانرا علاج است
خزانے نیست گلزار سخن را — بہار جان پرستار این چمن را
خدا را کس بچشم خود ندید است — ز پیغمبر سخن ہر کس شنید است
سخن گر یک قدم ماندے ز خود پیس — خدا و مصطفیٰ نشناختے کس
سخن گر نیست آبِ زندگانے — چہ بخشد حیاتِ جاودانے
سخن فرقست ز انسان تا بحیوان — کہ باشد بے زبان حیوان انسان
سخن خوش حلہ است از باغ رضوان — کہ حور مدعاے اوست عریان
سخن جاوید دارد در جہان نام — سخن شد توامان با وحی و الہام
محیطِ عقل را آبِ گہر اوست — مزاجِ روح را طعمِ شکر اوست
وہد او باغ دانش را گلِ تر — عروس نغمہ را او بست زیور
سخن بود آنکہ با موسے بشب بود — سخن بود آنکہ عیسے را بلب بود
سخن را عاشق آمد ہر کہ مخلوق — چہ حسن ست اینکہ شد معشوقِ معشوق

زچندین گفتگو کاندر جهان خاست | سخن مقصود شد باقی سخنهاست
سخن را دوست دارد دشمن و دوست | که تخم دوستی و دشمنی اوست
نماید رنگ خشم و مهربانی | بدست اوست مرگ و زندگانی
گهی گوید پیام آشنائی | که از صد تیغ نپذیرد جدائی
گهی برد دل از دل آنچنان پاک | که بعد از مرگ نامیزد بهم خاک
سخن بس شاخ طوبی وار دارد | که هر شاخش هزاران بار دارد
سخن شد چون معانی ختم بر هند | که طوطی و شکر خیزند در هند
مرا هم چون سخن هند است ماوا | که هم دُر هم صدف خیزد ز دریا
دلم را باخرد شد چون سرو کار | زبانم را سخن باشد پرستار
زمین هند گلگشت معانی | سوادش رشک آبِ زندگانی

در صفت ملک هندوستان

زمین عشقست هندستان زمین را | که عشق آنجاست مذهب کفر و دین را
گلستان گل جاوید عشقست | که صاحب طالعش خورشید عشقست
محبت آفتاب و برج شیراست | هوالیش هم ازین رو گرم سیر است
بهشتی کشوری از جان سرشته | درو حسن و وفا حور و فرشته
محبت را برضوانی نشانده | بدر تشویش دربانی نمانده
خس و خاشاک او از عشق مستست | در و دیوار او عاشق پرستست

نروید زین زمین برگِ گیاہے | کہ نبود میل او با کہربا ہے
اثر بین گر جمادات است آہن | بجذب سنگ چون در سید ہر تن
بہفت اقلیم از عشاق دلریش | نمیرد کس بمرگ دلبر خویش
ندارد ہیچکس بیش از دو کس یاد | کہ کس جان داد جز مجنون و فرہاد
درین کشور عروسی نارسیدہ | زجفتِ خود ہمے نامی شنیدہ
بمرگش لب نجنبانند تحسن را | نسازد تا نسوزد خویشتن را
زنست و میکند کار جوانمرد | کزو ہنگامۂ پروانہ شد سرد
بمردن عاشقان بے اختیارند | ولے معشوق اینجا جان سپارند
چو سوزد انگبین در آتش ہوم | کجا باشد شمار سوزشِ موم
ہمی بینم بسے ہندی نژادان | کہ خود را بر صنم سازند قربان
رواج عشق کفر خود فزایند | بجان دادن جوانمردی نمایند
بنام حق کسے کم زر فشانند | خوشش آن ہمت کہ جان بر لب فشانند
درین صحرا بسے مرغ اند آزاد | کز اشیان چون یکے شد صید صیاد
نپرد جفت او نہ برکند دل | شود خود نیز تا با جفت بسمل
بآب عشق خاک ہند تر شد | چہ جاے آدمی مرغان اثر شد
ببین جانک بعشق آب باران | نشو شد گرچہ باشد آبحیوان
وفا قربان این آب و ہوا شد | کہ مرغ این چمن ماہے وفا شد

بعشق اندر کسے صادق ندیدم　　پرستم ہر کرا عاشق شنیدم
نہ من دارم بکفر و دین شان کار　　بعشق افسانہ چشمم گشت خونبار
ندیدم حسن لیلے ناز شیرین　　ندانم کوہ و رخ زلفت تا این
نخواہم سوختن در آتش رام　　نہ اندر گور مجنون خواب و آرام
کسے جز حق مآل کس ندانند　　جز این کز حال خود افسانہ خوانند
ولے ز انصاف خود نیست چارہ　　بباید کردن از عبرت نظارہ
نہ افسانہ است این عشقے کہ گفتم　　چو خورشید است ہر گوہر کہ سفتم
دروغ افسانہ نتوان بست نتوان　　نشاید در جناب عشق بہتان
اثر در آہ بیدردان نباشد　　دل خون دیدہ را افغان نباشد
توان نوشید آب از ساغر مے　　ولیکن مستی مے نیست در وے
توان معلوم کرد از قصۂ رام　　کہ خون بادہ دارد عشق در جام
نہ داغے ماندگان بر دل نماندش　　نہ باغے کز گلے او نشگفاندش
بدرد و غم بسا ثابت قدم کرد　　بمردی و جوانمردے علم کرد
از ان ہر کار کز دستش بر آمد　　نہ زادم کز فرشتہ برتر آمد
محالست این کہ کس بر روی دریا　　بہ بندد پل کشاید شہر لنکا
خرد زین نکتہ تا آگاہ گشتہ　　نشان پل زیارتگاہ گشتہ
ہنوز آثار آن پل ہست برپا　　تماشاگاہ سیاحانست آنجا

مگو کان نزد عاقل هست دشوار	که از اعجاز عشق آسان

در حسب حال خود

اگر چه خاطرم دریای رازست	که دریا را بغواصیم نازست
بگویم خسروم یا خود نظامی	که تا بد از دلم معنی تمامی
سخن را آن خدا هست این پیمبر	شود زانکار شان اندیشه کافر
بغواصان دریای خدائی	چه لافد خاک تیره در گدائی
بود هر خاک شورا قسمت زر	ولی خاکست پیش کیمیاگر
خدا از گل تواند کرد آدم	چه شد گر شد کلال استاد عالم
نگردد کس نبی ز افسون و تلبیس	مگر جبریل بتر باشد ز ابلیس
به آن تیر که دارد گنجفه باز	چو موسی کی برابر دست اعجاز
چو شهباز خدائی پر زند پر	بود عنقا بچشمش صید لاغر
شکار عنکبوتان جز مگس نیست	چه چاره پیشه شان چون دسترس نیست
نچیند هیچکس جز دردانه دانه	غنیمت داند ارزن مرغ خانه
ولیکن همتم شد کارفرمای	که در میدان مردان می نهم پای
مدد او کرد کار از بنده همت	بحمد الله که از کس نیست منت
چنین کز همتم فرمان روائیست	گدائی را خیال بادشاهیست
بهست و نیست همت آشنا نیست	که همت بادشاه است و گدا نیست

تهی دستی نشد نقصان همت
که بس کافی بود زو شان همت

چو همت از ازل زادم تهی دست
اگر چیزے ندارم همتم هست

چو خورشیدم تهی دست زر افشان
که پر سازم بگوهر دامن کان

بدین همت که هست این بینوا را
مگر خود را ببخشد یا خدا را

سر خامه چو مشک آلوده کردم
حقیقت را مجاز آلوده کردم

عروس مهر در زیور کشیدم
پس از عنبر برو معجر کشیدم

معنبر معجرش افگنده بر سر
چو دود مشک تاج کان عنبر

جز اهل دل حدیثم کس نخواند
اشارتهاے گنگان گنگ داند

دلم را با خموشی خوش سرو کار
زبان نغمه سنجم مست گفتار

سما تم گرچه نبود جاے رقاص
ملالیست از شکستن پای رقاص

بزن ای تشنه لب بر ساغرم دست
اگر آبے ندارد شربتے هست

بخون تیغ زبان را آب دادم
بزخمے کشور دلها گشادم

شدم گه شمع گه پروانهٔ عشق
نمودم روشنی در خانهٔ عشق

بشمعستان وهم پروانه را بار
خلیلم عندلیب شعله گلزار

ز نخل نے برآرم شعلهٔ نور
ببین اے موسی عشق آتش طور

سخن را از معانی تاج دادم
معانی را بجان معراج دادم

مسیحی ساختم تیغ زبان را
حیات جاودان زد مردگان را

جہانے زندگانی زین زبان یافت | عجب تیغی کزو بس مردہ جان یافت
نہ مشاطہ شدم بر دلبر نو | شراب کہنہ لیکن ساغر نو
ز بحر شوق چون رودی کشودم | چراغ افروز آہنگی سرودم
ز دلسوزی خرد بس منع فرمود | ولے پروانہ مستے کار خود بود
سر تاریخ ہندی زان کشادم | کہ اندر جادوے ہندی نژادم
نصیب از بخت من بگریست صد بار | کہ از کردار پروازم بگفتار

آغاز داستان رام و سیتا

شکر گفتار این شیرین فسانہ | بدین آہنگ بسرود این ترانہ
کہ راے بود اندر کشور ہند | ز زیر حکمش بنگالہ تا سند
بشہر اودہ نامش راجہ جسرت | ز بخشش آسمان میسر و حسرت
ز عدلش آتش و پنبہ شدہ خویش | برادر خواندہ خواندی گرگ را میش
بدورش بسکہ گیتے بود خرم | نماندہ نام غم جز در سپرغم
ز اقبالش جہان را عید نوروز | بہ بزم و رزم چون خورشید فیروز
بفرمانش بہ بستان کردہ بلبل | تغیرے نام نافرمانی از گل
کشیدہ تیغ تیزش خنجر مہر | عقیم از فتنہ گشتہ مادر دہر
ز دست از زر بخششش در آفاق | شکستہ قدر زر چون رنگ عشاق
گریزان آز از ملکش بفرسنگ | گرفتن کفر بود و خواستن ننگ

بکام دولتش ناز و تمنا ... مراد همتش یک یک مهیا

نکرده لیک بخت نوجوانش ... چراغی روشن اندر خاندانش

بصد جان آرزو میکرد فرزند ... نمی شد نخل امیدش برومند

ز نیسانش صدفهای شدے گم ... نمی آمد بکف سررشتهٔ دُر

ز بی اولادی خود داشت افسوس ... که از اولاد ماند نام و ناموس

ازان گویند عمرش جاودان باد ... که عمر اندر حقیقت هست اولاد

مشورت کردن راجه جسرت برای اولاد با وزیران

شبی از دوربینی خلوت آراست ... ز هر یک اهل دانش مشورت خواست

برآمد از دل جسرت دم سرد ... حساب عمر خود بیرانه سر کرد

که عمرم را شمار از صد فزونست ... ورین اندیشه جانم غرق خونست

ندارم هیچ فرزندے ولیعهد ... که بعد از من کند ناموس (ننگ ۱۲) را جهد

اگرچه دولتے دارم کماهی ... معطل میگذارم کار شاهی

شما هر یک نکوخواهید دانا ... بگوئید انچه باید کرد ما را

ز جا جنبید از ان دانش پژوهان ... خرد سنجیده بهرے مصلحت دان

زمین بوسید جسرت را دعا کرد ... بجان وام (قرض ۱۲) دعاے را ادا کرد

زبان بکشاد گفت ای صاحب اقبال ... که گیرد ماه و مهر از روی تو فال

ازین پس غم مباش از بهر فرزند ... بدین تدبیر خاطر دار خورسند

مرا این نکته نقل از جاربید است   علاج نسل تو جگ آمید است
ز بعد جگ سپے هوم آتشے سوز   چراغ خاندان زان آتش افروز
به تحسینش همه کس لب کشادند   قرار مصلحت بر جگ بدادند
ز خلوت رای چون بر تخت بنشست   گره بستش بجان و زجان کمر بست
وزیر ملک را نزدیک خود خواند   ز لب بر فرق بختش گوهر افشاند
که ما را جگ آمید است در پیش   ترا کردم وکیل مطلق خویش
چو همت شود درین کارم مددگار   که همت کرد بر من واجب این کار
سپردش پس کلید گنج خانه   اضافه داد همت بر خزانه
که از آب و سروزان روی جا کن   به نذر جگ شهرے نو بنا کن
رها کردند پس اسپ سیه گوش   بدنبالش دلیران ظفر کوش
زرین بر گلویش لوحے از زر   چو ماه چارده در شب منور
بران زر لوح نام راے مسطور   چو بر خورشید تابان سکه نور
نوشته بعد نامش کین جنبیت   برسم جگ سر داد است حسرت
هران راے که بر خنگش بود راے   به بندد اسپ او گردد صف آراے
هر آنکس صلح شد معقول خاطر   دهد باج و شود در جگ حاضر
نیاید کس ز حکم راے بیرون   مطیع حکم او شد ربع مسکون
بسالے ربع مسکون را به پیمود   نه بستش هر گرا یارانه آن بود

بهفت اقلیم گشت و باز گردید / نشسته رای راه او همی دید

راجه جسرت ۲

خراج جسرت آورده بر سر / چه خاقان و چه فغفور و چه قیصر

ستاده بر سریرش تاجداران / چو نرگس زار در فصل بهاران

دران مدت که ماند اسپش بجولان / بنای شهر نو آمد بپایان

هماندم رای با اسپ جهانگرد / بدولت شهر نو را تختگه کرد

چه شهر نو که خورم بوستانی / نشاط خوشدلی را نو جهانی

منقش کاخهای آن زر اندود / در و دیوار مشک و عنبر اندود

نشسته جسرت اندر جگ بلع / بتخت زر بسر تاج مرصع

ز هفت اقلیم هفتاد و دو ملت / رسیدند از صلای عام جسرت

ضیافت کرد گیتی را باحسان / که گشت از ذره تا خورشید مهمان

هر آن نعمت که در خوان جهان بود / نخوانده بپیش هر کس داشت موجود

ز کار زان همی چون دل بپرداخت / برای گنج بخشی انجمن ساخت

همی بارید یکسان تا که بودش / بفرق مور و جم باران جودش

ز بس از بحر دستش موج گوهر / بر آورد آرزوی هفت کشور

ز جود عام او در ربع مسکون / گدا هم کیسه شد با گنج قارون

نمانده در جهان محتاج یک کس / بجز کودک بشیر مادر و بس

برای رای پس پیر برهمن / برسم هوم آتش کرد روشن

برآتش مجتمع از کاروانان — همه آتش پرست و بید خوانان
بکار جگ هر یک با فشردند — بخور هوم آتش را سپردند
بحکم چار بید آتش پرستان — چو اسپ جگ را کردند قربان
در آتش سوختند آن اسپ موجود — که رسم جگ اسمید اینچنین بود
ز آتش جلوه گر شد شخصے از نور — فروغ طلعتش چون آتش طور
تنش در شعله چون یاقوت شاداب — سراپا آتشین چون کرم شب تاب
ز آتش کرده پیراهن تن او — چو خورشید و شفق پیراهن او
بجسرت گفت خیزای اے برگیر — بجام زر برنج پخته در شیر
که این پس خوردهٔ روحانیانست — بجسم آرزوے مرده جانست
برو دیگر ز نومیدی مکش آه — که جگ تو شده مقبول درگاه
بطفیل جگ چو این آتش فروزی — ترا خود چار فرزند است روزی
چنان طالع شوند این چار اختر — که ماند نام تو تا روز محشر
چو جسرت دید آن نور نهانے — ز آتش یافت آب زندگانے
تواضع کرد و جام شیر بگرفت — تبرک چون مرید از پیر بگرفت
ز بس شادی نمانده بر زمین پاے — سبک برجست و کرد اندر حرم جاے
سه زن از سیصد و پنجاه زن خواند — بصد جان در کنار خویش بنشاند
بدست خویش کرد آن شیر تقسیم — یکے را نیم دو را نیمهٔ نیم

همان شب هر سه مه را ماند امید	به نه مه بار ها چیدند از بید
نخستین کوسلا شد مشرف رام	دمید از کیکئی ماهی بهرت نام
سمترا چون در گنجینه بگشاد	سترگهن را لچهمن توامان داد
بطفلی کین چهار ارکان دولت	توانا می شدند از ناز و نعمت
دل لچهمن شدی از رام خورسند	سترگهن را به بهرت افتاد پیوند
بهر جا رام با اقبال میرفت	چو سایه لچهمن از دنبال میرفت
ببازی دو بدو هر چار نازان	همیگردند بازی ناز بازان
که آمد خال بهرت از ملک پنجاب	بحسرت گفت کای ای ظفریاب
بمن بسیار خواهر زادهٔ من	که در پنجاب استادان پرفن
بجان تعلیم علم و دانش و دین	کنند ز انسان که گوید خلق تحسین
جوان گردد کند کسب سعادت	به پیش رای آید بهر خدمت
سوی پنجاب از فرمودهٔ شاه	بهرت رفت و سترگهن نیز همراه
دران کشور هلالش گشت مهتاب	قوی سرپنجه گشت از آب پنجاب
ز حال بهرت تا کی گویم اینجا	من و گفتار عشق رام و سیتا

اندر احوال طفولیت رام

چو ماهِ رام را پرتو عیان شد	هلال عید ماه آسمان شد
چو چشم دایه دید آن پارهٔ نور	بشسته در گلاب و مشک و کافور

بصد جان جای کردش مهد زرین | دهانش از شیرهٔ جان ساخت شیرین
پدر از دیدن او گشت خورسند | دعا بر تربیت افزود صد چند
ببالیدن علم شد سرو نوخیز | نیارستی بر او دیدن نظر تیز
ز ماه افزونی آن رشک خورشید | همی بالید در تن جان امید
به نیسان گشت آن خورشید اقبال | چو ماه چارده در چارده سال
بمکتب رفت علم و دانش آموخت | عطارد را ز رشک خامه دل سوخت
سلاح جنگ یک یک یاد میکرد | به تیر انداختن دل شاد میکرد
باندک مدت آن طفل جوان دل | چه یک فنی بهر فن گشت کامل
چو جسرت را دل از اولاد شد شاد | بجا آورد شکر حق ز اولاد
بکام بخت فارغ بال بنشست | به تخت جم بصد اقبال بنشست

آمدن بسوامتر زاهد برای طلب رام پیش راجه جسرت و بردن رام را

درآمد ناگه از در حاجب بار | که بسوامتر زاهد آمد از غار
باستقبال جسرت رفت چون باد | برهنه پا دوان در پایش افتاد
جلای دیده داد از خاک راهش | بطاعت شد بدل یکیک گناهش
زبان بکشاد کای پیر برهمن | نوازش کرد اقبال تو بر من
ز تشریف تو بر خود چون ننازم | که تا روز قیامت سرفرازم
زمین بر آسمان نازد ز پایت | بچشم ماه و خور برجاست جایت

بصد عزت درون شهرش آورد | بمسند بر نشاند و وعده اش کرد
که هر خدمت که فرمائی کنم آن | بخوشنودی فدا سازم دل و جان
جوابش داد کای فرمان ده تخت | بکامت باد دائم افسر و تخت
ندارم هیچ حاجت کز تو خواهم | که در ملک قناعت پادشاهم
مرا غیرت همین فرموده و بس | که غیر از حق نخواهم حاجت از کس
ولی این حاجت از تو بایدم خواست | که از دیوان خلل در طاعت ماست
دو دیو اند آن ز لنکا فتنه انگیز | سیه رای و تبه کردار و خونریز
دعای ما بس است از بهر آنها | ولیکن بر نیارم از زبانها
کسی کش نام یزدان در دعا نیست | دعای بد زبانش را زیانیست
تو چون فرماندهی فریاد ما رس | که این بار است بر فرمانده و بس
رعایا گوسفند ان شه شبان است | ز گرگ فتنه شان را پاسبان است
بمن همراه کن رام قوی دل | که با دیوان شود آنجا مقابل
بتیغ و تیر خونها بر فشاند | جهان را از بد دیوان رهاند
ز نام رام حسرت گشت بیهوش | درین اندیشه دیری ماند خاموش
جوابش داد کای پیر نکونام | مرا پیرانه سر فرزند شد رام
چه داند او طریق رزم سازی | که طفل است و نداند غیر بازی
خصوصا جنگ با دیوان سرکش | که از جادو ببارند آب و آتش

مرا تا چند گوئی رام بسپار مرا در کار او معذور میدار

که از جان عزیزش دوستدارم بجنگ دشمنانش چون گذارم

اگر فرمان دهی با لشکر خویش بیایم دفع دیوان را کنم بیش

ز حرف راے بسوامتر آشفت بابرو چین فگند و از غضب گفت

خلاف وعده کردی آه صد آه تو باش ایمن که من رفتم ازین راه

درین اثنا وزیر از جای برخاست سخن را از دعای دولت آراست

که شاها هرچه زاهد گوید آن کن اگر نیک است و رنه بد آنچنان کن

که حاشا گر بخشم آید زبان را زند بر هم زمین و آسمان را

کنون باید رضاے او نگهداشت جهان را از دعای او نگهداشت

به بد عهدی مشو در خلق بدنام توکل کن بده همراه او رام

ترا چون نیت خیر است درپیش شود خیر آخر کارت میندیش

دگر هرگه چنین کس در میانست ز دیوان رام در امن و امانست

بجسرت کرد معقول این سخن را که تا بسپرد رام و لچهمن را

رخصت شدن بسوامتر زاهد از راجه جسرت و بردن رام را همراه خود

چو بسوامتر رخصت شد ز جسرت گرفته رام و لچهمن را بصحبت

بعزم مالوه بس راه پیمود که آنجا ها عبادت گاه او بود

چو ره پیموده شد هفتاد فرسنگ رسیدند از اوده بر معبد گنگ

همی رفتی چو عمر نازنین رام | چو خور نارفته یکجا یک دم آرام
ز رفتن یک نفس چون باد ننشست | بکشتی بر نشست و بادبان بست
چو تخت جم روان شد کشتی از باد | گذشت از آب آسمان تر چو اوتاد
بر آمد آفتابی از هلالی | نمود آفاق را فرخنده فالی
بزاهد گفت رام ای خضر ثانی | که جان بخشی بآب زندگانی
شنیدم اصل گنگ از آسمان است | چنین تعظیم و تکریمش از آن است
خدا را رنجه کن یک دم زبان را | بدل روشن ترک ساز این بیان را

پرسیدن رام از بسوامتر حقیقت گنگ که چگونه از آسمان بر زمین آمده و جواب دادن او

ز دانشش داد زاهد پاسخ رام | که رای بود در ستجگ سگر نام
چو شاه اختران صاحب کلاهی | چو ماه آسمان انجم سپاهی
بفرمانش همه اقلیمها رام | بحکم جان روان بر هفت اندام
نبودش در خزانه نقد فرزند | دلش زین غم همیشه بود دربند
به پیش زاهدی رفت آن جهاندار | که فرزندیش درخواهد ز دادار
نیت در دل که زاهد در بشارت | بیک فرزند داد اول اشارت
که از یک زن ترا یک گوهر آید | زن دیگر هزاران بیش زاید
شماره هر هزارانش بود شصت | چنین دولت بزود آید فرادست

سکر را نقش گشت آن مژده در جان
که شک نبود بمیعاد کریمان

دوان بوسید پاے آن یگانه
ز وزیر زاهد آمد سوے خانه

بشکوے همچو جاسوس از سر هوش
بمژده ماند بر دیوار و در گوش

بناگه مژدهٔ داوند شه را
که ماند امید از بخشش دو مه را

چو روز وعده شمارند عشاق
حساب مه گرفتے شاه مشتاق

ز بس شادی شمار ماه میکرد
بخواهش عمر خود کوتاه میکرد

بشادی عمر خود زانروے کاست
که عمر جاودان ز اولاد میخواست

چو اندر آرزو بگذشت نه ماه
یکے مه پاره زاد از یک زن شاه

شه از شادی نثارش کرد صد گنج
برهمن وید نامش ماند اسمنج

چو وقت زادن آن دیگر آمد
سرود حیرت از بام و در آمد

یکے ابریق وش زائید بر نور
پر از بیضه بسان بیضهٔ مور

ز وضع حمل حیران ماند دایه
خبر شد پیش تخت عرش سایه

شه آگه بد ز هر یک بیضهٔ مور
که خواهد شد نهنگ و اژدها زور

چو دل شاگرد مرغ خرد کرد
بحکمت بیضهٔ قدرت بپرورد

هزاران خم مهیا شد شباشب
همه از روغن کنجد لبالب

بروغن بیضها شاه ظفر یاب
چو ماهی بیضها پرورد در آب

جدا در هر خمے یک بیضه بنهاد
ز هر یک بیضه طفل مور وش زاد

شدند از خور و روغن هر یک افزون / چو طفل اندر رحم از خوردن خون
نگهبانان خم استاده برپای / بحکم رای گشته روغن افزای
گران روشن شود هر یک چراغش / شود سیرابی گلهای باغش
ز روغن شیر و از خم گاهواره / بدین گشتند طفلان شیرخواره
کلان گشتند آن خوردان بسیار / پس از سالی بقد طفل نانخوار
بحکم شه ز خم جستند بیرون / تو گفتی کز رحم زادند اکنون
برآمد هر یکی چون از زمین گنج / بسان قد و خوبیهای اسهنج
پدر مر هر یکی را گشته دمساز / نمودش پرورش در نعمت و ناز
بتن گشتند پیل افگن دلیران / جوان و حمله زن چون نره شیران
ز قدرتهای یزدان آن صف مور / شده هر یک در آخر اژدها زور
ولی اسهنج را رای جوانمرد / ز خوروی داشت چون گل نازپرورد
ز طفلی نازنینش از اندازه بگذشت / جوان نازک مزاج و تندخو گشت
شراب ناز بدمستیش آموخت / چو ناز دلبران دلها همی سوخت
جوان و سرکش و خودرای و خودکام / زبانش تلخ تر از میوهٔ خام
بکینه از جفاکاری عیان تر / به بیداد از بلا نامهربان تر
چو حسن بیوفا شد مردم آزار / چو عشق خانه برهم زن ستمگار
چو چشم مست خوبان فتنه انگیز / چو شمشیر نگاه گرم خون ریز

چو آب از میل پستے یار ہر خس — چو آتش بے سبب دشمن بہر کس
ز جور او بملک او خلل شد — که در بیدادگر و نہا مثل شد
ز کلجگ شد تر ستجگ ز اسمنج — رعایا دادخواه آمد ز بس رنج
بگوش راے شد فریاد مظلوم — فساد او بہر را گشته معلوم
حکیمانه علاجش بین که چون کرد — باخراج از تن ملکش برون کرد
ز ملک اسمنج بیرون رفت ناکام — از و فرزند مانده انسمان نام
مرض رفت از بدن بیرون شفا ماند — فنا فانی شد و باقی بقا ماند
چو گوہر زاد از سنگ و گل اند خار — چو مهره ز اژدہا و نور از نار
جہاندار و خبردار و وفادار — کم آزار و گرانبار و گہربار
نکونام و نکوراے و نکوگوے — نکو طبع و نکوکیش و نکوروے
دمید از صبح کاذب صبح صادق — چو نیلوفر بر و خورشید عاشق
از ان باد بہار رجان فشانے — جہان شد باغ باغ از تازه جانے
ز سر کلکل شده دلہاے غمناک — تو گوئی زہر خورده یافت تریاک
چو از حال نبیره جد خبر یافت — بچشم نور کم کرده بصر یافت
عصاے پیری از قدش گزیده — چه عینک داشتے بالای دیده
بکارش جد سگر وے بجان جہد — خطابش داد فرزندے و لیعہد
بشکر آنچنان انعام جاوید — بخود واجب گرفتے جگ امید

تمام اسباب جگ کرده مهیا | رها شد باد پاے باد پیما
ز بند اصطبل بکشاده صرصر | که گردد بادسان کشور بکشور
جهان پیما شد آن رخش ظفر سم | بدنبالش سپهداران دمادم
فرس در پیش چون باد خزانی | سپه در پس جهانے در جهانی
سرے کو سرکشے خورشیش بگزید | بیکدم برگ ریز عمر خود دید
کسے کز عجز بوسیده بجان خاک | تونگر شد نہ برچون در خزان تاک
بدین تدبیر در شهر و ده و دشت | بسانِ ابلقِ ایام مے گشت
زمین بوسان شهان هفت اقلیم | خراج آورده و کردند تعظیم
دوان پے در پے اسپِ جهانگیر | سپهداران جهان کردند تسخیر
چو دولت در رکاب اسپ شاهی | بدار السلطنت گشتند راهی
قضارا آن لوند آهنین سُم | قریب تخت گاه راے شد گم
بیکدم از نظر چون وهم بگریخت | هوا شد با هوا گرمی درآمیخت
مگر باوش بلطفِ جان رسیده | که در رفتن ندیده هیچ دیده
همه شب پاسبان بیدار ناگاه | ربوده وزد دستارش سحرگاه
چو غواصے که آرد دُرِ شهوار | ز دریا باز کم سازد ببازار
سپه حیران ز روبه بازی دهر | خجل بے مدعا رفتند در شهر
سگر بے اسپ درمانده تباهی | که بے بادست کشتی در تباهی

دلش پر انفعال از آتش هوم ... ازین حیرت بجو و بگداخت چون موم
نیامد بادپا آتش نفس دوخت ... بیاد و باد بی آتش همی سوخت
دلش خون جگر خوار نهفتن ... چو نقش غنچه نومید از شگفتن
ز اولاد سگر پر بود عالم ... چو صحرای وجود از تخم آدم
ز فرزندان نه پنداری سگر بود ... جهان را آدم ثانی مگر بود
سگر با لشکر اولاد خود گفت ... که اسپ جگ با هر کس که نهفت
بباید بسته پیش از اسپش آورد ... بشمشیرش همی شاید سزا کرد
درین کوشش کمر بندید بر تنگ ... که اسپ جگ زود آید فرا چنگ
کنون باید بکوه و بحر برگشت ... تجسسها نمودن در ده و دشت
بهر تدبیر سعی کرده باید ... کزان تدبیر کار ما بر آید
اگر آن اسپ بر روی زمین است ... باندک سعی تا آن آید فرا دست
ضرورت در نه رفتن ور ته خاک ... بر آوردن ز کان دُر خطرناک
نکرده کار پس تاید زنهار ... که چشمشم را بود از روی تا آن حار
بفرمان پدر افواج اولاد ... بسیط خاک پیمودند چون باد
جهان گشتند محنت ها کشیدند ... نشان اسپ گم گشته ندیدند
ضرورت پیلها در دست کردند ... بکاویدن زمین را پست کردند
ز هر یک ضربت پیل گرانسنگ ... زمین برکنده میشد چند فرسنگ

زمین کاوان بزور آسمان بال / سهی رفتند تا پیلان و کیال
فلک تمثال پیلان هشت زنجیر / زمین بر فرق ایشان ماند تقدیر
بفرق شان زمین زان گرد کمتر / که از خرطوم ریزد پیل بر سر
تحیر ماند پیلان زان دلیری / که خوش از جان خود کردند سیری
دعاے بد برایشان یاد کردند / اجابت شد چو آئین یاد کردند
ز پیلان هم فرو کندند بس پیل / که اسپ خویش میجستند نے پیل
فراوان جانور را دل پریشان / که زیر خاک بوده جای ایشان
بسا جاندار ارضی گشت بدحال / بسا مور و ملخ گشتند پامال
برایشان بددعا کردند و نفرین / بجان رنجیده حیوانات مسکین
طبقهاے زمین هر هفت کندند / که تا زیر رساتل جا پسندند
بکاوش خاک را وریش کردند / تو گوئے حفر گور خویش کردند
ته هفتم زمین دیدند باغے / ارم را هر گلش بر سینه داغے
زمینو دل کشا تر سبزه زارش / ز کوثر جانفزا تر جوئبارش
یکے خوش حجره در صحن گلستان / بعینه چون قصور باغ رضوان
کپیل زاهد درو ماوا گزیده / ز عزلت پاے در دامن کشیده
بطاعت بوده هفصد قرن بیدار / ز بیداری چو نرگس گشته بیمار
پس از عمر نهاده سر ببالین / بدیده وقف کرده خواب نوشین

نخواب خویش و دون چشم پر خواب — چو تشنه گردد از شربت آب
شه روحانیان از غایت هوش — بباغش بسته بود اسپ سیه گوش
خلل منحو است در جنگ آشکارا — که از آنجا چون برد کس باد پا را
چو اسپ خویش را در باغ دیدند — چو اسپ از بس نشاط از جان جهیدند
که دزد اسپ جنبان است زاهد — کج اندیش است این ناراست ابد
زراندها بکروه هیچ تقصیر — زبان طعنه بکشادند با پیر
که ای صد دانه سبحه دام کرده — معائب را محاسن نام کرده
عیب ۱۲
فرشته روی و ابلیس خوئی — نکوئی چون بتان فتنه جوئی
معشوق ۱۲
ز ریش تو نکوتر ریش بزبز — بهر است از طیلسان تو جل خر
سر و ریشش چو چشم خایه کندند — که بر ریشان برای ریش خندند
کپل اندر رباطی بد گرفتار — چو در بستان و صهبا محتسب خوار

بسی کردند ناحق مدبری چند — بدین حق اهانت کافری چند
چو زاهد سر ز خواب دیر برداشت — نخست آزارشان را خوب پنداشت
که با من خود کسی را نیست کینه — نخواهم دست جیب آه بسینه
سبب کم دید جور بی سبب را — غضب جوشید مردم غضب را
چو بی موجب فرگس آزار باشد — حکیمان را غضب بسیار باشد
ذلت خواری رسیده تا بمردن — چو آتش گرم گشت از چوب خوردن

نگاه گرم چون آتش بفروخت
ز ظلم کفر ناحق بر فتادند
شدندا اندر جزای فعل ناخوش
بدینسان ماجرا بگذشت شهشاه
سگر را هیچ ازین قصه خبر نه
ز غم و لنگ تر شد رای دلتنگ
شکاری را هوس برپای تاز (حرص ۱۲)
بدل اندیشه فرمود آن صف آرا
ولیعهد انسمان را داد فرمان (نبیره سگر انسمان)
بجان کوشش نما که این کار دین ست
ز حرف جد نبیره شاد گردید
ظفر درخواست از دادار داور
دعای خلق بر فوجش طلایه
قدم در ره نهاد آن در یکتا
براه کند عمها روان شد
براه رفته ایشان کرده آهنگ
پی ایشان گرفت اندر تک و دو

ضلالت پیشه ابنا زانه دش سوخت
درین عالم بدوزخ درفتادند
کف خاکستر آن طوفان آتش
کسی زان از نهان کم شد آگاه
ز اسپ جگ و فرزندان اثر نه
نیامد استخوان زفته در گنگ (گنگاجی ۱۲)
ندانست آنکه از دستش برد باز
ضرورت بود جستن باد پا را
که بی اسپ ست کارم ناتمامان
ز تو خواهد شدن ما را یقین است
بگوش خویش فال نیک بشنید
ز خوشنودی دلها ساخت لشکر
ز خیر همتش بر فرق سایه
مسافر گشت چون خورشید تنها
بجست و جوی اسپ بی نشان شد
گریزان زان ره و آیین بفرسنگ
نه اندر گمرهی شان گشت پیدا

بهر کس شد و چاران را خبر نیست بمنت آرزو سے کرد همت
تقبول خواست از پیلان و گپال چه جاے پیل کز موران پامال
سکون جوا
بدین خوشخوئے آن مرد گزیده بنگاگشت کپیل زاهد رسیده
بباغش یافت اسپے باد رفتار چو باد نو بهارے در چمن زار
کپیل در صومعه مشغول حق بود عبادت را جبین بر خاک مے سود
ادب کرد انسمان بر پای استاد چو فارغ شد کپیل از ورد و اوراد
بخاک سجدهٔ اخلاص در دیش همه تن شد جبین چون سایهٔ خویش
رضاے او گرفت و اسپ بگرفت دعای او گرفت و اسپ بگرفت
همانجا محرق عمهاے او بود زیارت را روان شد آن غم اندود
چو بر خاکستر عمهاے خود رفت ز بس زاری چو اشک از جای خود رفت
ز خورشید احتراق اختران دید ستاره سوخته زان زار نالید
ز خاکستر بسر بر خاک میزد ز چاک دل گریبان چاک میزد
گران زاری زمانے بیش میکرد چه آن آتش که دوزخ میشدی سرد
نجات از سوختن شان بود آسان تنورے را چه یارا پیش طوفان
ولیکن رفت نقد فرصت از دست نیامد باز تیر رفته در شست
سحرگه مار خورده مرده ناکام چه سود اشک گو ز نان ریختن شام
چو دودشم کرد آتش خانمان سوز چه کار آید مرا باران امروز

بدل گفتا بباید دادن آبی — بروح شان رسانیدن ثوابی
روان شد تا دهد آب آن جگر تاب — ز مژگان گرچه صد ره داده بود آب
ولی سیمرغ مانع آمد و گفت — بگوشش دُرِ راز سُفتنی سفت
که عمهایت همه بودند بی دین — کپل شان سوخت زان در آتش کین
بمردن سوی دوزخ رو نهادند — ازین آتش بآن آتش فتادند
بروح شان چه سود این آب دادن — که کار بسته رو نتوان گشادن
شتابی چون کنی کار درنگ است — علاج تشنگی شان آب گنگ است
همه آب جهان تحت سراب است — که جا تا تشنهٔ آب حباب است
(دهوکا ۱۲)
صدف جز قطرهٔ نیسان نخواهد — خضر جز چشمهٔ حیوان نخواهد
ولی مشکل که گنگ ازتان نهان است — نیاید بر زمین بر آسمان است
اگر در دامن همت زنی چنگ — که آری بر زمین از آسمان گنگ
یقین دان کار مردان کرده باشی — بجدّیشان نیز احسان کرده باشی
کنی آسان عذاب آنجهانی — ز زندان خانهٔ آتش رهانی
کسی کو تن بآب آن بشوید — ز خاکش گلبن توحید روید
شود آمرزشش چندین گنهگار — فرو شوید ز جامه داغ ادبار
فراوان دوزخی یابند جنت — ترا باشد ثواب اندر حقیقت
چو پند او بگوشش آنسان شد — نداد آب و گرفت اسپ و روان شد

سگر زان مژده شادان گشت خوشنود ‌ ‌ ‌ برون آمد باستقبال فرزند
بهار جان بآن باد بهاری ‌ ‌ ‌ رسیدند از ره امید واری
رود با باد هر جای که خوشبوست ‌ ‌ ‌ خوشش آن بوی که باد آورد از دوست
خلاص از بند دیو آمد بجولان ‌ ‌ ‌ به پیش تخت شد باد سلیمان
چو مرغ بسته پر پرواز یابد ‌ ‌ ‌ چو مرده عمر رفته باز یابد
بسر و یاس چیده بار امید ‌ ‌ ‌ سگر را شد ثواب جگ امید
گرفت اسپ و بکار جگ پرداخت ‌ ‌ ‌ قران آنجهان صاحبقران ساخت
ازان پس انسمان را جانشین کرد ‌ ‌ ‌ بترک سلطنت خلوت گزین کرد
هوای گنگ در دل انسمان را ‌ ‌ ‌ چو عشق آب بوده تشنه جان را
ازو فرزندی آمد پاک جوهر ‌ ‌ ‌ چنان کز ابر نیسان پاک گوهر
شراب خوش دلی در جام کرده ‌ ‌ ‌ ولیپ آنرا بهندری نام کرده
پس از عمری چو فرزندش جوان شد ‌ ‌ ‌ مجیب آرزوی انسمان شد
وصایا داده و کردش ولی عهد ‌ ‌ ‌ روان شد با هوای گنگ با جهد
بسا مدت بسان گوشه گیران ‌ ‌ ‌ ریاضت کرده چون فرمان پذیران
نخورده هیچ روز و نه بشب خفت ‌ ‌ ‌ برهما تا بر او حاضر شد و گفت
که گر گنگ است مقصود تو ای مرد ‌ ‌ ‌ ازین طاعت بحسرت باز پس گرد
ولی زاولاد تو فرزندی آید ‌ ‌ ‌ گره این قفل بسته بر گشاید

بنومیدی روان شد رای زاهد
وصیت نامه بنوشته باولاد
که طاعت را کند بر خویشتن فرض
دلیپ از آسمان نقد سخن را
ازو فرزند نیکو سیرت آمد
ز گلبن نوگل خندان دمیده
ز رویش تافته فرِّ الهی
عبادت را سوی دیر پدر شد
بره هم خواند بر مها آیت بید
در آمد نوبتِ بهاگیرتِ سعد
بآباو اسلاف از احسان خود ملک
رهِ جد و پدر را پیش کرده
بطاعت بر نهاده دل ز هر چیز
مثلث شکل سعد کهنه دیر است
بدعوی شخص ثالث اختیار است
امانت را سوم جا می گذارند
بطی روزه شب خشک است ناهار

سوی فرزند ملک آرای زاهد
که از نسلم همان باشد خلف زاد
نهد گنگ از سما در دامن ارض
گره بربست چون دُرِ عدن را
که نامِ نیکوش بهاگیرت آمد
ز دنیا و فخر بر مها سر کشیده
دلیپ او را سپرده کار شاهی
بشغلش نیز القصه بسر شد
ز مقصد باز گردانید نومید
که بودش صورت و هم سیرتِ سعد
سپرده بر ولیعهدان خود ملک
توکل بر خدای خویش کرده
براه آن دو کس شد این سوم نیز
مثلث هم در جهان ثالث بخیر است
سوم حکم شخصان بر اعتبار است
سوم را نیک دانسته سپارند
بجز سوم نباشد وقت افطار

بسال یکهزارش از عبادت برهما کرد لطف از حد زیادت
بشارت داد کای باعقل و فرهنگ فرستم بهر تو از آسمان گنگ
ولیکن خود زمین را نیست آن تاب که ماند پایے بر جا پیش آن آب
شگافد تیزے آبش زمین را چو آب تیز خنجر مرد کین را
برون تازد ز جرم خاک گستاخ چو از تیزاب گردد دست سوراخ
برادر نیست از ما هیچ تقصیر ترا لیکن بباید کرد تدبیر
چو افشردی درین ره سخت پا را بکارے بر نشان این مدعا را
بیارے خواستن بهاگیرتِ نیو از انجا شد بدرگاهِ مهادیو
ز بهر بندگے چون سرو آزاد دو سال ایش بر یکپاے استاد
مهادیو از کرم چون مهربان شد بهرنکو بدرِ کارش ضمان شد
غرض کان عرض او برسر پذیرفت به برهما رفت بهاگیرت خبر گفت
گشاده دیده برهما چون درِ تنگ روان بگشاد قفل چشمهٔ گنگ
جدا از ابر شد باران رحمت نه باران آیتے از شان رحمت
معلق شرشر آبے از هوا ریخت ز دست قدرت خاصِ خدا ریخت
چو گنگ از آسمان در عالم افتاد مهادیو اولا بر فرق جا داد
بجاے مو بهالش شد نهانی بجاے زهر آبِ زندگانی
چو جان زنده اندر طرهٔ یار همه پیچید بر خود گنگ چون مار

که از رفتن توقف چون گزینم ز ریشش آیم به سلبت برنشینم
سفر ما را لطافت مے فزاید بیکجا هم نشستن خوش نیاید
سراسیمه همے گشتی دو وادو ندیده خویشش را راه بدررد
دران ژولیده مویش ماند پنهان برون ناید ز ظلمت آب حیوان
خزیده ماند در وے تا به یکسال کمالے یافت زور او بهر حال
مهادیو آنزمان زان جعد پرخم گره بکشاد کرده حلقهٔ کم
چو مخلص یافت زانجا آب جاری روان شد نرم چون باد بهاری
روان بهاگیرت از پیش و زپس گنگ رسیده غلغل جوششش بفرسنگ
شد از کشور بکشور فیض عامش ز سر بهاگیرتے افتاد نامش
بدریا رفت ازانجا در ته خاک شده سیراب خاک قوم غمناک
چو زاهد قصه از سر گفت با رام بپا افتاد رام نیک فرجام

رفتن رام بملک مالوه که نزد صوبهٔ اودھ است

بعزم مالوه بس راه پیمود که آنجا ها عبادت گاه او بود
همے رفتند تا در نیمهٔ راه بیابانے عجب دیدند ناگاه
مهیب و وحشت افزای و دژم روی هوایش فتنه انگیز و بلاجوی
ز انبوهے درختان آنچنان بود که راه وهم میکردند مسدود
چنان پیچانے شاخ درختان که زندان خانهٔ باد سلیمان

ز بسوامتر پرسید آن زمان رام
که ای زاهد بگو این دشت را نام

درختانش چرا گشتند انبوه
تهی زن مانده یا با درین کوه

جوابش داد کای خورشید تابان
سدا ابهرم ست نام این (تحقیق ۱۲) بیابان

نیامد کس ز بیم دیو اینجا
درختانش ازان ماندند برپا

که جای مادر ماریچ دیو است
جهان از جور ریوش در غریو است

کنون در خواب هست آن تیره فرجام
که ور دیو است اورا تارکا نام

چو گفتم با تو از سر ماجرا را
بباید کشتن اکنون تارکا را

مکن در دل که زن را کس کشد چون
که بر فتوای من میریزی این خون

برو در قتل این زن هر چه باشد
بباید کشت موذی هر که باشد

شنید این ماجرا و رام بر جست
بقتل تارکا از جان کمر بست

کمان زه کرد و انگه چاشنی کرد
برآمد از بیابان ناگهان گرد

بجنگ رام آمد دیو خونخوار
ز آوازه کمانش گشته بیدار

بتارک ناوکی زد تارکا را
دوان از پا در افگندن بلا را

ملک بر چرخ کرده آفرینش
فلک ز انصاف بوسیده زمینش

چو زاهد آنچنان تیر افگنی دید
ز رام شیر دل شیر افگنی دید

بآب گنگ پیشانیش تر کرد
سبک مرغ دعا را تیز پر کرد

که ورد دستم همین نقد دعا ایست
بصد جان نقد ما بر تو فدا ایست

سلاح جنگ دیوان آشکارا — بگیر از ما که بر مها و ما را
سلاح اندر بسی خنجر برق — که بشگافد بزخمی کوه را فرق
خدنگ آتشین و ناوک باد — برام آموخت هر یک بهر او داد
که چون در جنگ افتد مر ترا کار — طلب فرما ز ما زینسان سلح وار
خیال هر که اندر خاطر آید — بدل نگذشته پیشت حاضر آید
روان گشتن پس سوی وطن گاه — که چشم زاهدان بود است در راه
چو چیز خویش را با رام دیدند — پی پابوس او از سر دویدند
که ما در انتظار رام بودیم — درین اندیشه صبح و شام بودیم
که هفده جگ ما از شر دیوان — همه در ناتمامی گشت ویران
کنون این جگ ما در خدمت رام — ز سعی او مگر آید باتمام
چو رام این نکته کرد از زاهدان گوش — ز نام دیو خون رود در دلش جوش
تسلی داد و گفتا زاهدان را — بمن گوئید این راز نهان را
که این دیوان بدکردار پرفن — همی آیند بر وقت معین
و یا تعیین وقت خود ندارند — یکایک بر خرابی دل گمارند
بدو گفتند کاین دیوان گمراه — نمی آیند جز در نیمهٔ ماه
چو یکشب ماند اندر روز میعاد — به بندد دفع دیوان رام آزاد
پی تدبیر بر بسته میان تنگ — مسلح ایستاد آمادهٔ جنگ

همه شب پاس جاگ زاهدان داشت — بطاعت شاه خود را پاسبان داشت

در بیان کشتن رام دیوان را و خلاص کردن زاهدان را از آفت شان

به تخت آسمان چون شاه خاور — ز فیض دیو شب کج ماند افسر

طلسم انگیز دیوان فسون ساز — ز هر سو جادوئی کردند آغاز

بجای طاعت از تاثیر افسون — روان شد جویها از ریم و از خون

زمین از فتنه شوریده زمان نیز — همی بارید آتش آسمان نیز

چو رام آن فتنه دید از شر دیوان — بفوج دیو برزد تیر باران

ز تیر رام فوج دیو بشکست — ز بارانش غبار فتنه بنشست

سپاه دیو زاد آخر زبون شد — لوای کید ایشان سرنگون شد

روا رو در سپاه دیو افتاد — سپاه آمد برزم رام استاد

خدنگ آتشین انداخت جانسوز — چو تیر آه مظلومان جهان سوز

ز تیرش دیو تیره جمله تن سوخت — شهاب رام شخص اهرمن سوخت

سهاو دیوی لعین شد رام خوش کام — زد آتش در نهاد دیو خودکام

عیان شد فوج ماریچ از دگر سوی — همه یکدل بجنگ رام یکروی

بتن ماریچ هم زد ناوک خورد — ز سهمش نیم جان با خود برون برد

بدریا رفت پنهان شد ز بیمش — ز سهم او دل و جان شد دونیمش

چو رام از کار دیوان دل بپرداخت — بچشم خلق خود را سرخرو ساخت

بخدمت کرد بسوامتر ارشاد — وگر در خدمت اُستاد استاد

که کردم انچه گفتے خدمت تو — بجان منت طفیل همتِ تو

کنون هم ایستادستم بیکپاے — اگر کارِ وگرداری بفرماے

وگر کارے نداری رخصتم کن — دل حسرت خلاص از محنتم کن

جوابش داد بسوامتر دانا — که در تربت همے خوانند مارا

جنک جگِ سوئمبر پیش کرده است — جهان مهمان جشن خویش کرده است

طلب کرده است رایان جهان را — نهاده درمیان زرین کمان را

هر آنکس کش کند آن قصه تا گوش — بدو سازند سیتا را هم آغوش

مرا رفتن درانجا خود ضرورست — ثواب آتش جگ عین نورست

تو کردے کار خود آخر چه کارست — کنون در هر دو امرت اختیارست

اگر خواهے تماشاے کمان کن — وگرنه رو پدر را تازه جان کن

بسوامتر گفتا رام خوشخوے — سوئمبر چیست سیتا کیست برگوے

گفتن بسوامتر زاهد حقیقت سیتا با رام و رفتن رام همراه بسوامتر در تربت

جوابش داد اندر شهر تربت — که معمورست خلق از ناز و نعمت

جنک فرمانده آن بوم یکروز — نشسته بر سریر ملک فیروز

پریزادان چندے در هوا دید — ز حسرت دست دل بر دست مالید

گزین گلشن اگر چشم گل بخت — بود مه پاره و شائسته تخت

پسر گر نیست مشتاقم بدختر — که چون خورشید نو شاید اختر

پریزادان چو دیدند آرزویش — دوانیدند از سخن آبی بجویش

که ای فرماندهی تخت کیانی — بدست خویشتن کن قلبه رانی

درین کاوش اگرچه رنج یابی — ز نقد آرزوی خویش گنج یابی

جنک زانجا بصحرا شد شتابان — هما سایه فگنده بر بیابان

زمین را چون نبرین قلبه بشگافت — بقفل زر یکی صندوق زان یافت

برآمد دختری زو رشک ناهید — خجل از جلوهٔ او ماند خورشید

چو دیده طالع آن ماه رو را — منجم ماند سیتا نام او را

جنک در خانه برد و دخترش خواند — بمهد زر کنار دایه خواباند

ز بی فرزندی او را خواند فرزند — بصد جان پرورش میکرد یکچند

جوان گشتست اکنون آن پریزاد — ز حسنش آتشی در عالم افتاد

مهش تا مصر حسن آباد کرده — چو یوسف صد غلام آزاد کرده

خیال آن رخ چون ماه تابان — کتان سازد بدلها جامهٔ جان

لب نوشش زده صد خنده بر لعل — دهان تنگ چون سوراخ در لعل

بعشقش داغ بر دل ماهتابان — ز مهرش صبح را چاک گریبان

ز محو و برتر شناسد ماهتابش — نخورشیدی پرستد آفتابش

فروغ عارضش خنداند جاوید — چراغ مرده را از شمع خورشید

رخش خورشید را شمع شب افروز — لبش در خندہ صبح عید نوروز
گل اندامے کہ داد از چشمۂ نوش — ز کوثر خلد را حسرت در آغوش
چہ خندہ نرگسش آہوے بے قید — کمند طرہ دامے آسمان صید
نبوشین لب عیار افزاے بادہ — ببالا از بلا حسرنے زیادہ
حدیثش را ازبس شیرین زبانی — بجان لب تشنہ آبِ زندگانی
چو بر لطفِ تنش جان دیدہ بکشود — دگر رو چون پری در چشم ننمود
بخوبی آبروے حسن آفاق — بحسن و خلق چون ابروی خود طاق
چو جفت ابروانش طاق گشتہ — ز طاقش جان ز طاقت طاق گشتہ
اشارتہاے ابرو آفتِ ہوش — کمان در چاشنے آورد تا گوش
تغافل با نگاہش عشوہ آمیز — فریب اندوز و نازش فتنہ انگیز
بزلف و روے آن ماہ کلہ پوش — شب معراج و روز عید ہمدوش
لبش لعل بدخشان و درخشان — تبسم موج آن لعل بدخشان
بلعلش موج خوبے از تبسم — بسور انگشت خرد را رشتۂ گم
دہان تنگ در لعلش نہانے — چو جان در ضمن آبِ زندگانی
مثال چشم او آمد محالش — نگر چشم دویم باشد مثالش
اگر بر جان زند شمشیرِ مژگان — تنا سنج آرزو خواہد ز زیر دان
خیالِ خویش چون زآئینہ بنید — گل مہ کارد و خورشید چیند

شکر شیرین دهان از نوش خندش / تبسم جان فدای هر دو قندش
شکر لفظ و شکر نوش و شکر خند / زمین بوس حرش صد چاشنی قند
چو در جلوه بهر داد کرشمه / زخارا خون کشاید چشمه چشمه
خم زلف سیاهش پیچ در پیچ / ز بس تنگی دهانش هیچ در هیچ
نگر تیر نگاهش ساخت پر کم / که گردد گرد چشمش غمزه هر دم
نجوش رفتارے آن سرو سرافراز / قدم ننهاد جز بر دیدهٔ ناز
ز روز زیور عروسے تازه روتر / ز بوے غنچهٔ گل نرم خوتر
بگل روے چمن زیر نگینش / نجو شخوئے بهاران در جبینش
جبین او بجبین نا آشنا رو / نگاهش را نجز بر پشت پا خو
چو غنچه با نقاب شرم زاده / بباغ خود صبا را ره نداده
بمستوری چو راز مصلحت کیش / بمعصومی چو عشق صادق اندیش
جمالش از حیا چون غنچهٔ فکر / خیالش از دل اندیشه هم بکر
تنش را پیرهن عریان ندیده / چو جان اندر تن و تن جان ندیده
ز نار حیا چون ستر هم دوش / نه با کس جز وفا جستش هم آغوش
بعصمت همچو عصمت پاک گوهر / حیا را چون حنا بر حسن زیور
بروحش پاکی مریم قسم خوار / پرستیدے حیا نقشش صنم وار
بهر خاک کز و سایه فتاده / بنای قبلهٔ عصمت نهاده

درونِ پردهٔ شرم آن بتِ دیر | چه در جان کریمان نیتِ خیر
ز عفت بسکه پرهیزد ز هر چیز | نیارد آمدن در خواب خود نیز
حیا ابر نقاب ماه رویش | صبا نشنیده هرگز رنگ و بویش
پریزادی بصد آدم گری نیز | به تنهائی گریزد از پری نیز
نقابی کی نقابش بر نگارد | که نقشش از بی حجابی شرم دارد
رخش گر در خیال ساغر آید | ز می خوردن حجابِ دل فزاید
نه دیده روز روشن نه شب تار | درون خانه همچون نقش دیوار
باقوالش سر ناموس بالا | بنعلش می کند همت تولا
حیا را نشو و نما اوست | غلط گفتم که خود عین حیا اوست
جهان را آمده است از هفت کشور | پیامِ خواهش آن حور دختر
ولیکن او جواب کس نداده است | کمانِ سخت بهر کش نهاده است
برای آن عروس است این سوئمبر | کسی را طاقتِ آن نیست یکسر
به پانصد کس خود از جا برنخیزد | چه جای آنکه کس با او ستیزد
چو از دستِ مهادیو آن کمان است | معلق کار سیتا همبر آنست
چو وصفِ حسن سیتا کرد در گوش | سخن بشنید رام افتاد بیهوش
ز بس چشمش چشمهای خون روان شد | شهید عشقش از تیغ زبان شد
حدیث عشق کی ماند نهانی | اگر گوئی وگر خاموش مانی

ندیده آرزوی روی او بجان داشت / ز زاهد لیک راز دل نهان داشت

چو دید از عشق تغییر مزاجش / ضرور افتاد بر زاهد علاجش

گرفته همره و کس را همره خویش / روان شد سوی ترهت با دل ریش

رفتن رام در شهر ترهت همراه بسوامتر و کشیدن کمان و زنمیر و دادن راجه جنک دختر خود را سیتا بکدخدائی رام

بره رفتن مرامانی نارسیدند / بروز جشن در ترهت رسیدند

دران مجمع پی بخت آزمائی / همی کردند رایان خودنمائی

یکی بر جیش بی اندازه نازان / یکی بر ملک و دولت بهره بازان

یکی نام و نسب را یاد میکرد / یکی خود بر حسب دل شاد میکرد

یکی بر عشق خود گشته فسون سنج / یکی انگیخته منصوبهٔ گنج

یکی مغرور همچون برق بر تیغ / یکی را لاف گوهر بارش میغ

خسر هر دم گل نظاره می چید / نشسته عشق عرض حسن می دید

چو اهل جشن روی رام دیدند / باستقبال پیش از خود دویدند

بخود گفتند هر یک حیرت این است / که خورشید فلک چون بر زمین است

شکوهش کرد بر شاهان تقدم / چو آید آب برخیزد تیمم

جنک تعظیم زاهد کرده برخاست / برای میهمان خلوتگه آراست

نهان پرسید ازو کین نوجوان کیست / لباس فقر در بر از پی چیست

ز اقبالش چنان دانم که شاه است … که پیشانیش بر دولت گواه است
با و خویش ست مانا همره او … که چون خورشید مے تابد مه او
تبسم کرده زاهد با جنک گفت … شکر خندید و در گفتن گهر سفت
که این صاحبقران آرام نام است … به تیغ برق تیغش هم نیام است
بخون دشمنان این شیر مست است … چو خورشید ست صد خنجر بکید ست
ز تیرش زهر ماری کرده هر زه … ز شمشیرش بشیر شرزه لرزه
بچشمش پیل را مستی نمانده … چه مستی بلکه خود هستی نمانده
دگر این لچهمن گیتی ستان است … بباز و با برادر هم عنان است
ز یک روغن چراغی هر دو پر نور … چو گوهر زادهٔ نیسان و کافور
برای خاطر من راجه جسرت … ز بهر قتل دیوان داد رخصت
ز دفع شیر دیوان این دو فرزند … دل یک عالمی کردند خورسند
کنون ذوق است رام نوجوان را … که در مجمع کشد بهشیت کمان را
از آنزو رام را شوق کمانست … که زیب چشم خوبان ز ابروانست
جنک بشنید و در تعظیم افزود … اشارت کرد که آرند آن کمان زود
ز خانه صد کسش بیرون نهادند … چو برج قوس بر گردون نهادند
به پیش رام آوردند گردون … سبک از قید قربان ساخت بیرون
زده دست آن کمان را بفرمان … کمان بر گوشهٔ ابروش قربان

چو آتش نرم کرده بند بندش ... ز بی قیدی بقید زه فگندش
چو ان قوس قزح را ساخته زه ... بگفت از چاشنی قوس قزح زه
ازان در چاشنی خمیازه آورد ... که بیدارش ز خواب عمر باگرد
بنوعی دست کرد آن قبضه را چست ... گران سختی شده چون دست کس سست
نرفته در کمان خانه مگر رام ... که ماه نو شد از نو برج بهرام
نه ورشد در کمان ام ظفر کیش ... در آمد مشتری در خانهٔ خویش
شرف شد مشتری را زهره را اوج ... مه و خور زان قران سعد شد زوج
کشیده قوس گردون بازوی او ... نگشته خم کمان ابروی او
کشیده آن کمان ابرو کشاده ... ز سهمش لرزه در ایمان فتاده
جهان لرزد چو مهر از قوس تابد ... چنین معنی بغیر از من که یابد
ازان ابرو کمان گفت ای کماندار ... کشیدی دو کمان خوش خوش بیکبار
کمان بشکست و تیرش بر هدف خورد ... چو مردان گوی از میدان بدر برد
شکسته قبضه اش در ترکتازی ... کمان خس چو طفلان را ببازی
کمان اندر شکستن دادش آواز ... چو بشکستی ز دست خود مینداز
کمان بشکست ارچه سهمناک است ... چو طالع یار باشد زان چه باک است
کمان بشکست بهر عقد بستن ... زهی بستن که زود آرد شکستن
شکستن گر دو پیوند را ساز ... چو پیوندی که هرگز نشکند باز

که دیده است از شکستن شاد و خرم | خریدار کمان و صاحبش هم
عجب بود آن شکستن زو عجب تر | تماشاگر خزین تر از کمان گر
نه تنها رام بشکست آن کمان را | کمرهای همه نظاره گان را
جهانے مدعے را دل شکسته | بچشم حاسدان تیرے نشسته
به تجبتِ عشق عاشق کار خود کرد | هوس را گرمے هنگامه شد سرد
روان گشتند رایان ز حد بیش | زبیگانه خجل شرمنده از خویش
مثل زن این مثل آن وقت بست است | که بگریز از کمان گرچه شکست است
چو مرغان زان کمان زاپس ندیدند | که دیگر مرا بروے خود میرمیدند
جنک دربر کشید و کرد اکرام | کشیده قشقه بر پیشانے رام
حمایل از گهر زنارش افگند | به دامادی خویشش ساخت خورسند
بنامش نامزد چون گشت سیتا | فرستاد این خبر مژده پدر را

آمدن راجه جسرت از شهر اوده در ترهت بجهت کتخدائی رام

دل جسرت بغایت شادمان شد | همان ساعت خوشش آمد دلش شد
چو داد این مژده بختِ کیقبادی | زده کوس سفر با طبل شادی
بدست نوبتے کوس سفر ساز | بطبل شادمانے شد هم آواز
ز بس شادی برآورده پر و بال | روان فیل و حشم هر یک ز دنبال
بپشت پیل تختِ تخت بنهاد | چو زرین قلعه بر کوه فولاد

بجانش گشت راحت محنت راه
بشهر ترهت آمد بعد یک ماه

جنک با رام و لچهمن چیند منزل
باستقبال او رفتند خوشدل

فزود آئینه بندی رونق شهر
غلط گفتم چه شهر آرایش دهر

بشهر آئینه بندی از رخ رام
بنو خورشید بندی یافته نام

فرود آورد اندر جشن گاهی
شده مهمان شاهی کج کلاهی

جنک در پیش حضرت دست بسته
دو زانو از پی خدمت نشسته

زبس آئین مجلس ساز کرده
زمین بر آسمان صد ناز کرده

بزیر سایه بانها گلعذاران
چو بر گلزار ابر نوبهاران

پریزادان برقص و نغمه سرگرم
سراپا شوخ و سرتا قدم شرم

جدا هر گوشه بزم میگساران
به نقل و باده سرخوش جرعه خواران

جنک را گفت حضرت چیست تدبیر
بکار خیر نتوان کرد تاخیر

جنک مشاطه را کرده اشارت
که برد اهل حرم را ده بشارت

که سیتا را بپوشانند زیور
عروسانه بیارایند دختر

زحسنش گرچه بد مشاطه معزول
برای رسم شد در کار مشغول

چو زد شانه بفرق آن پری روی
ز آرایش فرو نگذاشت یک موی

چو دست عشق زلفش از درازی
بپای کرد با خلخال بازی

ز زلفش موی باقی گشت آئین
که تا نیفتد ز پای خویش پائین

چو دیده موے بندش گفت معجز — که دائم بسته باد این ستمگر
چو زیب کاکل مشکین او دید — بنفشه زد چمن زان طره بر بید
نه بُر بر کرد فرق دلستان را — بشب بنمود راه کهکشان را
ز مروارید گوشش زهره بی تاب — که مے افزود نور از آتش و آب
به پیشانے چو عقد گوهر او ریخت — گل از شبنم به پیشانی عرق ریخت
زمین از سایهٔ آن نازنین حور — سراپا گشته غرق زیور و نور
ز سرمه مست تر شد چشم مستش — زبان شاداب لعل می پرستش
حدیث آن دهان یارای من نیست — سخن کوته که جای دم زدن نیست
بمه چون خور نقابسته از نور — جمالش بے نقاب او دیده مستور
ز عفت ساخته گلگونه را ساز — حیاے او نقاب مقنعه انداز
بساخون ریخت ناز خود نمایش — بدستش خونبها رنگ حنایش
کف دستش حنا را رنگ بشکست — لب لعلش مگر زد بوسه بر دست
لباس سرخ کرده پاے تا فرق — سراپایش ز زیور در گهر غرق
جمالش چون نمود آرایش عشق — بر آرایش فزود آرایش عشق
بپایش گشت رنگ آرای جادک — شفق را زد به پشت پای جادک
بسیمین ساق او زر بوسه میداد — خوشش آن سیمے که زر در پایش افتاد
چو چشم عاشقان شد گوهر آماسے — به بتخانه پرستش گر بیک پاے

بجلوتگه برهمن آتش افروخت ز بعد بید عود و هوم چون سوخت
گره زد دامن معشوق و عاشق نموده باور دل بیرون مع افق
بران هر دو دعای بید میخواند بگرد آتش طاعت بگرداند
ز شادی مست جام آخس عشق همی گشتند گرد آتش عشق
بگرد شعله گشت آن چشمهٔ نور که گرد گرد شمعش آتش طور
بشمع روی شان پروانه جان باخت که از آتش رخ شان باز نشناخت
بدان بر گرد آتش کرده رقصان بگرد یکدگر گشتند از جان
بگرد خویش خواهم گشتن امروز که هیگر دم بگرد آن دل افروز
ز هر جانب مبارکباد برخاست ز اهل نغمه هم فریاد برداشت
نثار هر دو مه گوهر فشاندند چو گوهر داده شد اختر فشاندند
برای رونمائی تازه باغی فلک مه داد و حیرت شبچراغی
جنک را چون ز بخت روشن اختر فرو شد بار دختر خوانده از سر
دگر داد و سبک تر کرد گردن حقیقی دختر خود را به لچهمن
دو دختر داشت دیگر از برادر که با سیتا همید یدش برابر
یکی زانها بدامان برت بست دگر را با ستر گن رشته پیوست
بیک شب کرده آن هر چار شادی به نخل بختش آمد بار شادی
برای دختران و چار داماد ز اندیشه فراوان گنجها داد

نیامد از دماغش بوے تنگے	بجز در دادن رخصت درنگے

رخصت شدن اجه جسرت از جنک و ملاقات کردن پرسرام در راه

مهیا آمد از بهر سوارے	به پیل آسمان پیکر عمارے
چو خرگاهے زده در کوهسارے	چو فانوس فروزان از حصارے
بشوق عاشق آن معشوق سرمست	بسان شمع در فانوس بنشست
نگاه رام مست محمل وے	دل مخمور چون از شیشه مے
جنک در وقت رخصت بادم سرد	سه منزل با عزیزان همرهی کرد
جنک در ره وداع دوستان داد	عزیزان را سفر در پیش افتاد
چو از ره نیمه آمد بپایان	شگون بد ز هر سو شد نمایان
بناگه خاست گرد هولناکے	بدلها آتشے در دیده خاکے
بر آمد پرسرام از کوه صحرا	بقصد قتل شان گفت آشکارا
ندا کردے کسی کیم من پرسرامم	زمین در لرزه مے آید ز نامم
منم فرزند جمدگن برهمن	که بهر کینهٔ خون پدر من
ز طاعت گه کشیدم خنجر تیز	بهفت اقلیم کردم عام خونریز
ودیدم زهره رزم آزمایان	به آب تیغ شستم نام رایان
بجستم گرد گیتی مست یکبار	بخشیدم براے اهل زنار
شنیده ستم که اندر شهر تریهت	کمان بر من کشیده ام جسرت

کمان بشن در فرمان من هست ‌‌ ‌ گر از تیری ظفر اندازم از دست
سخن با چهتری زاده که گوید ‌ ‌ کمان من کشد یا جنگ جوید
بچشم خویش مرگ خویش چون دید ‌ ‌ ز حسرت جسرت نامید نالید
تمامی لشکرش شد نیست از هست ‌ ‌ نچون شست از حیات خویشتن دست
برآمد رام در میدان که استاد ‌ ‌ پدر را از تسلی ساخته شاد
پدر هر چند منع از جنگ فرمود ‌ ‌ دلیر آمد کمانش از دست بربود
بحمله چون کمان بشن بشکست ‌ ‌ بقصد او خدنگی ماند بر شست
ز سهمش پرسرام آمد بزنهار ‌ ‌ که از بهر خدا جانم نگهدار
جوابش داد آن شیر نیستان ‌ ‌ که جان من فدای نام یزدان
ترا از نام یزدان چون نه بخشم ‌ ‌ چو گفتی نام او جان چون نه بخشم
مرا بخشیدن آسانست آسان ‌ ‌ ولی خالی نیفتد تیر مردان
بفرما تا ازین صحرای نخچیر ‌ ‌ عبادت خانه ات اندازم او تیر
بصد الحاح دیگر پرسرامش ‌ ‌ فگند از اشک خونابی بجامش
بگفتا جان بشن و شخص رامی ‌ ‌ که گردد گرد نامت نیکنامی
مکن نامید طاعت این زبونرا ‌ ‌ نشان تیر خود ساز این نگونرا
بزنهارش ببخشید آن جوانمرد ‌ ‌ هر آنچه خواست دشمن او همان کرد
پدر صد آفرین داد و سپاهش ‌ ‌ که عاجز گرده بخشیدی گناهش

دگر تا تخت گہ شد گلشن آباد | زره رفتن نیاسودند چون باد

آوردن رام سیتا را در اودهه بخانه خود نشستن با یکدگر

سعادت هر کرا شد سایه گستر | شود دولتخواه بختش سیر اختر

بدولت بختش گردد فراموش | بیار نازنین خواهد هم آغوشش

بجو شوقستی زید نازان مه وصال | بکام دل چو رام صاحب اقبال

که آورد آنچنان حور پری زاد | کزان شد بام قصرش جنت آباد

ز نور افشان جبین آن دلارام | تجلی بر تجلی بر در و بام

چو رام آمد بقصر آسمان کاخ | بدست انداز شد بر ماه گستاخ

چو شوقش بر نقاب شرم زد دست | ز گلگشت تماشا دیده شد مست

تفرج کرد همه جنت بهارے | مهستان گلشن و خورشید زارے

شدے هر لحظه زان گلگشت امید | نظر گلدسته بند ماه و خورشید

دو آئینه مقابل رو نمودند | بیک دم زنگ غم از دل زدودند

بنظاره چنان ذوق نظر بود | که حیرت بر خیال یک دگر بود

گہے آویختی در شاخ سنبل | گہے تاراج کردے خرمن گل

گہے چون مرغ در پایش فتادے | گہے چون خال بر رخ بوسه دادے

گہے در شام مراد وی جهانتاب | بود هم صبح برمی جستے از خواب

چو روزش شب شدی از زلف و خالش | چراغ طور بر کردے جمالش

زروی دندان بران لعل شکرخند — عقیقش را بنام خویش میکند
چو دید از رام زنیسان ترکتازی — صنم هم شد دلیر بوسه بازی
بدادی بوسه واز یار میخواست — چو طفلی دادهٔ خود باز میخواست
چنان بوسیده لعل نازنینش — کزان شد نقش پیدا بر نگینش
باندازه کرشمه سینه سوراخ — بتاراج تجلی دیده گستاخ
ز شرم خندهٔ آن لعل دُرپوش — دُر گوششش عرق شد بر بناگوش
تبسم چون لبش را جلوه گه کرد — نمک از شکرستان چاشنی خورد
شکر پاسخ چکاند از نوش خندی — خمستان شراب ناب قندی
معطر بالش و بستر گل آگند (تکیه) — بخواب ناز بر روی آن دو دلبند
تو گوئی در آرام شد چشمهٔ خور — بآب زندگانی شیر و شکر
گهی خفته ز زلفش چشم بیدار — که دیدی روز روشن را شب تار
ز زلف و روی جانانش شب و روز — شب معراج بودی عید نوروز
دو بیدل مست ذوق جانفشانی — نیاز و ناز باز از هم عنانی
حیا را آرزو در باز بسته — چو نامحرم برون در نشسته
دو سرو ناز باهم دوش بر دوش — زباغ آرزو رسته هم آغوش
صنم هر گه سرود نازمی گفت — برهمن سوز دل با ساز می گفت
فسونی یکدلی تا عشق خواند — صنم با برهمن فرقی نمانده

به بستر آن دو گل در خوبروئی / ز یک غنچه دو گل بشگفته گوئی

گهی گفتی صنم بی باده خورده / که کم شد ناز من آیا که برده

گهی عاشق از آن معشوق طناز / نیاز خویش را میخواستی باز

یکی شد جان و تنها بی تکلف / بنا سی فرق چون نقطه ترادف

من و تو از میان بیرون زده گام / نماندی امتیازی هر دو جز نام

بهار زندگی شان جاودان بود / بهر یک زان دوئی گوئی دو جان بود

حواس خاطران هر دو دلدار / نیارستی به تنها کرد یک کار

دو گل غرق عرق زانسان که دانی / مه و خور شسته ز آب زندگانی

پس از دیری چو بکشاد آن معمّا / دُر ناسفته شد اسم مسمّا

ز رشک زندگی شان آسمان مرد / بسا زان شادمانی غم همیخورد

گهی زین کار غیرت کار فرمود / اگر انصاف پرسی جای آن بود

مصلحت کردن راجه جسرت با وزیران بجهت جلوس رام بر تخت شاهی و حیله انگیختن مادر بهرت برای اخراج رام

چو جسرت دراوده نشست و دلشاد / بجا آورد شکر حق ز اولاد

بخلوت مصلحت جست از وزیران / نهان پرسید کای روشن‌ضمیران

مرا عمر آخر آمد گشته ام پیر / صلاح دولت اکنون چیست تدبیر

ز دست پیر ناید کار شاهی / جوان خواه است فر کجکلاهی

چو رامِ من جوان و شیر مرد است
ز دستش آنچه آمد کس نکرد است

همان بهتر که بر تختش نشانم
بدستِ خود و تاجش زر فشانم

روم پس در به بندم بر رخ غیر
پرستش گر شوم در گوشهٔ دیر

برای رای هر کس آفرین کرد
منجم آمد و ساعت گزین کرد

مقرر شد که فردا رام بر تخت
ز دست رای یابد افسر و بخت

برای کار فرما رای فرمود
که اسبابِ جلوسش ساز موجود

همی بردند این مژده نهانی
برای رام بهر مژده گانی

چو بشنید این بشارت مادر رام
کفش نیسان شد از باران انعام

کنیز بهرت ازین غیرت برآشفت
بگوش مادر بهرت این سخن گفت

که در عشق تو جسرت بیوفا شد
از آن مهرش به پور کوسلا شد

به تخت ملک او را مے نشاند
ز دولت بهرت را نامید ماند

ترا گر اعتماد مهر او هست
غنیمت دان مده شب فرصت از دست

پئے تدبیر خود مردانه برخیز
بکار بهرت شو منصوبه انگیز

جوابش داد و دل را داد و گهر سفت
بران دلسوزیش صد آفرین گفت

مرا جسرت ز جان فرمان پذیر است
که در زنجیر زلفت من اسیر است

ز حسنم تا نگردد چشمش نخواهد
شود بیتاب اگر زلفم نتابد

وراز نازم دل او بے نیاز است
سر زلف مرا رشته دراز است

نیاز او نه ناز من خجل باد | ز تیغ عشوه ام خونش بحل باد
چو لعلم در شکر خندے کند دیر | ز بس لب تشنگی آید زبان سیر
سے باده عشق سمے آریم اکنون | که نازم بر شکیب او شب خون
ز زلف آبستن فتنه کنم شب | زبان بندش کنم از جنبش لب
ز تاب طره گیرم جادوئے دام | که دلتنگش کنم چون حلقهٔ دام
به پشت پا زنم روے نیازش | تغافل کش کنم از تیغ نازش
حریفے کرده نرد فتنه بازم | فریبش داده کار خود بسازم
چو حسرت در حرم شمع شبستان | فسرده یافت در خود مانده حیران
که جام مهر چون لبریز خون است | بهار زندگے پژمرده چون است
گلستان شبستان را چه شد زیب | چراغش را اگر زد باد آسیب
فسون چاپلوسے خواند بسیار | نیامد آن پرے لیکن به گفتار
برون از ناز فوج عشوه آراست | درون او عشق حسن او مدد خواست
چو شد نزدیک آن افسون دمیدن | هلاک مرغ دام از بس طپیدن
ضرورت شد که ناز دوست آزار | به بخشاید بر آن مرغ گرفتار
بنوعے کیکئی داده جوابش | که معشوقے تراوید از عتابش
که بد عهدی بعشق ما میاویز | ز بد عهدان نشاید غیر پرهیز
درون بیگانه بیرون آشنائی | بمعشوقان رها کن بیوفائی

به بدعهدی نشد کردی وفا را / نیاوردی بخاطر عهد ما را
جفاکارا دلم تا کی کنی ریش / وفاداری بیاموز از غم خویش
چنان کرد از وفا عهد تو آنگاه / که شد نام جوانی زو وفادار
جوابش داد کای خود دیده خودرای / چه بدعهدی ز من سرزد بفرمای
چسان عهد کهن سازم فراموش / وفا از هر بن مویم زند جوش
صنم گفتش که یادت باد بر جان / چو زخمی آمدی از جنگ دیوان
تنت خسته به پیکانهای دلدوز / سرت ماندم بزانو چل شبانروز
ز دلسوزی نخوردم هیچ خور غم / به تیمارت نکردم خواب یکدم
بران غمخوارگی خود دادی انصاف / ندانم وعده کردی یا زدی لاف
که دادم آنچه باشد آرزویت / دل و جانم فدای تار مویت
گرفتم از تو من وعده و زان هم / بدل بستم گره وعده قسم هم
که هرگه از تو خواهم آرزوئی / ببخشی و نه بینی هیچ سوئی
کنون زین کج روی مردانه برگرد / کریمی وعده را باید وفا کرد
کنی گر تازه پیمان کهن را / گشایم با تو زین خواهش سخن را
ندانست و دگر باره قسم خورد / نه اندیشید کین صافست یا درد
چو دید آن عشوه ساز فتنه انگیز / که از باد فسون گشت آتشش تیز
بآتش خواست سوزد خان و مانش / نهاد آن راز پنهان در میانش

که شاها این دو خواهش را بن بخش ‌ ‌ مراد من بدست خویشتن بخش

یکے اقبال بهرت از افسر رائے ‌ ‌ دوم اخراج رام از کشور رائے

ازین گفتار حیران ماند جسرت ‌ ‌ ز حیرت گشت حیرت عین حیرت

نه صبر آن کز و گردد جدا رام ‌ ‌ نه تاب آن که بد عهدش بود نام

گره شد بر لب از حیرت جوابش ‌ ‌ خیال و ز دو چشمش برد خوابش

حریفش برد از کف دست مایه ‌ ‌ بخاک افتاد و بے جان تر ز سایه

زبان شد خنجر خصم از بهانه ‌ ‌ دو چشم او کشید از چشم خانه

همه شب چون سحر میکند جانے ‌ ‌ ز بیم مرگ غم صاحب توانے

برائے بهرت فرمان شد که بشتاب ‌ ‌ بعزم تخت گاه از ملک پنجاب

اخراج کردن جسرت رام را و روان شدن رام و سیتا و لچهمن بصحرائے چترکوٹ

سحر چون ماند بر سر شاه چین تاج ‌ ‌ ز مهند آسمان شد ماه اخراج

مه برج شرف رام جوان بخت ‌ ‌ ولے عهد خدیو آسمان بخت

بشادے جلوس آمد بدرگاه ‌ ‌ نیامد از شبستان چون ز دون شاه

رئیس دیر انتظارش در حرم رفت ‌ ‌ بپائے سر نه از سعے قدم رفت

زمین بوسید زانو زد ادب کرد ‌ ‌ بخاک افتادنش دید و عجب کرد

پدر از شرم رویش پشت پا دید ‌ ‌ ز بیم وعده حالش را نه پرسید

ولیکن مادر بهرت آنزمان گفت | همان حرفی که نتوان گفتنش آن گفت
که از جسرت دو وعده داشتم پیش | کنون بهر وفای وعدهٔ خویش
بفرق بهرت باید داد نیش تاج | ترا تا چارده سال است اخراج
ز بخت بد چو رام آن نقش کج دید | درون بگریست بیرون نیز خندید
وزان شادی یکایک شد غم اندود | خسوفی بود گویی غیر معهود
پدر را داد دل گفتا میندیش | ترا دانم مجازی خالق خویش
نکو کردی وفای عهد خود یاد | که صد جانم فدای عهد تو باد
بجویم از رضای تو سعادت | اطاعت دانم از طاعت زیادت
اگر رخصت دهی رخصت ز مادر | بگیرم ورنه فرمان تو بر سر
بسایم سر برین خاک کفت پای | شتابم سوی صحرا زین همین جای
بفرمانش بپای مادر افتاد | که رخصت شدن مردانه دل داد
که از من نیست شرا بر دل آزار | وفای عهد آوردش بدین کار
تو از درد فراقم بر مکش آه | مکن زین طعنه آزار دل شاه
اگر عمر است بعد از چارده سال | ز پابوس تو یابم تاج و اقبال
ز هجر من دلت تا چند باشد | بهرت چون من ترا فرزند باشد
نهان پرسید از آن بیدل همانجا | که حیران مانده ام در کار سیتا
که همره بردنش نبود ز ناموس | بماتم جان دهد بی من فسوس

بویرانے دلش خو کرد چون گنج ہمائے استخوانے گشتہ از رنج
ز شہر و کوہ و دشت آزاد بگذشت ز آبِ گنگ ہمچون باد بگذشت
صنم آنجا ز رام خیر نیت اجازت خواست بہر غسل طاعت

غسل کردن سیتا در آبِ گنگ

چو قصد غسل کرد آن سرو گلرنگ بآب زندگے شد آشنا گنگ
کنار آب رفت آن رشک مہتاب فگند از سایہ آتش در دل آب
کشید از بر پرند زعفرانے برون آمد مہ از ابر کتانے
ز ماہیش آب پل (چادر ۱۲) بر عید بشکست حبابش قبہ ہاے عید می بست
نمود از پرتوے آن شمع کافور چو از عکس آبگینہ آب پر نور
در عکس خویش مہ ز آئینہ آب چو ماہے شد ز عشق آب بیتاب
بآب از شوق در شد مست و مدہوش کہ عکس خویش را گیرد در آغوش
بگرد او بجان گرداب گردید ز شادے موج اندر خود نگنجید
ز شادی پاے خود کردہ فراموش ز بوس پاے او رفت آب از ہوش
چو بادہ آب گشتہ مستی افزاے ز تاثیر خیال حسن خود راے
چو ماہے شد در آب آن ماہ دلکش پرستش را گرو برد آب ز آتش
چو جوے باغ مینو (بہشت ۱۲) شد ز تاثیر ہمہ آب انگبین و بادہ و شیر
بذوق پاے بوس آن پری چہر روان آب از دہان چشمہ مہر

ز آبِ روی خود داد آب را آب
هنوز آن آبرو باقیست آرب

ازان صافی بدن گشت آب چون دُر
سراپا همچو دُر زان آب شد پُر

چو گل شسته ز شبنم آب رُو را
بروے آب افزود آب رو را

صفا شد جان گنگا از غسل آن رو
بحالست آب او زان تیرگے شو

ببوے آن نسیمِ مو بهارے
هلاک باز گشتن آب جاری

چو جا در آب کرد آن راحتِ جان
ز رشکِ گنگاب جان داد آبحیوان

صدف گوهر نثار لعل [لب ۱۲] او ساخت
بفرق موش ماهی عنبر انداخت

بآب آن ماه رو چون جلوه نو کرد
دل نیلوفر از خورشید شد سرد

اگر گنگاب از بهشت اول بدر شد
بهشت ثانے اندر گنگ در شد

چو بر سر ریختے آب آن بت مست
ز دستش آب هم میریخت از دست

چو بعد از غسل پا از آب برزد
نهال آتشین از آب سر زد

برون شد چون ز آب آن نازنین حور
علم زد جوشش فوارهٔ نور

تهی شد قول اهل هند مانا
که ماه آمد برون بیشک ز دریا

برفتن شعله زد آب روان را
وطن آتشکده شد ماهیان را

بآب اندر شده بیتاب ماهے
طپیده آب چون بی آب ماهی

شد آن بلقیس نازان سوے جمشید
ز برج آب شد تحویل خورشید

چو دیده رام روی آن صنم را
فرامش کرد آن دیرینه غم را

روان شد رام زانجا با دل ریش
ز سر حد پدر ده روزه ره بیش

بصحرا گاه چترکوت جا کرد
عبادت خانهٔ از خس بنا کرد

بیاد حق درانجا شادمان شد
بطاعت پیشوای زاهدان شد

در بیان وفات کردن اجه جسرت در فراق رام

چو پیش آمد بران رای خردمند
زعشق زن بلای هجر فرزند

زرو به بازی این گرگ اخضر
پدر شد یوسف خود را برادر

ندانست این که بی دیدار محبوب
رود جانش بسان چشم یعقوب

زحیرت در دهانش ماند انگشت
چو مستی کو زمستی خویش را کشت

برای واپسین نظارهٔ رام
چو جان آخر بر آمد بر لب بام

بچشم خویش دید آن رفتن جان
چو نرگس زار چشمش ماند حیران

گهی دیدن بر و اشکش روان شد
چو نور چشم چشمش هم روان شد

چو شد نزدیک آن کز رفتن دور
ز چشم مست گرد باده مستور
پنهان ۱۲

دلش گشت از خمار هجر بیتاب
دران بیتابی آمد آخرین خواب

نگه بر روی جانان بود دمساز
که مرغ روحش از تن کرد پرواز

نشد پنهان هنوز از چشم خونبار
که روز زندگانی شد شب تار

چو هجر دوست نگذارد تن جان
خوشا کو جان دهد در وصل جانان

دران جان و اندیش حیرانی از چیست
که جانش رفت بیجان چون توان زیست

چو بهرت در فراق رام جان داد ‌ ‌ ‌ زغم در خان و مانش آتش افتاد

بهرت گریان برسم خویش و آئین ‌ ‌ ‌ مهیا ساخت تجهیز و تکفین (سامان مرده ۱۲)

بدوش خویشتن بر و آن جنازه ‌ ‌ ‌ بطفلے دید بهرت این داغ تازه

برسم هندوان در جای موعود ‌ ‌ ‌ سلے آراسته از صندل و عود (چتا ۱۲ چندن ۱۲)

زعشقش آتشے کردند بس وام ‌ ‌ ‌ چشانندان شراب صرف بیجام (خاص ۱۲)

ندانم عاشق از طالع چه اندوخت ‌ ‌ ‌ بمرگ و زندگانے بایدش سوخت

شد آتش مجمر زر جسم و عود ‌ ‌ ‌ مشام عشق خوشبو گشت ازان دود (دماغ ۱۲)

بران خاکسترے از آتش دل ‌ ‌ ‌ زوند آتش دوباره اهل محفل

خراب عشق گشت از شعله معمور ‌ ‌ ‌ چو شمع از سوختن شد جمله تن نور

ازان آتش که عشق از دم برافروخت ‌ ‌ ‌ اگر شمع و اگر پروانه بد سوخت

تنش هم سوخت زان آتش چو جانش ‌ ‌ ‌ بآب گنگ بردند استخوانش

حبابے گشت تاج کجکلاہے ‌ ‌ ‌ هما را استخوان خوردند ماہے

مگر سر گشت شمشیر ظفر یاب ‌ ‌ ‌ که کارش بود با آن آتش و آب

خراب آباد گیتے کم خراج است ‌ ‌ ‌ ورنیجا نقد هستے بے رواجست

ازین ویرانه بے گنج پر مار ‌ ‌ ‌ برو چون شیر مردان جان نگهدار

دو ساغر دارد این نیلی خم دون (کمینه ۱۲) ‌ ‌ ‌ یکے پر زهر دان دیگر پر از خون

زبزم دور آن پرهیز باید ‌ ‌ ‌ که جام زهر و خون خوردن نشاید

کنند تا ماتم رای یگانه — از انجا بهرت باز آمد بخانه
ز چشمش خون دل چون چشمه زد جوش — چو آب زندگانی شد سیه پوش
چو نور دیده اش بود آن گزیده — سیه پوشیده همچون نور دیده
سپه یکسر سیه پوشید و گریان — شب آید چون شود خورشید پنهان
پریچهران بماتم چهره خستند — چو خورشید و شفق در خون نشستند
بماتم داشت مهر گیتی افروز — خسوف ماه و سیاره چهل روز
اگرچه بهرت سوگش داشت بسیار — گمان گفتم که چندان نیست در کار
چه در سوگ کسان باید نشستن — مرا بر خود بسی باید گرستن
ندانم تا اگر خوانم بشیون — ندارم هیچکس ای وای بر من

مشورت کردن وزیران با بهرت بجهت جلوس او و منع کردن بهرت وزیران او را آمدن در چترکوت بجهت آوردن رام و انکار کردن رام از مملکت

بپایان چون رسید ایام ماتم — وزیران مشورت کردند باهم
به پیش بهرت گفتند این سخن را — که شاها تازه کن عهد کهن را
بباید شد ز ملک اکنون خبردار — جهان چون بیوه باشد بی جهاندار
چو حسرت بست چشم عاقبت بین — ولیعهدش توئی بر تخت بنشین
ز دانائی جوابی داد زانسان — گر آب زر نویسد عقل بر جان
مرا هر چند حسرت داد افسر — ولیکن هست این حق برادر

تصرف چون کنم بر من حرامست
که این دولت نصیب بخت رامست

همان بهتر که در صحرا شتابم
ز هر جا رام را جسته بیابم

بیارم بر سر تختش نشانم
من اندر خدمت او جان فشانم

بدلها زین سخن افزود حیرت
که احسنت ای بهرت بر صدق نیت

بجست و جوی رام از جان شتابان
روان شد با وزیران در بیابان

حشم پر دو سپاه بیکران را
بمحمل بر نشانده مادران را

وران صحرا گروه زاهدان دید
بهرت زانها چو حال رام پرسید

یقین شد در دل آن قوم یکسر
که بهر قتل رام آمد برادر

بپاسخ پیر زاهد با بهرت گفت
که ای فرزانه رای باخرد جفت

چو رام از ملک و دولت گشت معزول
بکار طاعت یزدانست مشغول

لباس فقر پوشیدست در بر
ز سنگش بالش و از خاک بستر

خورد برگ گیاه تر درین دشت
ازو بگذر که او از خویش بگذشت

تو اکنون رام را بهر چه جوئی
پی آزار جانش چند پوئی

بهرت بگریست کای فرزانه زاهد
خدا بر صدق گفتارست شاهد

که اصلا نیستم با رام دشمن
بدین تهمت چه آزاری دل من

ولیکن بهر آن میجویم او را
ز سر گویم تمامی گفت و گو را

مرا او رام را حسرت پدر بود
بدولت بر سر ما تاج سر بود

برهنه ماند زان افسر سراسر
بداغ تازهٔ من مرهمے نه
سخن بشنید زاهد آفرین گفت
بشب مهمانش کرد و روز رخصت
چو رام آن گرد لشکر را نظر کرد
بسیتا گفت پنهان شو تو در غار
ببین در دشت تا این لشکر کیست
زگه لچھمن نظر بر لشکر انداخت
ز دود آمد دوان از تیغ کهسار
بگفت اے رام در بر گیر جوشن
نمانے دشمن بیگانه برخاست
بهرت بر قتل ما لشکر کشیده است
نکو شد کز خود اینجا آمد امروز
وہ فتوائے خونش دشمن دوست
برائے قتل ما آمد به صحرا
شنیده رام نام بهرت و لشکر
نخواهد بود گرد سے انچه تقریر

کنون خواهم پدر باشد برادر
اگر وا نے نشان او بمن ده
نشانش هم برای دوربین گفت
نشانش یافت شد راهی بسرعت
ولش را بر خبر دهشت اثر کرد
به لچھمن گفت رو بالائے کهسار
کسے را قصد ما اینجانبے چیست
علم دید و نشان بهرت بشناخت
شو و تا رام از نیمے خبردار
مهیا شو که نزدیک است دشمن
که آتش بهر ما از خانه برخاست
به فوج بیکران اینجا رسیده است
هدف سازم به پیکانهای دلدوز
که اکنون خون او بر گردن اوست
وگرنه چیست کار بهرت اینجا
جوابش داد خندان اے برادر
وگر باشد چنین سهل ست تدبیر

درین اندیشه چشمش بود در راه ❊ نظر بر روی بهرت افتاد ناگاه
به تنها بهرت زان لشکر پیاده ❊ زمین بوسید و در پایش فتاده
نوازش کرده و در بر گرفتش ❊ حدیث باز پرس از سر گرفتش
وزیران پدر را کرد اعزاز ❊ سرانرا ساخت از پرسش سرافراز
وزان لشکر که و مه هر کسی بود ❊ بقدر حالتش اعزاز فرمود
زیارت کرد زان پس مادران را ❊ بخوشنودی خود مهیا ساخت جانرا
بگوشش بهرت پنهان گفت پس رام ❊ که از بهرت چه آورد پیغام
پدر از بنده خوشنود است یا نه ❊ پسر را یاد فرموده است یا نه
بصحت بود شخص نازنینش ❊ درخشان است خورشید جبینش
بهرت بگریست و گفت ای رام آزاد ❊ پدر خود رام گویان پی تو جان داد
کنون ما بی پدر در یتیمیم ❊ دران گلشن چو غنچه بی نسیمیم
بیا چون ابر بر ما سایه افکن ❊ به احسان لبگهان پژمرده گلشن
چو بشنید این سخن رام از برادر ❊ بماتم خاک ره افشاند بر سر
ضرورت شد دریدن جامهٔ جان ❊ نبودش جامه تا چاک گریبان
بروحش آب دادن آمدش یاد ❊ هم از دست و هم از چشم آب میداد
بزاری گفت مرگ آیا چه خواهست ❊ کزان دریای ما محتاج آبست
چو فارغ گشت رام از دادن آب ❊ بهرت گفتش که ای مهر جهانتاب

بیا و تخت گاه از سر بیارای
بچشم آسمان نه منت پاے

هم امروز است این فرخنده ساعت
که در شهر اودهه آرے سعادت

جوابش داد آن فرزانه دهر
که من اکنون نخواهم رفت در شهر

بصحراها بگردم چارده سال
ترا زیبنده بادا تاج و اقبال

چو کردم با پدر آز و ژ این عهد
کنون بهر وفاے آن کنم جهد

دگر باره بهرت افتاده بر پای
که اے مسند نشین کشور آراے

نه آئی تا بشهر اندر شتابان
نخواهم رفت من هم زین بیابان

چو گفت و گویش از اندازه شد بیش
ملال افزود بر رام دل اندیش

ورا شناے جوابش آن خردمند
خلاف مدعایش خورد سوگند

بدلسوزے نصیحت کرد بسیار
زخواب غفلت اورا ساخت بیدار

برادر را بسے پند پدر داد
که باید داشتن این پندها یاد

چو لب بربست زان پند و نصیحت
بهرت را کفش چوبین کرد رخصت

رخصت کردن رام بهرت را با کفش چوبین و تعریف سلوک بادشاهی او

بهرت آن کفش چوبین بست بر سر
عزیزش داشت از صد تاج گوهر

بنومیدے ازانجا باز گردید
نیامد رام تنها باز گردید

برون شهر اودهه آمد بایستاد
سترگن را بشهر اندر فرستاد

که تو در قلعه پیش مادران باش
بجد غمگساری شان پاسبان باش

مرا در شهر رفتن خوشش نیاید — که از رفتن بجان وحشت فزاید
بشهر اکنون چه بینم رفته حسرت — که آنجا خود نه رام ست و نه حسرت
همان بهتر که بی دیدار خویشان — نه بینید چشم بر چون جای ایشان
همانجا خانه کرده ماند یک چند — بیاد رام جانش بود خورسند
نهاده بی کفش او بر تخت ناموس — سحرگاه آمدی کردی زمین بوس
ستاده دست بسته با وزیران — صلاح ملک جستی از امیران
شنیدی گفتهٔ ایشان کماهی — بدین تدبیر راندی کار شاهی
بهجر رام از بس مبتلا بود — طعامش بی نمک برگ گیا بود
بسان رام موژولیده بر سر — گلیم فقر چون او کرده در بر
زمین خواب شب کندیده خفتی — بنزدیکان خود این راز گفتی
که هرگه رام را خاکست بالین — مرا باید از و خوابید پایین
از ان سازم مغاک این خوابگه را — که نتوانم برابر خفته شه را
نیاید از ادب بر خاک خوابم — که پیش رام من کی در حسابم
بدینسان میشدی بود و غنودش — هزاران آفرین بر ماند بودش
ز بعد رخصتش رام صف آرا — به لچهمن گفت کین زهاد صحرا
نجو و سر گوشئی دارند هریک — همانا از من آزارند بی شک
وگرنه وحشت شان از سبب چیست — مرا هم خلوت شان یاد گر کیست

برادر گفت کاین یزدان شناسان / ز دیو انند روز و شب هراسان
جگر زان فتنه کیشان ریش دارند / غم ما از غم خود بیش دارند
صریح این حرف با ما می نگویند / تهاون لیکن صلاح وقت جویند
که یاران مفسدان کن پاک صحرا / و یا رو جاے دیگر ساز ماوا
شنید و ماند خاموش آن فاجو / ز بعد چند روزی گفت با او
بدل دارم کنون عزم روارو / ز من این کنکش معقول بشنو (صلاح عقل)
درین صحرا مناسب نیست بودن / ور آزار خود نتوان گشودن
ز چترکوٹ باید رفت بس دور / که نزدیک ست ازینجا وده معمور
وزو آزار ما آمد شدی خلق / کجا طاعت کجا آمد شدی خلق
هجوم خلق بس دردسر آرد / خلل در عزلت از طاعت بر آرد
دگر آن زاهدان اینجا نمانند / ز همت مرکب دل پیش رانند
دران صحرا دگر نگرفت آرام / بسیر دشت دندک کرن زد گام

رفتن رام از چترکوٹ بصحرای اتره زاهد و دیدن سیتا زن او را و فرود آمدن حلها از عالم بالا برائے سیتا بدعای زن زاهد

چو سیتا جان بعزم جاے دیگر / صنم همره روان شد با برادر
بهر صحرا و کوه و دشت و وادی / شدے مشغول سیر نامرادی
بترک دولت از دلدار دلخوش / چو از دولت شود محنت فراموش

بروے دوست هر جا راه پیمود　　بگاهش مرغ گلزار ارم بود

دلش جمع از پریشانی و اندوه　　ز بے آبی بر و سختے کوه

بهر وادی که بودی آب نایاب　　بلعل نوش خندش بود سیراب

ز کوه سخت زانرو غم نمے خورد　　تجلے خنده اش همراه مے برد

ز بس زان گل شگفت آن مرغ آزاد　　بخوابش بادشاهی نامدے یاد

چنان رفتی بجانان شاد و خندان　　که هنگام خلاصی اهل زندان

بذوق یک نگاه آن پری رو　　فدا کردی هزاران باغ مینو

بهر گامے ز صحرا صد چمن کاشت　　گلستان روان همراه خود داشت

بکوه از سایهٔ آن سرو گلرنگ　　بلعل آتشی شد چون زخور سنگ

بهر خارے که آن گلرنگ بگذشت　　چو نخل خشک ز فیضش بار ور گشت

غزال مشک شد آهو ز بویش　　که صد چین داشت هر یک تار مویش

بحیرت ماند زو کبکان دران راه　　که در دامان کوه افتاد چون ماه

میان رام و لچهمن جاے سیتا　　چو گل کرده میان رنگ و بو جا

روان رام و برادر جون با گنگ (جمن)　　میان هر دو سیتا سرستی رنگ

چو لعل سفته مابین دو گوهر　　چو ماهے طالع از برج دو پیکر

مهش تابان میان رام و لچهمن　　چو حقے کز دو شاهد گشته روشن

تماشا هاے صحرا دیده دیده　　بجاے آتره عابد رسیده

تکلف برطرف برخوان زاهد ‌ ‌ بشهد و میوه شد مهمان زاهد

زنش را نیز کرد آنجا زیارت ‌ ‌ که سیصد قرن کارش بود طاعت

زن زاهد برسم میهمانی ‌ ‌ بسیتا کرد بجد مهربانی

پس از لطف و کرم با آن گل اندام ‌ ‌ نصیحت کرد بهر خدمتِ رام

چه مردانه مثل زد آن مثل زن ‌ ‌ که دلجوی شوی ست طاعت زن

بسے پرسید سیمتن را ‌ ‌ ستایش کرد و گفت آن حور زن را

توئے اندر زنان چون ماه بی عیب ‌ ‌ از آن کردم دعا کز عالم غیب

بهشتی حلهای کسوت حور ‌ ‌ معطر چون گل اندر مشک و کافور

مرصع زیورے لولوے لالا ‌ ‌ برائے تو فرود آید ز بالا

سمن بر با تواضع کرد در بر ‌ ‌ لباس فاخر و انواع زیور

مگر از بسکه بود آن نیک نیت ‌ ‌ بداد عصمتش حق داد خلعت

نگنجید از طرب چون غنچه در پوست ‌ ‌ بخوبی جلوه گر شد در بر دوست

فراوان شادمانیها نمودند ‌ ‌ بحسن و عشق خود هر یک فزودند

همانجا شب بجانان بود دمساز ‌ ‌ سحر گه کرد آهنگِ سفر باز

ز ذوق سیر با یارِ دل افروز ‌ ‌ نمے ماندے چو مه یکجا شب و روز

همانا داشت زانرو لذت سیر ‌ ‌ که یار خویش را میدید بے غیر

چو خورشید آن جوانمرد جهان گرد ‌ ‌ وداع همت از یاران طلب کرد

دران صحرا شکار افگن شب و روز
گوزن و شیر و دزان آهو و یوز

همیرفتی بمنزل چند فرسنگ
جهان زو بر پلنگان اژدها تنگ

زبیمش از وطن هر سو گریزان
گوزنان اشک زهرآلوده ریزان

هزبر از بیم تیرش با دل ریش
بکام خویش [باطرا ۱۲۱] بردے سلبت خویش

غزال سرمه چشم اندر بیابان
بگرد خود ز تیرش یافت مژگان

صنم یک روز با سرو سرافراز
ز دلسوزی نصیحت کرد آغاز

که تنگ آمد ز صیدت مرغ و ماهی
بدر و پیشے نزیبد کار شاهی

چه باعث شد ترا بر شیوهٔ صید
که سرگردان همیگردی بتقیید

شکار از حد فزون سازد سیه دل
که هست از خون ناحق غیر حاصل

مکن بر گور و آهو ترکتازے
بجان دیگران تا چند بازی

زبان بکشاد شیرین لقمهٔ شور
مکن بر بے زبانان اینقدر زور

مجو آزار کس کاین سهل کار است
کم آزاری رضاے کردگار است

صنم را داد پاسخ سرو آزاد
که صید دام زلفت جان من باد

نفرما منع صیدم تا توانی
که تقریب شکار من ندانی

مرا در ضمن آن کارست بسیار
وگرنه نیستم راضی به آزار

که مکروند دیوان قصد جان را
بشکل وحش و طیر این زاهدان را

من از بهر نگهبانی این جمع
زنم این وحشیان را تیر بے طمع

پری داد آفرین بر نکته دانی　　لبش بوسید زان شیرین زبانی

رفتن رام در منزل سر سکه بهنگ زاهد و دیدن اندر را در انجا و رفتن زاهد بعالم بالا

بهر جا کش سراغ عابدے یافت　　برای دیدنش مشتاق بشتافت

بدین آئین در آمد با سمن بر　　بمنزلگاه سر بهنگ کهبیر (عابد ١٢)

جوانے خوش لقا با روی ساده　　معلق در هوا دید ایستاده

چو خورشید تافت بر پیشانیش نور　　به گردش حلقه کرده لشکر حور

بدست هر یکے زان ماه سیما　　ز اسباب شهنشاهے مهیا

ز وصفش رام اندر خاطر آورد　　که مانا اندر خواهد بود این مرد

بحیرت ماند ازو رام و برادر　　که غائب شد ز چشم آن روح پیکر

به پیش عابد آمد خاک بوسید　　ز شخص غائب از وی حال پرسید

که بود آن مرد روحانی سروشکل　　ملک آئین نورانی سروشکل

بچشم دل زخش بود آشنا او　　جوابش داد زاهد کان ملک خو

شه روحانیان خود اندر بود است　　که میعاد ملاقاتت نموده است

دریغ آمد ترا دیدن بدین حال　　که خواهد دیدنت در عز و اقبال

چو عزم عالم بالا بجان بود　　مرا در ره رفیق مهربان بود

ولیکن چو تو مهمان عزیزے　　سفر دور است از صاحب تمیزے

بود مهمان پرستے فرض آداب　　خردمندی ز من این نکته دریاب

ز عابد بعد از آن رام جهانگرد ز بهر بودن خود جا طلب کرد
جوابش داد زاهد تا دو ساعت تو باش اینجا که تا من بعد طاعت
بسوزانم در آتش بی کم و بیش بعزم عالم علوی تن خویش
چو بار تن فرو ریزد ز جانم سبک روحی کند مرغ روانم
برآید زین قفس جان غم اندیش رود بر آشیان اصلی خویش
چو خاکستر بماند من نمانم به آب گنگ تر کن استخوانم
ستیچهن نام دیگر عابدی هست برو آنجا که بر تو رقت نهد دست
سخن گفت و بمعبد آتش افروخت فسون خواند و بخور و موم هم سوخت
ز آتش نوجوان گشت و بر آمد جوان چه بلکه جان گشت و بر آمد
نه چون آتش پرستان قبله گه ساخت که چون پروانه خود را در وی انداخت
دعای رام کرده بر هوا رفت سبک پرواز چون مرغ دعا رفت
چو خار غبال شد رام از دو صحبت بدیگر عابد آتش افتاد صحبت
دران معبد هزاران عابدان بیش بروحانی و نورانی ز جان بیش
یکی غلطان چو گل بر بستر خار ز تیغ عشق صد جا سینه افگار
یکی را چون بنفشه سر بزانو یکی چون بید مجنون کرده گیسو
یکی خود را فروتن کرده چون گل نمازی دیگری معکوس چون دُل
یکی جز یاد حق حرفی نخوانده ز ذکر اره بر خود اره رانده

یکے از روزه گشته لاغر و زار　　پس از سالے بیک جو کرده افطار
بذکر حق یکے چون حق ذاکر　　یکے بر درد و غم چون عشق شاکر
یکے دیده زبان خویشتن سود　　نخوردن همچو خانه قانع دود
یکے چون دل ز بند خویش جسته　　ز خود بینی یکے چون دیده رسته
یکے را از تپش دل سینه در تاب　　نخورده همچو تیغ تیز جز آب
یکے خور را لبالب دید چون نور　　کز دور خامشے صد طبل منصور
یکے برتن ز آتش مرده کرده　　سمندر را ز خود شرمنده کرده
بحیرت ماند رام از طاعت شان　　هزاران آفرین بر همت شان
و رام آن عابدان چون گل شگفتند　　بلطفش التجا آورده گفتند
که کرده داد بخشش دادخواهان　　نگهبان رعایا بادشاهان
اگر در شهر و دشت و کوه و غاریم　　نه آخر در پناه شهریاریم
فزون زین طاعت شه نیست معلوم　　که از ظالم ستاند داد مظلوم
ز دیوان عمرها آزار دیدیم　　بسے محنت ز جور شان کشیدیم
نمانده طاقت آن جور اکنون　　جگرها داغ گشته دیده ها خون
بجانها بیش ازین مپسند آزار　　طفیل خویش ازان فتنه نگهدار
بسے خونابهاے دل فشاندند　　و هم دیگر دران معبد نماندند
ز چشم بد به کوه و نیل رفتند　　چو مور از رهگذار پیل رفتند

ضرورت رام را شد همعنانی | که از دیوان نماید پاسبانی

خلاصی یافتن اہلیا زن گوتم که بدعای شوهر سنگ شده بود از قدم مبارک رام

چنین تا بر در دیرے رسیدند | بتے افتاده اندر خاک دیدند

بخواری در خس و خاشاک گمنام | چنان اکنون بتان در شهر اسلام

نه چون دیگر بتان سنگین بنا بود | زنے گوتم رکھیشر (عابد ۱۲) اہلیا بود

بجرم آنکه با اندر زنا کرد | برای مسخ او زاہد دعا کرد

اجابت شد دعای صدق درویش | همه تن سنگ شد همچون دل خویش

بمیعادے که چون رام آید اینجا | شود باز آدمی آن سنگ خارا

ندانسته قدم زد رام بر وے | بهاران دید سر زد سبزهٔ وے

بت سنگین بت سیمین بدن شد | شگفته چون گل و ریش چمن شد

چو دیدش رام و لب کرده خنده | مسیحا مرده را ساخت زنده

بحیرانی صنم در حور زن دید | که بے آئینه نقش خویشتن دید

دران غیرت چو گل در دست پژمرد | که از خود هم بجانان رشک میبرد

خزید اندر کنار و کرد فریاد | که میترسم ز آسیب پری زاد

جواب آن کنایت بے تکلم | کفایت کرد رام از یک تبسم

نرنجد تا ز غیرت دلستانش | نزد وے داد رخصت همچو جانش

هم آغوش صنم شد باز در دشت | که سازد دشت را خوشتر بگلگشت

کور کردن رام یک پسر اندر را که بصورت زاغ سیتا را رنجانیده بود

شکار آورد روزی آن ظفر کیش | گوزن و آهوان از عد و بیش
بسیتا داد او کاین صید فراوان | بکن قسمت برین صحرانشینان
چو بخشی حصه هاے مرد و زن را | نصیب طعمه ده زاغ و زغن را
دران قسمت که آن حور پریزاد | صلای عام بر زاغ و زغن داد
ازان زاغان قضارا شوخ زاغی | تعشق جست چون بلبل بباغی
نشستے گه چو داغ لاله بر دست | گه از ناخن کف دستش همی خست
پیاپے دید شوخیهای آن زاغ | ز غیرت رام شد سر تا قدم داغ
بگلزارے که رضوانست بلبل | چه زهره زاغ را تا بو کند گل
دلش گفتا ز عقلم این نه زاغ است | که بو را نار نست این خود نه زاغ است
وگرنه زاغ را بازی به شهباز | بود خود در عدم رفتن به پرواز
بزاغ انداخت باز غیرت آئین | نه تیرے از خس جاروب شاهین
گریزان زاغ و شاهین تیز در پے | ز بیمش گرد هفت اقلیم را طے
خلاص جان ندید از وے دگر بار | به پیش رام آمد بهر زنهار
چو آن عاصے که بار وی سیاهش | نباشد جز بلطف حق پناهش
بگفتش رام بخشیدم ترا جان | ولیکن چون تو دیدی سوے جانان
امان خواهے ز تیر غیرت اندیش | کفارت را بده زان دیده خویش

ز بیم مردن آنگه با دم سرد
بیک چشمے ز تیرش صلح گل کرد

ز غیرت مانده بر یک چشم او داغ
بیک چشم است زان بینائی زاغ

بدوند و دیده ها را عزت عشق
عجب نبود چنین از عصمت عشق

ز بس کز عشق غیرت بود کارش
صنم همدوش در سیر و شکارش

شدی روزانه صید افگن شتابان
شب آسایش نمودی در بیابان

دیدن حوض آب و نیلوفر و چیدن گلها رام و سیتا با یکدگر

جهانگیر فلک بار و سے روشن
چو از زرین جهرو که داد روشن

در آمد گرم اندر چشم عشاق
که نیلوفر بدر شن بود مشتاق

ازان گرمی دلش شد آنچنان شاد
که اندر عشق آمد خنده اش یاد

بصحرا یافت آن خورشید با ماه
ز نیلوفر لبالب حوض در راه

ز بس نیلوفرش باهم شکسته
حباب از تنگی جا دم شکسته

ز نیلوفر بروی آن دو مهتاب
بحیرت باز مانده چشمها آب

بسا نیلوفری صبح و شامے
بیکجا بر شگفته هر کدامے

مگر زان هر دو نیلوفر دمیدند
که مهر و ماه را همدوش دیدند

دو نیلوفر بو هم آن دو دلدار
بمهر و ماه تا اکنون گرفتار

بگلچیدن پرے را بشر خواند
نشست و سرو سیم اندام بنشاند

ازان نیلوفرستان آن دو مائل
بدوش یکدگر کرده حمائل

بخندید و نیلوفر زان صبح امید | مشرف شد بوصل ماه و خورشید
زهر برگش زبانِ شکر وا شد | که خوش دولت نصیب این گیا شد
من و باد مسیحا در دماغم | کزین شادی شگفته باغ باغم
بخود گفتم بطالع چون نسازی | که با خورشید کردی پنجه بازی
بکام دل دو همدم بر لب آب | بزیر سایهٔ گل رفته در خواب
بگلبازی دمی باهم نشستند | کمر بر ساز رفتن باز بستند
دران صحرا بسی دید از عجایب | که گشتی عقل حیران زان غرایب
لبالب حوض آب دید گردے | بهم آمد نواهاے دف و نے
سرودے نغمۂ زان کرد در گوش | که زاهد را ز مستی گم کند هوش
گراز افتادش اندر گلزمینے | مرصع از گل و نسرین نگینے
بسا چشمه روان در عین گلزار | چو اشک شادمانے بر رخ یار
دران گلگشت مرغان خوش آواز | ز مستی ماند چون بلبل ز پرواز
فراوان برگ در صحن دل آویز | ز آب همچو مروارید لبریز
ز تابش آبروے صد گلستان | شگفته گون بگون نیلوفرستان
به نیلوفر شده زنبور دمساز | چو پروانه بر آتش گشت جانباز

رفتن رام بدیدن ستیچهن زاهد و پرسیدن خبر ستاره سهیل

خرامان آن دو سرو از گشت گلشن | رسیده در وطن گاه ستیچهن

به جوی سیتهن کرد تعظیم — به پیش آمد بصد تعظیم و تکریم
ولاسا داد و گفتش خیر بادی — و ما دم میوه در پیشش نهادی
بشفقت باز پرسش حال میکرد — بطالع مندی او فال میکرد
که من امروز اخراج تو تا حال — خبر دارم بشوقت میزدم فال
بس از صفات تو از مردم شنیدم — نکو شد تا بچشم خویش دیدم
کنید آرام اینجا هر دو دلبند — چو چهره ماه روز و شب سفر چند
بودن گر ندارید اختیاری — زرنج ره بیاسائید باری
شده رام از بزرگیهاش حیران — در انجا بود چندی شاد و خندان
چو از جای سیتهن نیز خاطر — بران آورد تا گردد مسافر
بهر جا خواست ششماهی و سالی — همی بودی پی دفع ملالی
دگر زانجا بجای بعد چند — همی رفتی و گشتی شاد و خورسند
بصحرا جا بجا زینسان بهر سال — نه و نیمی گذشت از چارده سال
دم رخصت بجمع زاهدان گفت — زبانش گوهر راز نهان سفت
که ای وارستگان پیش بینان — شنیدم از لب عزلت نشینان
سهیل اختر که بس روشن ضمیرست — درین صحرا بطاعت گوشه گیر است
بجانم شوق او زاندازه بیش است — که دیدارش علاج جان ریش است
سراغ آن حدیثم را جواب است — بود گر رهنمائی پر صواب است

ستیهن گفت کای اقبال سیما	ازین منزل که ما داریم ماوا
دو فرسنگ ست سانت پاک گوهر	که باشد بانسب با او برابر
برادر نیز همتای سهیل ست	وز انجا بیشتر جای سهیل است
خرامان با صنم چون مهر با ماه	ز منزل سانت را بگرفت همراه
بدان منزل که زاهد منزوی بود	روان شد تا شود او نیز خوشنود

نام زاهد ست ۱۲

ملاقات رام با سهیل وقت برگذشتن سهیل از آسمان بزمین

چو مژده یافت زان اقبال جمشید	سهیل آمد باستقبال خورشید
بره شد روبرو با رام حسرت	قران کردند باهم دین و دولت
بمنزل بردش از ره آن یگانه	فرود آورد مهمان را بخانه
درآمد وانشست جاگ آن خیر فرجام	ثواب جاگ شده همروزی رام
ز داوان باز پرس حال او کرد	دعای او مبارک فال او کرد
بشکر آن زبان را رام بکشود	ثناهای او بشمرد و بستود
که ای خاقان اورنگ الهی	مسلم بر تو ملک پادشاهی
سعادت میوهٔ نخل رضایت	اجابت بلبل باغ دعایت
زبانت شکر دجانت حق شناس ست	جبینت سجدهٔ عین سپاس ست
فلک بر تارکت ترکی کلاه است	بحر آشامیت سوزش گواه است
ز عشق آن تشنگی دیدی سراپا	کزان شد قطرهٔ بر تابه دریا

تخت ۱۲

الل با تاب رانا بو و کردی — زیان زاهدانرا سود کردی

بر افلاکت مصاحب ماه و مهر است — ادیم فرشش تو نطع سپهر است

چه آوردت برین گرد دور بینی — ز اوج آسمان گشتی زمینی

جوابش داد پیر عزلت آیین — زمین بشنو که در ایام پیشین

بکوهستان خصومت داشت تا دیر — بدعوای بلندی بند با هیر

فزون شد هر یکی بر عزم و تکبر — که در پوشند نور شمع خاور

نهان شد خور شود آری همین تنگ — بسا کس پایمال پیل در جنگ

مرا بر مهر آمد مهربانی — بران پیلان نمودم پیلبانی

بصلح آن دو کوه پیل پیکر — شدم دیوار رویین سکندر

بسر کوبی کوه از من مدد یافت — بسعی من چراغ آسمان تافت

بکار آفتاب گیتی افروز — بماندم بر زمین تا حال زان روز

مرا از عالم علوی بسفلی — چو از ملک است اخراجت بطفلی

نه اخراج تو عزل از بادشاهی ست — درین بهتر ز اسرار الهی ست

نه اصل آب گنگ از آسمانست — که از بهر نجات این جهانست

که راون بسکه میکوشد به بیداد — زمین و آسمان آمد بفریاد

بخون ناحقش از بسکه میل است — گذرگاهش ز خونها سیل است

ز ظلم آن خاندان خواهد برافتاد — بود مرگش بدست آدمی زاد

زوال دولت او هست نزدیک	بفهم این نکته کاین رمزیست باریک (اشاره ۱۲)
ترا از بهر آن کردند اخراج	نه معزولے ز بخت و تخت و سهراج
شنید و ماند بر سر دست تعظیم	بسان طفل پیش پیر تعلیم
که اے هر حرف تو شاخی ز هر پند	سراپایت زبان بر پند چون بند
ز دست همت باشد گر امداد	توان برکند دیوان را ز بنیاد
بدلدارے دگر دادش دلاسا	که کوشش از تو و امداد از ما
بسا روحانیان بر شکل میمون	کند امداد تو چون فال میمون (مبارک ۱۲)
بسا زاهد چو من سوده جبین را	گران فتنه براندازی زمین را
زماهے زمین تا ماه گردون	جهان شد دشمنت را تشنه خون
کمان بشن پس در پیش نهاد	ز دست اندر رهم تیغی بدو داد
دو تا ترکش بدعوے داد پر تیر	که بودے ناوکش را چرخ نخچیر
در آن منزل بمهمانیش خرسند	بیاسود آن نهر بر بیشه نگجیند
فراوان بود شهد و میوه در دشت	بخاطر خواه خود میکرد گلگشت
چو رخصت از سهیل و زاهدان خواست	برای بودن او هم نشان خواست

رخصت شدن رام از سهیل زاهد

چو رام از خدمت آن نیکنامان	بطرف جوی شد سرو خرامان
بجای گشت سهیل او را نشان داد	در آن گلشن زمین د گام چون باد

کنار آب جاری خال خالی ستاده جابجا طوبی نهالی
درخت بیخ پر موزون بیجا رسیده شاخ و برگش بر ثریا
درختان زابود بر شاخ یک بر ولی بر آن درختان جمله تن بر
بزیر آن درختان خانه ساخت ز برگ پان یکی کاشانه بساخت
چو یکچندی دران صحراش جا شد جٹایو نام کرگس آشنا شد
همایون طلعتی عنقا قرینی بخوان صید او شد ریزه چینی
دران صحرا بران شهبازی پر چو مرغان بر سر جم سایه گستر
بدفع الوقت خود رام اندران دشت چو شیران در پی نخچیر میگشت
نبودش هیچ مشغولی بجز صید شدی روزانه اندر دشت بیقید
چو شب میشد بدام زلف دلدار چو صید خویش خود میشد گرفتار
هوای صید بس کاندر سرش بود برادر پاسبان دلبرش بود
زبس تاکید حفظش ساخت دیگر جٹایو را مددگار برادر
سحرگاهی بزیر سایه پر نشسته رام و سیتا و برادر
پریکه خواهر عفریت لنکا جوار آن درختان داشت ماوا
قضارا دید روی آن گل اندام بیک نظاره عاشق گشت بر رام
بران شد تا کند عشق آشکارا که ممکن نیست صبر از روی زیبا
پری پیکر شد آن زن دیو قلاب شود چون حور وش ابلیس در خواب

ز جام عاشقی دلداده از دست   بیامد زو بروی رام بنشست
بمیزان سخن بس نکته سنجید   ز حال هر سه کس مشروح پرسید
بخواهش داد رنگ نو سخن را   که از سر گو حدیث خویشتن را
ز روی راستی بس رام بشگفت   تمامی سرگذشت خویشتن گفت
ازو نام و نشان پرسید چون رام   بگفتا مهوشم سورپنکا نام
نیم از مهر تابان از حسب کم   برادران خواهرم اندر نسب هم
ز دل راز نهان کردم بتو فاش   که مشتاق توام مشتاق من باش
ترا به زین شرف نبود که از من   عزیزی یابی از خویشی راون
سرود عشق او چون رام بشنید   بشام طلعتش چون صبح خندید
سوالش را جوابی داد صافی   که یک زن بهر یکمرد است کافی
دو زن در خانه باشد باعث جنگ   ز جنگ خانه غیرت میبرد ننگ
ترا باید به لچهمن این سخن گفت   اگر خواهد دلش با تو شود جفت
ز پیش رام چون برخاست آن زن   ز عشق شهوت آمد پیش لچهمن
به لچهمن هم نمود آن تر زبانی   بخواهش گفت آن راز نهانی
چو حرف آرزو بشنید لچهمن   جواب پوست کنده گفت کای زن
نپنداری که من هیچ و خویش رامم   بخدمتگاریش از جان غلامم
برین نیت شدم از خانه بیرون   مرا وقت فراغت نیست اکنون

ندارم خواهش زن تا کنی شوی — ازین امید دست خویشتن شوی
چو شد نومید وصل لچمن و رام — بداندیشید آن بدکاره بدنام
بخاطر گفت تا زنده است سیتا — نخواهد خواست هرگز رام او را
چو بردارم ز راه خویش آن خار — ضرورت رام را با من فتد کار
هلاک حورجان را دیو بدکیش — برون آمد بشکل اصلی خویش
دهان بکشاد دیو اژدها کام — که قرص صبح سازد لقمهٔ شام
اوائی کرد رام از گوشهٔ چشم — گران لچمن چو آتش تافت از خشم
بفرمان برادر شد سزا کوش — برید آن ناسزا را بینی و گوش
بریرا انچه خواست آن دیو غدار — بگوش و بینی خود یافت یکبار
سر آمد بود آن بدکاره در عیب — ز نقصان شد زیادت عیب بر عیب
ز دست او به بینی زخم افتاد — چو خر واداد از پی دم گوش برباد
خجل مکاره زان بینی بریدن — گریزان رفت لرزان سوی مسکن
به پیش خر برادر کرد فریاد — بدیوان گفت واداز آدمی زاد
چنینم بی گنه معیوب کردند — چنان خندند گوئی خوب کردند

کشته شدن خر و دو ترسرا نیز و چهارده هزار دیو از دست رام

غریوان برادر به خر به پیکار — روان شد همچو توپ صاعقه بار
نمایان از ارابه برق او — چه برق بادبان زورق او

دو خر با لشکر از حد عدد و بیش
هراول گشت در فوج بداندیش

ز یکسو بر سرا با فوج چون تاخت
تو گوئی چرخ را خواهد برانداخت

زمین برخاست گرد گیتی اندای
زمین را شاخ گاو چرخ شد جای

سپرده رام سیتا را به لچھمن
چو خور تنها زده بر قلب دشمن

ز شستِ تیر دله وز آن صف آرا
قفص میکرد مرغان هوا را

بهر تیر شش هزاران دیو نخچیر
به نیسان مرد دیوان چارده تیر

چو خر دانست کز تیر آشکارا
دو خر را کشت رام و ترسرا را

بقصدِ رام آمد تند چون باد
اجل خود صید را آرد بصیاد

رسولی بود هر یک بیلک رام
که مے داد از زبان مرگ پیغام

ز عکس کرگسانِ چرخ پرواز
شده روی زمین چون سینهٔ باز

چو تیرے کش کشاد آن شهر زه از
بفرق دیو برق خورد شکست

پس از برق آرا به شد نگون فرق
شکست بادبان کشتی کند غرق

چو خر را کشت جمشید عدو بند
گریزان بر دوازده جان پوسے چند

شده همراه خواهر پیش راون
به لنکا داد خواه از رام و لچھمن

داد خواه شدن سرپ نکھا پیش راون در شهر لنکا

بلنکا شاه دیوان بود راون
بدن دیو و پری جان بود راون

عناصر تابع فرمان او بود
اجل محبوس در زندان او بود

بامرش سکه زد تا شیر اجرام | نهیبش از تجسس غزل اوهام
ملایک پاسبانش گشت در خواب | درش را ابر نیسان میزدی آب
نسیم صبحدم میروفتی جای | چو حوران زهره پیشش کوفتی پای
نخوردی چاشت بعد از جام جمشید | طعام پخته از گرمی خورشید
بشامش ماه بودی شمع ایوان | بصبحش مهر زرین گوی چوگان
چنین دولت شنیدم واقعی بود | نه طبعم شاعری را کار فرمود
عجب نبود ز بخششهای یزدان | که دیوی را بود ملک سلیمان
بده سر بیست بازو بر سر تخت | نشسته ماند بر سر افسر تخت
ز سرها بود ته کای منارے | ز بازو بیست شاخه یک چنارے
برادرش نره دیوان بود انبوه | کمر بربسته همچون قلهٔ کوه
بناگه خواهرش بینی بریده | نخوانده چون مصیبت در رسیده
برسم دادخواهان کرد فریاد | که دیوان خانه دان تو برافتاد
ز گوش و بینی خواهر اثر نیست | چرا گوشت برادر را خبر نیست
نه اندیشد چرا تدبیر آدن | که دارد دشمن چون رام و لچهمن
چه غافل ماند رای سست تمیز | که خرد و خر نماند تر سرا نیز
هزاران دیوکان همراه خر بود | شمار از چارده شان بیشتر بود
به تیر خویش رام آنجمله را کشت | اجل را در دهان زان ماند انگشت

چو راون گفتگویش کرد در گوش / ز حیرت در جوابش ماند خاموش
بگفت ای زن میاور جمع مردان / سخن داری بمن رو در شبستان
تو گوئی بود خواهر عیب راون / عیان تر میشد از پنهان نمودن
چو راون دید نقش خواهر او / که از سر وا نشد دردسر او
تغافل رنگ پرسیدے سخن را / که سازد دفع ننگ خویشتن را
علاج غم خرد را کار فرمود / سخن کم کرد و در مے خوردن افزود
غرور دولت و ناز جوانے / مے جاه و شراب کامرانے
دلیری و بر اعدا چیره دستی / فراوان نعمی و مال و مستی
ز چندین باده ها مستی بسر داشت / ز مستی حال او افسانه پنداشت
ازان افسانه غفلت برد خوابش / تغافل داد راون در جوابش
چو دید آن حیله جو کز حیله سازی / نیارد برد ازان پرکار بازی
ز مکارے دگر منصوبه انگیخت / بچشم عافیت گرد بلا ریخت
بگفتا با تو گفتن هم نشاید / که دانم از تو کارے بر نیاید
نه بزم آرائے دانی و نه جشنے / نه کار ملک میرانے نه عیشے
نمے شد گو بدی تدبیر تو خوب / برادر گشته خواهر خوار و معیوب
دگر در عیش و عشرت داشتی هوش / نمیکردی قبیحا نرا هم آغوش
ز چندین زن که مینازی بآنها / کنیزانند پیش حسن سیتا

بگفتش باز گو بر روے کرانام	بگفتا حور جان سیتا زن رام

بیان کردن سروپنکها حسن سیتا پیش راون و عاشق شدن راون

سهی سروے ز رحمت آفریده — بجسم روح نور حق دمیده
شکل گشته نور صبح امید — تراشیده شبے از جرم خورشید
ندانم کز چه جوهر گشته موجود — که حسنش را محبت کالبد بود
ز موے فرق او تا ناخن پا — چنان کش آرزو خواهد مهیا
چو بردارد نقاب از چهره ناگاه — نماند وام خور بر گردن ماه
فسونگر نرگسش آهوے بادام — کمان کش غمزه حکم انداز چون رام
مهش بر رخشے رعنائی سوار است — بصحراے محبت در شکار است
نه بینے شکل چشم و ابروان را — کمان در گردن افگند آهوان را
چو نازش پست سازد پایهٔ خویش — به نور خور فتد و شد سایهٔ خویش
گرش پروانه گو یابد سلامت — بود عیب ار چراغش تا قیامت
بصد رشوت شود با عشوه همدوش — بمنت ناز را گیرد در آغوشش
تبسم چون کند زان لعل شاداب — گران گردد و شیشه از گوهر ناب
شبے کز عشوه سازے بے حسابے — کند تکلیف بر حق بت پرستی
مهش رونق فزاے حسن و عشقست — تو پندارے خدای حسن و عشق است
تغافل شیوهٔ چشم سیاهش — محبت جوهر تیغ نگاهش

ز زلفش عشق گشته حلقه در گوش
ببویش تا قیامت مست و مدهوش

ز رویش حسن جان پر نور دارد
ز خالش عشق تخم فتنه کارد

کجا زلفش کند جبریل را صید
که لاغر بیند و واسازد از قید

لب جان پرورش گاه تکلم
کند بر چشمهٔ حیوان تبسم

پری دیوانه جان آن پریزاد
غلام زر خریدش سرو آزاد

نمودی مر و قران سایه و نور
چو دود عنبرین بر شمع کافور

نگاهش را خراجی کشور ناز
ز مژگانش بلا با فتنه انباز

رخش از خندهٔ صبح انتخاب است
جهان آرزو را آفتاب است

بصد برقع جمالش بی نقاب است
نه شمع مه که عین آفتاب است

چو چشم خود سراپا عین مستی
مثال آیینه در خودپرستی

بصد جان آرزو خورشید تابان
رهش میروبد از جاروب مژگان

جمالی در کمال نوجوانی
چو عکس جان در آب زندگانی

دو نارنجش که مینا زد بران صدر
بسختی از دل او جای شان صدر

بدان ماند که گوئی دست تقدیر
دو تا مغرور سرکش کرد تصویر

وزیران شه حسن ایستاده
ز سختی بر ستادن دل نهاده

مگر زان خودسران شد عشق دلگیر
که استادند بهر عذر تقصیر

چو چشمش نرگس بستان سیه نیست
گر از سرمه دمد ز نیسان سیه نیست

خدنگ عشوه زان مشکین کمانے
بتیغ انگبین شیرین زبانے

چو دُر ریزی کند زان دُرج مرجان
گزد انگشت مرجان دُر بدندان

میان نازنین ما چو کم رنگ
دهان چون دل شوریدگان تنگ

بنازو نازنینان حسن از ظریفے
تنک همچون مزاج اندر ضعیفے

چو وصف حسن او بشنید راسان
نجو و در رفت راون ماند حیران

بافسون سخن برد از سرش هوش
تو گوئے جان کشیدش از ره گوش

رخش نادیده دل از دست داده
بصد جان نعل در آتش نهاده

ز روبه بازیش بر یوسف جان
بنو گرگ کهن شد تیز دندان

آمدن راون در منزل ماریچ دیو و منع کردن ماریچ راون را از دشمنی رام

نماندش اختیار از بیقراری
ارابه خواست از بهر سواری

کشیدندے خران گردن ده سر
نباشد مرکب دجال جز خر

سواره بر ارابه سوے دریا
روان گردید راون لیک تنها

درختے دید عالی شاخ در شاخ
هزارش بند چون طوبی بهر شاخ

بپایش صد ره بروی سر فرایش
که شاخ او کند پیوند با خویش

بصد فرسنگ آن بر سایه افگن
بزیرش عابدان را بود مسکن

ز دریا زان گذر بگذشت چون باد
گذر بر منزل ماریچش افتاد

بود ماریچ آن دیو فسون ساز
که مرتاضان هوا را داشتی باز

چنان آگه فسون ساحری را
که گوساله شمرد وی سامری را

با بلیسی بهر جا یافته وی
هزار ابلیس را از راه برد وی

هیونی پیلزوری شیر جنگی
پلنگی گشته در دریا نهنگی

سمندر شرر بی ز آتش درون ریش
در آب بحر با ماهی شده خویش

چو راون دیده مایچ انداخت
بجا سالی دید کورا دیر بشناخت

نه در تن تاب نه طاقت بباز و
لباسی ساخته از پوست آهو

زبد حالی او راون در افسوس
که مایچ آمد و کردش زمین بوس

شده دیوان و مایچ فسونگر
بپرسیدند هر یک حال دیگر

به راون گفت مایچ ای شهنشاه
زمین بوس تو نور چشم ماه

خلاف عادت از دریا گذشتن
بساط حلم باشد در نوشتن

ز دار الملک خود تنها سواری
چه تقریب است این بی اختیاری

نمی آید برای مصلحت رای
که بی تقریب اون جنبد ز جایی

ولی تقریب آن معلوم من نیست
دگر باشد دگر جای سخن نیست

دعای خیر خواهان نیست جز خیر
که تقریبی نخواهد بود جز سیر

سخن بشنید راون در جوابش
بخیر اندیش خود کرده خطابش

بگفتی که تنها پادشاهان
نمیگردند جز با خیرخواهان

ولیکن من صلاح از کس نجویم
که راز دل بجز محرم نگویم

ترا از جان و دل وابسته بسوزم   مدد خواهم بکار خویش امروز
سخن کوته شنیدستم ز خواهر   که دارد رام جسرت قاتل خر
پری و حور زاده اندر آغوش   که با مهر هست جنبش و وش بر دوش
مرا کین برادر هست با رام   همی خواهم نماند زو دگر نام
دگر کوشم چو مردان کاین پی زن   بزور از وی کشم چون وحش از تن
ز نام رام شد ماریچ بیتاب   چو مصروعی که بیند آتش و آب
پس از دیری بجو باز آمدن دیو   براون گفت کای دیوانه جان دیو
نگین خشم ربودن اهرمن را   بود بر باد دادن خویشتن را
شغالی خویش مثل زو گاه مردن   که نتوان نیشکر با پیل خوردن
زبان درکش زبانت را چه یارا   که گیری بی محابا نام سیتا
مجوز ثها کین رام و دیگر   ز من بشنو حدیث آن ظفر ور
که من در جاگ بسوامتر او را   نکو بشناختم خو و جنگ جو را
ز دستش ناوکی خوردم چو نخچیر   در آیم تا کنون زان سوزش تیر
ور اندام ساده رو بود و چون گل   چو سنبل داشت بر سر سبز کاکل
قیاسی کن کنون کاندر جوانی   چسان درش بود دیگر تو دانی
اگر وزدی ز خورشیدی بری نو   ور از فردوس اعلی بر کشی حور
بود ممکن که چندین پای آرام   محالست این ولی با خصمی رام

شنید و گشت راون در غضب تیز | مریضے شد ملول از نام پرہیز
چو میشد تلخ ازان پیر خردمند | که عاشق را نباشد کار با پند
کشیده برق تیغ آن سهمگین میغ | جزای بدزبانان نیست جز تیغ
بماریچ از غضب راون برآشفت | سخن هم از زبان تیغ می گفت
که دانستم ز دلسوزان خود بیش | گزیدم از همه بیگانه و خویش
ترا گفتم من ای نادر برابر | بباید شد بشکل آهوی زر
چو رام افتد بدنبالت پی صید | در آرم آن صنم را رفته در قید
نه پرسیدم که رام اکنون جوانست | که میگوئی چنین سست و چنانست
ز دانائی مثل کرد خویش مثل زن | که دشمن برنیاید وصف دشمن
سوال از آسمان کردم من اکنون | جواب از ریسمان دادی شدم خون
وهم وعده گرم فرماید پیری | بدستوری من یا بے امیری
وگرنه جامهٔ عمرت زنم چاک | بخونت رنگ سازم بستر خاک
چو راون را بدینسان در غضب دید | دل ماریچ ازو چون بید لرزید
بیندیشید زان ماریچ در دل | مرا در هر دو صورت هست مشکل
بدوزد ناوک رامم در اقرار | زند راون به تیغم اندر انکار
یقین شد در دل دیو سیه روز | که از مردن خلاصم نیست امروز
همان بهتر که چون مردان بیکار | شوم کشته بدست آن نکوکار

براون گفت کای شاه ظفرجوی — من از حکم تو کے میتافتم روی
زبیم جان نکردم منع این کار — من و جانم فدائے شاه صد بار
نمیگویم مکن کاین کار جهلست (نادانی ۱۲) — ولے تقدیر تدبیر تو سهل است
اگر بالفرض من بر شکل آهو — فریبم خاطر سیتا بجادو
بتقدیرے که آنهم گشت تجویز — که رام آید زبهر صید من نیز
ولے لچهمن دمے از نزد سیتا — نخواهد شد جدا و ماند تنها
بکن معقول انگه فکر او چیست — حریف (مقابل ۱۲) جنگ لچهمن در جهان کیست
اگر یکجا شود صد همچو راون — نیابد برد سیتا را ز لچهمن
جوابش داد راون بادم سرد — ز دل گرمے عشق آهی برآورد
مرا خود اختیارے نیست آنجا — کمند گردنم شد عشق سیتا
دلم در آرزوی او هلاک است — اگر جانم رود گو رو چه باک است
ور از سعیت بدست آید دلارام — دهم از ملک خویشت نیمه انعام
نشاندش بر ارابه خواه ناخواه — روان شد راون و ماریچ همراه
پس از قطع مسافت دیر بشتافت — نشانها دید و بو و جای شان یافت
بدندک کرن رفته تیره بختان — کمین کردند در زیر درختان

برآمدن سیتا برائے گلچیدن و دیدن او آهوی زرین را و فرستادن
رام را برائے شکار آهوے زرین

بگل چیدن برآمد ناگهان حور — خرامان شد بگلشن سروی از نور
بپابوسش فتاده سبزه در پای — گل از دستش بجنبت یافته جای
فتادن هر کجا منحو است پایش — نسیم از شاخ گل میرفت جایش
خرامان در چمن از بس صفائی — کف پایش برنگ گل حنائی
دمانده جابجا آن سرو چالاک — زنقش پای خود نیلوفر از خاک
بهاران مست گشت از بوی آن گل — چو گل شد بسته آن موی کاکل
چمن شد با بهار تازه همدوش — بهار کهنه را کرده فراموش
بیاراند از پیش رنگ پایش — بهاران رنگ و بو کرده فدایش
ز شرم نوشخند آن لب نوش — سمن را خنده در لب شد فراموش
بدر رنگ و بوی آن رشک بهاران — درافتاد آتشی در لاله زاران
دل صدپاره گل بنهاد در دست — که چیزی غیر زنیم نیست بر دست
ز مرغان چمن برخاست فریاد — که این گلزار خندان جاودان باد
گهی رخسار گل را آب دادی — گهی زلف بنفشه تاب دادی
گهی دستی به لاله بر کشادی — بداغ تازه اش مرهم نهادی
گهی نشکسته رنگ گل شکستی — گهی چون مه بگل گلگونه بستی
گه از شیرینی لبهای چون قند — بغنچه داده تعلیم شکرخند
گه از دست خمارش نکته بردست — گهی از جام لاله نرگسش مست

گه از ناز آن نگاهِ چشم مخمور کشان در چشم نرگس سرمهٔ نور
گهے از سروِ نخل قامت آراست که قد سروزان مسطر کند راست
گه از پنجه بباز ے و تغافل نمود ے شانه سنبل را بکاکل
بگوش گل گهے گفتے نهانے گه از سوسن سخن چینی زبانے
گهے چیدن بدستش بوسه زد جای سخن گفتا بطالع یافت انجاے
هر آن گل را که جا در جیب خود داد ز گلزار ے بگلزار ے برافتاد
پری را دید در گلگشت ماریچ بشکل آهوے زرگشت ماریچ
طلسمے کرده خود را ساخت آهو منقش تر ز نقش اسپ جادو
بافسون گشت از حالے بحالی چو شاه چین شده زرین غزالی
سیه رنگ و سفیدش گنگ با جون (گنگا ۱۲ جمنا ۱۲) مرصع چشم او چون ریش فرعون
دو ماه یکشبه یکجا دو شاخش گهرها عقد بسته با دو شاخش
تنش روزانه رخشان کرم شب تاب مشعبد خوش نما و دیده چون خواب
چو سیتا چشم بر آهو سیه کرد (ای دید ۱۲) دوان آمد غزال ناز پرورد
بکام تشنه آمد از روانے بپاسے خویش آب زندگانے
بگفت اے رام برخیز و بیا بین که ماندم در عجب زآهوے زرین
کمان برگیر صیدش کن بیا زود که دارد پوستین خوش گوهراندود
مرا از پوستش در دل قیاس است که هم پیرایه باشد هم لباس است

چنین دانم چنان پوشاک و زیور ‎ ‎ ندارد دختر فغفور و قیصر
چنین آهو ندیدم هیچ جائے ‎ ‎ که دارد جا بجا اورا صفائے
تعجب دید رام از آهوے زر ‎ ‎ سخن را کرد رو سوے برادر
بصحرا هیچ آهو زین نمط نیست ‎ ‎ گرش خواهد غزالم بر غلط نیست
چو من پویم بصید او بصحرا ‎ ‎ تو اینجا کن نگهبانی صنم را
بدیوانم عداوت درمیان است ‎ ‎ پری را پاسبانی کن که جانست
بهر کارے که مشکل پیش آید ‎ ‎ جٹائو گرگس امدادت نماید

رفتن رام بشکار آهو و فرستادن سیتا لچھمن را برای خبر رام خواه ناخواه

همے رفت آهوی زرین جهنده ‎ ‎ گهے پیدا و گه پنهان ز دیده
شده ماریچ آهو رام صیاد ‎ ‎ بنزدیکے بدامش در نیفتاد
بدنبالش برد زانجا چند فرسنگ ‎ ‎ شد آخر از خدنگ رام دلتنگ
چو آهو را ز تن از تیر جان رفت ‎ ‎ بمردن نام لچھمن بر زبان رفت
پس از مردن شد آهو صورت دیو ‎ ‎ شناسا گشت صیادش ازان دیو
ز آه اوش پری را در دل افتاد ‎ ‎ که خواند رام لچھمن را بفریاد
همانا شد زبون از دست دشمن ‎ ‎ ازان خوانده پئے امداد لچھمن
بلچھمن گفت رو شو زو خبردار ‎ ‎ مبادا رام یابد از کس آزار
بپاسخ گفت لچھمن باگل اندام ‎ ‎ که خاطر جمع دار از جانب رام

لچھمن

همین دم باشکار از در درآید — چو دولت با سعادت همبر آید
مرا رفتن ز پیش خود مفرمای — که من هرگز نخواهم رفت زین جای
ترا تنها گذارم مصلحت نیست — مرا با رام زانسان مشورت نیست
به پیشیت ماند با تاکید بسیار — که از نیک و بدت باشم خبردار
و آوازے که اندر گوشت آمد — چنان دانم خلل در گوشت آمد
ز من بشنو که این آواز رام است — غنیم رام در عالم کدام است
ورا از دشمن شود درمانده و بس — نخواهد جز خدا امداد از کس
مرا هرگز نخواند بهر امداد — یقین کاین کید دیوے بود فریاد
دگر باره سمن بگریست چون ابر — ز چشمش آب میرفت از دلش صبر
کز آواز حزینش شد دلم خون — نمی سوزد دل سنگین تو چون
مگر زان نیست مهرت با برادر — که هستی زاده از بیگانه مادر
منافق آنکه چون اهل زمانه — برادر با برت بودے یگانه
دگر زین خام طمعی کن تهی سر — که بعد از رام خواهم کرد شوهر
خدا شاهد نیاز بندگی را — که من بے او نخواهم زندگی را
چه باشد مردنم سهل است بهبود — مرا نبود مرده انکار و به روز بود
جوابش داد آن جبریل نسبت — که ای مریم به عیسی چند تهمت
زبان درکش که دلها میکنی ریش — منه مریم بعیسی تهمت خویش

ز نجم نیک زنیسان گفتن بد — که بر بی عقلی زن حق مثل زد
به بد گفتن اگر خواهد دولت کوش — صلاحم شد جهانرا پنبه در گوش
ولی زینجا که هستی ای بلاجوی — نه جنبم یک قدم بل یک سر موی
پری گفتا زجان گشتم کنون سیر — بیاشامم چو تشنه آب شمشیر
خورم زهر و روم در آخرین خواب — چو گوهر می شوم یا غرق در آب
بمعشوقی صنم داد و وفا دم — بر آن عاشق پرستی آفرین باد
بسنه دل برزن ار دلجو نباشم — که صندل هنر مست ار بو نباشد
قسم خورده که انیم مرده بر گیر — وگرنه رو زجانانم خبر گیر
زجانانا زپیش لچهمن گشت آگاه — روان شد لاعلاج از نزد آنماه
دران رفتن گرفت آن حیرت اندیش — زمین و آسمان را شاهد خویش (گواه ۱۲)
خبر بینها بدان وحشت هم کرد — قسم داد و نگهبان صنم کرد
سمن را پای بوسید و روان شد — سراغ از پا گرفت از سر دوان شد

دیدن راون سیتا را و بردن سیتا را بزور

چو لچهمن رفت راون وقت آن یافت — که گرگ کهنه بره بی شبان یافت
بکام اژدها بی رنج شد گنج — مرا زان اژدها بر گنج صد رنج
بصحرای ختن شد بعد بس عیر — غزال مشک صید صفت سر شیر (یعنی راون)
پری در زعفرانی جید نیای — بهاری بود هم دوش خزانی

پرندے مرد حسن آرای دلدار / گل چندان شگفت از زعفران زار
بروے آن پری شد یو حیران / ز پا افتاد و خوار شد نگهبان
روان شد جانب حور پری زاد / به تغییر لباس خویشتن شاد
بشکل برهمن شد بید خوانان / همے گفتند لعنش بے زبانان
ادب کرد آن جهنم زاد بید خوانی / طلب کرد از کمال مهربانی
برهمن دید آن بت ساخت مهمان / نمود از سرو گلگون میوه باران
به پرسش گفت سرگردان نهادی / درین صحرای غولان (دیوان ۱۲) چون فتادی
بارین میوه قناعت کن بیارام / شکار آر و کباب تر دهد رام
بگفتش رهزن جان جهانے / فرامش کردم از تو بید خوانے
دلم از دست بردی وه چه روئی / ز پا افتادم از دستت چه گوئی
ببین اے حور دش کاخر کجائی / که وه چه درچه و درچه جائی
جنک را دخترم گفت آن پری ان / جهانجو رام جسرت شوهر من
به بختش از قضا شوری فتاد ست / پدرش اخراج چندین سال داد ست
بسے بگذشت انچه بود نے بود / کنون مانده است ازان ایام معهود
چو وقت آید ز غم آزاد گردیم / رویم اندر وطن پاشاد گردیم
چو گفت از سرگذشت آنگاه گفت / به بلقیس زمانه اهرمن (نام دیو ۱۳) گفت
چه میانے درین دشت خطرناک / که مه بر آسمان زیبد نه بر خاک

پرے رو یا مشو غول بیابان ترا قصر ارم مے شاید ایوان
چرا گریہ بہ بخت خویشتن نیست کہ اندوہت نصیب ہیچ زن نیست
ہزار افسوس زین عمر تو با رام نہ گل بہ بسترت نہ بادہ در جام
نہ رنگین کسوتت نہ زیب زیور چو گل تا کے کنی از خار بستر
نہ من چون رام تو طالع سیاہم بزرین شہر لنکا بادشاہم
چہ ضائع باگدا سازے جوانی بیا اے مہ بشہ کن کامرانی
پرستارت کنم حورے نژادان کنیزانت دہم اختر نہادان
بہ بخت گوہرے کن بادشاہی برو فرمانت از مہ تا بماہی
صنم گفت اے برہمن بید خوانان مشو بے دین بعشق مہ جبینان
مکن زنہار بیدای زشت بدنام کنے تا عشقبازی با بت رام
مرا بشناس خود را نیز بشناس جگر را پاس دار از نیش الماس
برہمن دیدہ خدمت کردم از جان توئے بے دین نہ دین دانی نہ ایمان
ز حرفِ گر زبان تو برآید زبان باید بقصد جانت ببرید
ز بریدن بتو بہ گر کنے دیر بشو یائے با آتش ہمچو شمشیر
بشکل خویش گشت و گفت راون چہ ترسانے مرا از رام و لچھمن
نمیدانے کہ دیو دہ سرم من ز نہ گردون بشوکت برترم من
بہ دہ سر بیست بازو شد نمایان لباس سرخ شد چون تیغ رخشان

زمین لرزید گاو از پا در افتاد — ز بانگش کوه و دشت آمد بفریاد

ز صحرا گشت وحش و طیر نایاب — درختان خشک گشتند و لبِ آب

بقصد آن پری آمد غریوان — چو باد تند آبان بر گلستان

چه نفرینها که بر کارش جهان گفت — زمین و آسمان نفرین کنان گفت

چو شد سلطان عشق غیرت آئین — که از معشوق و عاشق میکشد کین

نباشد دوستی دیو جز ریو — بمردم عشق مے زیبد نه با دیو

همان سرمه کزو چشم ست نیکو — اگر بر روے کشتے گردے سیه رو

سپیدی کابرش و نور روی ست — سیه پوشیده باید چون بموی ست

همان آتش که دین را سود از انست — به تیر از دود آن صد ره زیان است

برنگِ گل طراوت بخش آب است — ولے زو خانهٔ آتش خراب است

غرض چون راون مغرور زیدست — ستم زا زو بموے آن پری دست

بگردون بر کشید آنماه را باز — شد آن گردون چو تختِ جم بپرواز

جنگ کردن جٹاؤ با راون و کشته شدن جٹاؤ بدست او و بردن او سیتا را بلنکا

به بے روئی کشان میبردش از مو — دو چار اندر هوا شد با جٹاؤ

بفریادش جٹاؤ شد خبردار — ز بانگ طبل گردد باز بیدار

براون پنجه زد کرگس چو شهباز — که بومے بر هما شد جنگ انداز

نصیحت کردش اول آخران جنگ — هم از منقار میکند و هم از چنگ

همه زور راون وران زبون گیر
بقصد جان گرگس ترکشی تیر

زمانی دیر باهم جنگ کردند
بخون روی هوا را رنگ کردند

براون طرفه جنگی کرد گرگس
که در عالم نکرده پیش ازان کس

شکسته تیر و بیرق بارابه
فگندش پس خراب اندر خرابه

چو گرگس کرد ارابه نیست و نابود
بیفتاد از هوا صندوق نمرود

برآمد باد نمرود از دماغش
که آن گرگس نخواری کرد داغش

بخشم آنگه زجا برخاست راون
سلاح جنگ خویش آراست راون

زکف بگذاشت موئی آن پری را
وداع داد جنگ سرسری را

تنش گشت از غضب پولاد یک لخت
بنعره زد طپانچه بر رخش سخت

بزور هر چه در خود داشت کوشید
به تیر آنگه هوا را روی پوشید

زپا سنهاے او چون کار نکشاد
غضب شد راون در حیرت افتاد

بریده زه جٹائو بر کمانش
بخنجر ماند تا بت نه سنانش

بجز تیغی نماند حربه با دیو
کشید آنگه بکین تیغ مها دیو

پر و بالش برید از تیغ لامع
کزان شد نسر طائر نسر واقع

چو راون کشته راهے گشت با او
طپان در خون همی گفتی جٹائو

چه شد بر کرگسے گر یافتی دست
عقاب تیر رام اندر کمین است

درآوانی که جنگ سخت افتاد
ز دست خود برے را دیو سر داد

بحیرت غرق در دریای اندوه
بپای هر درخت افتاد آن سرو
همی گفت ای عدو بند جهانجو
وفایش بین که چون نیکو نهاد است
خدنگی نیزه یا تیغ برکش
وگر خود می نریزی خون اولن
چو راون بر جتاو شد ظفرمند
بجست بگرفت موی آن پری باز
بهشتی در بغل عفریت دوزخ
چرا شد بر زمرد مار گستاخ
زبون زهر شد بهر چه تریاک
پریشان شد ز صرصر شمع کافور
لبی آتش زده در خرمن صبر
زمانه ساخت نوش و نیش باهم
ملک گفتا که عیسی را تب آمد
زمین گردباد گشت گلبرگ
بجان بود آن پری از یو نخوخوار

همی گشتی صنم در دامن کوه
که گروی رام هر یک را گمان سرو
دلت چون می نسوزد بر جتاو
بدلسوزی ما در خون فتاد است
بخاک اندازم چون تو سرکش
تعلقش نامزد فرمای لچمن
ولی آمد بقصد آن شکر خند
بسوی شهر لنکا کرد پرواز
همی رفتی و گفتی طالع آوخ
بچاک دامن گل خار گستاخ
که از آتش نباشد آب را باک
پریشانی نباشد طرفه از مو
نجود پیچان ز غم چون برق در ابر
چو روز شادمانی و شب غم
فلک گفتا که مه در عقرب آمد
بغم نازنین شد چیره تر مرگ
چو جان در دست بدبختی گرفتار

فتاد آن حور حسین در بند خناس — چو ماه چاردہ محبوس در پاس
جنان بربود گوئے برد ابلیس — ثواب طاعت پاکان بتلبیس
نیفتد بے قضاے آسمانے — بہ بند مرگ آب زندگانے
بحالش نوحہ گر شد بانگ خلخال — زمین و آسمان بگریست زان حال
ز گوشش گردنش گوهر فرا ریخت — نہ گوهر اشک مرغان هوا ریخت
غم هجرش قیامت گر نہ انگیخت — ستارہ بر زمین چون آسمان ریخت
گل افشان از هوا میرفت تا رام — مر گل سپے بروہ آید بر گل اندام
دو دست آن سهی قد گلفشان شد — بهشتی باغ را گوئے خزان شد
مگر دانستہ مرگ خود بہ هجران — بروح خود ازان شد خود گل افشان
فگندے جامہ هر جا پارہ پارہ — کہ میشد زان جگرها پارہ پارہ
گریبان چاک حور پاک دامان — قصب بشگافت گوئے ماهتابان
بکوہے پنج میمون دید یک جا — نشان را زیورے انداخت سیتا
گواهی رنگ زردی درد پر درد — فگندہ پارۂ زان کسوت زرد
گذارے کرد راون پس ز دریا — رسانیدش بزرین شهر لنکا
طلب فرمود زان پس دیو غدار — ز عفریتان نامے هشت سردار
بفوج صد هزاران داد فرمان — کہ جاے خرد و خرماند است ویران
در انجا رفتہ هر دم جان بازند — کمین کردہ بقصد رام تازند

برگشتن رام از شکار و دیدن او در راه لچهمن را و خبردار شدن از حال و بیتاب شدن رام و جست و جوی کردن لچهمن سیتا را

چو رام از کشتن آهوی زرین   طلسم دیو را برداشت تمکین
ز دیوان ماند حیران رام غافل   شکار افگن روان شد سوی منزل
شگون بد بسی دید اندران راه   نظر بر لچهمنش افتاد ناگاه
ز ناوافنی لچهمن ماند حیران   که بر سیتا تراکردم نگهبان
درین صحرا که پر دیو است تنها   نمیدانم چه باشد حال سیتا
بگفت و گوی سیتا با برادر   تمامی قصه لچهمن گفت از سر
روان گشتند پس باهم شتابان   گلستان را ز گل دیدند ویران
چو از وی نی نشانی یافت نی نام   چو صیت خویشتن آواره شد رام
سلیما زار و چون خاتم از دست   اگر آواره گردد جای آن هست
فسونگر چون رباید مهره از مار   زند مار از دریغش سر بدیوار
ز غیرت خون دل از دیده و جوش   چو پیل مست را دان از بنا گوش
ندارد پیل تاب تپ کشیدن   نه در عشق آدمی را تا رسیدن
ز بس غیرت بطوفان غضب غرق   چو مهر آتش فشان از پای تا فرق
خیال زلف او کردی بهانه   زهی غیرت بجانش تازیانه
زبان چون نام زلف یار بردی   چو مار نیم کشته تاب خوردی

به زنجیر جنون آن پیل پیکر
ز سستی خاک ره میکرد بر سر

گلشن را تا خزان بر بود از دست
دلش گلدسته هائی داغ می بست

ز داغ هجر دل خون شد بحدیکه
مبادا هیچکس را دل گرفتار

چو سیمابی در آتش دیده ریزان
ز هم بگسسته و در خون فروزان

ز بیدادی چو چشم گشت مضطر
برادر گفت کای جان برادر

مشو یکبارگی غمگین سراپا
روم باری ببینیم کوه و صحرا

مگر جائی تماشا رفته باشد
بگلچیدن بصحرا رفته باشد

بگفت از تشنه جانی دل خراب است
سراب است این تسلیها نه آب است

اگر بر آب جو یابد خبر امید
که سرو اندر کنار جو توان دید

چرا جوئی در آب آن حور دلخواه
که ماهی یابی اندر آب نی ماه

بگو آن دلربا پنهان نماند
تجلی خدا پنهان نماند

دگر بارش تسلی داد بهمن
بر آمد در سراغ آن پری زن

برای جستجوی آن سمن بر
دلاسا داده راهی شد برادر

نخست از کوه جست احوال او باز
جوابش را صدا در داد آواز

که بنگر کان صنم در من نهان نیست
نهان در سنگ من آن لعل کان نیست

بصحرا کان سهی قد گل همی چید
بصد حسرت در انجا هم خبر پرسید

تماشا کرد بر دل لاله را داغ
یقین دانست کان گل نیست در باغ

ز کوه و دشت آمد بر لب جوی
به نیلوفر ز آبش شد نشان جوی

بناگه حال آب جو دگر دید
مر اشکم بنغمایش خشک تر دید

فتاده کار آبش در تباهی
نهنگان گشته عین ریگ ماهی

مگر زان خشک شد آب روانی
که با من نیست آب زندگانی

قسم خورده نهنگش بر گواهی
مقرر شد بر آب بی گناهی

زبان شد جمله تن ماهی سخن گفت
نخوردم یونس اندر انجمن گفت

صدف از نیلوفر ز دست بر گوش
که اصلا نیست در من گوهر گوش

کنول گفتا ندیدستم قمر زن
غلط گفتم مبادا دیدهٔ من

به پیش رام آمد باز نومید
سخن را آب داد از سحر ناهید

کزین غم رست باری جان‌وا
نشد در آب غرق آن ماه سیما

مرا در دل یقین دان کان گمانست
فریبت را بری جای نهانست

بیا تا متفق باهم شتابیم
بکوه از جست و جو شاید بیابیم

دلش زیر هزاران کوه اندوه
چو فرهاد روان شد جانب کوه

صدای ناله صد فرسنگ می‌زد
چو پای خویش سر بر سنگ می‌زد

دیدن رام جٹاؤ گرگس را و خبر یافتن از سیتا

بناگه رفت در دامان کوهی
بکوهستان عجب گردون شکوهی

شکسته یافت چتر و برق و تیر
کمانی نیز چون قوس آسمان گیر

فراوان قطره‌هاے خون تازه
عقیقی گشته سنگ از روی بغازه

برادر را سلاح و بیرق و خون
نموده خون ز دیده راند بیرون

بگفتا ظن خود گفتم بتو فاش
وو دیو از بهر آن بت کرده چارش

بدیوان گر نه جبر مهر جنگ است
چرا روے زمین یاقوت رنگ است

ورا شناے سخن نزدیک راهش
بچون کرگس افتاده نگاهش

یقین شد در دلم ام غم اندیش
که کرگس کرده او را طعمهٔ خویش

جٹاؤ بانگ زد کاے رام لچھمن
مرا در دل مپندارید دشمن

یقین دان بد نکردم من بسیتا
که او را برده ده سر دیو لنکا

وفاے عهد یاران خسته تا دید
بسے جنگ آزمودم با چنان شیر

بدسوزیت جان بر باد دادم
بدین روزے که می بینی فتادم

بحالے زندگے گشتم نگهدار
پس از کشتن نیاید از کسے کار

جٹایو را شناسا گشته برحالت
بصد شرمندگے زو معذرت خواست

زمانے هر دو باهم زار و گریان
بحال یکدگر گشتند بریان

بعهدش آخر نهیا داو بر جنگ
بپرسیدش ز مکر دیو نیرنگ

بزاری گفت کرگس چون نگریم
چو زخم از بخت بد خون چون نگریم

من از هجر تو گشتم پاره پاره
تو بر من بدگمان گشتی چه چاره

چه باید کرد خود گویا چنین بخت
ورنیا آسمان دور و زمین سخت

حدیثِ راون و سیتا ز آغاز — همه خاطرنشانش ساخت دمساز

دگر آن کشته گفت این راز دل فاش — دمِ جان کندنم شد یکدمم باش

بچشمم هر پرِ زرین نهالست — چنین در کرگسان بر مرگ فالست

بزن آتش چو عمرم بر سر آید — ز ور و جسم صافی جان بر آید

بفعلِ آتشم دل را صفا کن — بکیدم حاجتِ عمری روا کن

جٹاؤ وا و جان و رام زد واے — بلچھمن گفت هیزم ساز بیجای

شد آخر چون محبت آتش افروز — تنش را چون دل خود سوخت دلسوز

بنامش ریخت آب آن جگرتاب — روان شد آب باران بار چون آب

چو شهباز اجل شد چنگل انداز — ز زاغ افغان نیاید مرغ جانباز

دیدنِ رام نقشِ پای راون و نقشِ پاے سیتا را

دران نزدیک نقشِ پاے دهسر — نموده رام دل خون را برادر

قریب نقشِ پایش دید از دور — بچشمِ خویش نقشِ پاے آن حور

تمامے ماجراے آن پری رو — موافق یافت با قولِ جٹاؤ

ز عینِ بیخودے بر سرو طناز — عتاب آمیز حرفے کرد آغاز

که اے پرکار عاشق کش بیا زود — زیانِ من نچندانت بود سود

براے کشتنم جاے نهانے — بیا ای جان که مُردم مرا نکه جانے

دریغا کین چنین رنگ کف پاے — دریغ از دیدهٔ من داشتی واے

گناه از مردم چشم چه دیدی — که خاک راه بر چشمم گزیدی
چو من گریان بجان ریش می گفت — سرودے حسبِ حالِ خویش می گفت
جبین مالید بر نقش کفِ پاے — زمین را کرد و پے ماه انجم اندا اے
من آن گلدستۂ گلهاے داغم — که هیسوز د نسیم از گشتِ باغم
ندانم کس چه سازد با چنین یاس — گل داغم پر از باران الماس
کبابِ تر بر آتش خون نبارد — که پرسوزِ دلِ من گریه آرد
زیارت خانۂ پروانه شد دل — که آتش شعله زد و زین من گلِ
من و پروانه هم مشرب و یاریم — که در جان تخم آتشها بکاریم
گلِ داغی بدست آریم ناکام — که ماند زد گلاب خوش وفانام
چو گل پر درون از غم بیشۂ ماست — وفا در دل گلابِ شیشۂ ماست
تمارِ مستے خود بر شکستم — ز جام نیستے دیوانه مستم
بزار سے آنچنان از خویشتن رفت — که گوئے مرغ روحش از بدن رفت
چو جیب خور گریبان را زده چاک — چو صوفی در سماع افتاد بر خاک
کجائے اے دل و جانم فدایت — هزاران جان فداے خاکپایت
بذوقِ وصل تو گشتم بدآموز — مرا تابِ جدائی نیست امروز
من آنم کز تو بر دامانِ عصمت — برم از سایۂ جبریل غیرت
بود بر جا اگر جان در گداز است — که بر تو دست ابلیسے دراز است

چنین خونناب باران گشت مدهوش | زبانش دوست گویان ماند خاموش
سرش بگرفت بر زانو برادر | برویش زد گلاب اشک پرور
ز مستیهای عشق آن گل اندام | به بیهوشی فتاده صبح تا شام

دیدن رام ماه را و پنداشتن سیتا و مخاطب کردن او

چو باز آمد بخود لچهمن شبانگاه | فگنده چشم پرخون بر رخ ماه
مشابه دید روی دلستان را | صنم پنداشت ماه آسمان را
ز بس کز جام شوقش دل شد از دست | زمین تا آسمان نشناخت چون مست
چو دیوانه ز ماه نو برآشفت | بماه چارده رو کرده میگفت
کجا بودی ندیدم رویت از دوش | بیا تا برکشم اکنون در آغوش
چو دل گرمی ندیده زار بگریست | ز نقصان کلف دانست کو کیست
بسا کز درد دل شد گریه افزون | ز کوه غم برآمد چشمهٔ خون
به لچهمن فرض شد تیمار خواری | مریض عشق را بیمار داری
که ای لب تشنه آب ار نیست موجود | توان از صبر پی بردن بمقصود
مراد دل که گنج ناپدید است | یقین دان صبر قفلش را کلید است
مکن یکبار دست و پای خود گم | برین بیطاقتی خود کن تبسم
نه زهر غم همه ما را سرشتند | بخاک آدم اول دانه کشتند
شناسد لذت غم هر که مرد است | که مردانه زند هرجا که درد است

جوابش داد و بر کرد از جگر آه — میان بسته بجست و جوی آن ماه
که با من همرهی کن ناتوانی — ترا باید مرا تنها نمانی
چو همت گر شوی یکدل بکارم — شو و روزی یقین دیدار یارم
سخن گفت و کمر بست و روان شد — تن مرده بجست و جوی جان شد

روان شدن رام خبر گرفتن سیتیا را و ملاقات شدن با کیندا دیو و یافتن خبر سیتیا

چو روزی چند در صحرا قدم زد — بناگه فتنهٔ عالم علم زد
کنیده دیو پیدا شد بلا جوش — غریوان ترابرِ آسمان پوش
بجسم چون غم افزون تر ز مقدار — نموده از هوا بر شکل جاندار
چه جانداری قوی هیکل چو سیمرغ — که صد سیمرغ کردی طعمه چون مرغ
بسوی آن دو بیدل کرد آهنگ — فتاده سایهٔ پایش دو فرسنگ
فگندی سایه اش دام بلا را — فرو بردی پلنگ و اژدها را
چو دیدند آن بلای ناگهانی — فرو هشتند دست از زندگانی
پی تدبیر دفعش آن نکو مرد — نخستین با برادر مشورت کرد
که ای لچهمن مشو به جنگ سرگرم — برو اول سخن گو با عدو نرم
ز نرمی گر نه با صلح او فتد کار — همه اسباب سختیهاست طیار
قدم در پیش ماند و گفت با دیو — که دیو ادر گذر زین شیوهٔ ریو
چو خار ره بدامانم میاویز — که کاری پیش دارم غیرت انگیز

سخنت

بگفت ای ساده لوح بخت در خواب / چه جای گفت و گو زر اتقصاب
خلاص از من عجب کاریست مشکل / مگو ای لقمه گز حلقم فرو هل
اگر رحم آورد بر مرغ صیاد / رود دام او فگند تهاشش بر باد
چو لچهمن دید کار از صلح بگذشت / بکین خصم هم چون بخت برگشت
بجنگش متفق شد با برادر / هدف گرداندش از تیر جگر در
بسا کوشید با هم رام و لچهمن / نیامد کارگر تیری بدشمن
دگر ره حمله کرد آن شرزه با شیر / بریده هر دو ساق او بشمشیر
به تیغ تیزشش از پا در فگندند / بخاک و خون بصحرا در فگندند
دمی جان داد آن عفریت خونخوار / تواضع کرد کای رام نکوکار
بزرگیهای تو بر من نهان نیست / باخلاق تو یک تن در جهان نیست
ترا وابسته رنجانیدم امروز / چشیدم لذت زخم جگر دوز
مرا در ضمن این کار دگر بود / رسیدم خود ز سعی تو بمقصود
نیاید گر ملالی زین سخن باز / بگویم سرگذشت خود ز آغاز
ندانی دیوم ای فرخنده بنیاد / باصل و نسل بودستم پریزاد
جمالم بود رشک زهره و ماه / ولیکن از برای خنده گه گاه
بشکل بد بشبها زاهدان را / بترساندمی چو خندان عابدان را
بناگه زاهدی بر من دعا کرد / اجابت شد دعا کو بد دعا کرد

ازان مجوش منظر جهان گذشتم | بدین صورت که دیدی مسخ گشتم
ز اقبال تو ای شایستهٔ تخت | برآمد از و بالم اختر بخت
بگویم با تو جز شکر و احسان | سخن کز وی شود دشوار آسان
چو عقلم نیست بر جا از کثافت | بزن آتش که باز آید لطافت
پس از خلع بدن کردم سبر آز | خسروانه گویم با تو این راز
بامر رام لچهمن آتش افروخت | وجود مردهٔ آن دیو را سوخت
پری گشت و ز آتش بر پرید | سخن گفت و دگر چشمش ندیده
که اکنون مصلحت با تو همین است | خبر از عالم بالا چنین است
که زین کوه که مونک است پرنور | ز انواع نعم دامانش معمور
دران فرمانروا سگریو میمون | ترا باید بدو پیوستن اکنون
نه نوع میمون از حیوان صحرا است | بهندی نام او انسان صحرا است
بفهم و زیرکی دارد درستی | برو ختم است چالاکی و چستی
اگر صد تیر بارد بر یکی شان | بچستی و چالکی رد سازد آسان
بسا میمون که بازیدند شطرنج | بدانائی گذشته از شط رنج
ز چه نوشند بی دلو و رسن آب | بگو تدبیری این جمع دریاب
بتدبیری که آن میمون نماید | در بسته برویت در گشاید
بگوشش چون در آمد نام میمون | ز میمون فال خود را یافت میمون

دلش را رهبرے شد سوی مقصود
شتابان گشت سوی کوه موعود

عجب نبود ز بخت تیره فرجام
که افتد کار مردم با دد و دام

در بیان احوال سیتا

ز سوز رام تا طبعم سخن راند
زبانم چون زبانهٔ آتش افشاند

لب از ذکر صنم جنبانم اکنون
که از خارا کشایم چشمهٔ خون

بشهر زر چو رفت آن سیم پیکر
شد از اکسیر غم برگونهٔ زر

برویش اشک خون گلگونه پرداز
سیه روزی بچشمش سرمه انداز

تنے چون موی چنگ از زیر و زاری
ولے چون نبض برق از بیقراری

هلال آسا شده بدر از نحیفے
سراپا چشم خود گشت از ضعیفے

هر اشکے کان ز مژگانش شکستے
زمین را تکمهٔ از لعل بستے

نشیمن گاه ماهی نرگس شنگ
شبستان سمندر سینهٔ تنگ

بچشم نیمخواب از دل و بختے
نمک سا گشته اشک شور بختے

شب بیمار گشته تیره روزش
چو شمعش بود شب تار از سوزش

ندانم شب بچشمش چون گذشتی
که روزش چون شفق در خون نشستی

دهان غنچه سان نه از برگ پان سرخ
چو زخم از خوردن خونها دهان سرخ

نه سرخے داشت آن مه پاره بر فرق
زده ابر بلا بر تارکش برق

کف پاے حنائی رنگ طوبے
ز رنج آتش در افتاده به طوبے

صبوحی چون کشیدی ناله و درد   تب خورشید بستی از دم سرد

دل آتش ز آهش سرد گشتی   گل سرخ از نسیمش زرد گشتی

چو بی طاقت شدی ز افغان و زاری   ز زیور خواستی در ناله یاری

که رسم است اینکه روز محنت و غم   مؤید نوحه گر با اهل ماتم

نقاب روی رخشان کرده نحس را   لباس ناله پوشانده نفس را

فگنده از سایهٔ آنماه قصب پوش   زمین را ز عنبر افشانی حله بر دوش

تراشیدی بناخن خال رو را   خراشیدی دل و میکند مو را

زمین حسرت گزیدی لب بدندان   که بی او خسته بادا لب خندان

ز زلف عنبرین مانده دل افگار   چو در مشتی فسونگر خسته مار

بکنج غم چو دل تنها نشسته   در آمد شدن بر خلق بسته

بماتم بزم شیون ساز کرده   سرود غم بلند آواز کرده

ز لب دُر و ز مژه الماس می سفت   بدین تنگی بداغ یاس می گفت

خیال رام با جان خوش بر دوش   بحسرت جان دهم بر باد آغوش

فزاید تشنه لب را در جگر تاب   چو عکس خویش بیند غرق در آب

تو در دل من چون صد بار غلطم   گل اندر بستر و بر خار غلطم

مبادا این حسرت از جانم فراموش   که در ساغر و خون میکنیم نوش

خیالت حاضر و آن نیز خوابست   غلط بیند اشتم آب و سرابست

چو میمونم خیال خام در سر — که در وی حبه را پندارد اخگر
چو بی گرمی نباشد حبه کارش — نیرزد حبهٔ صد حبه مزارش
بکوزه گر کنی صد کشت شبنم — نگردد تشنه را دامان لب نم
یقین دانم که هستی در دل ریش — ولی چون من درآیم در دل خویش
تو گنجی و دلم ویرانهٔ تست — مزن آتش که آخر خانهٔ تست
بیا و تازه جان کن دوستان را — ز نو شادابیی ده بوستان را
بتن بیگانه با جان آشنا باش — مرا باش ای سرت گردم مرا باش
بزن دستی که در دریا فتادم — نه آنگاهی که جان بر باد دادم
بهارانت چو در هجرانست کارم — چو گشتم خشک شد منت ندارم
چو میرم سود نبود تشنه جانی — که شویندم بآب زندگانی
غلط گفتم که بس آشفته رایم — تو باقی مان همین باشد بقایم
بجز این کاری نمی آید ز دستم — که جای بت خیالت می پرستم
کیم من دور زان لعل شکرخند — مگس بودم که بیرون گشتم از قند
ندارد جان کنون از هیچ روئی — بجز پروانه گشتن آرزوئی
جوانمردی که شد محبوبش ناکس — هلاک خود غنیمت داند و بس
زبانش گر نه نام یار بردی — بدندان خود زبان برید مردی
چو من جان بر لب خونابه باری — بعشق از هستی خود شرمساری

نه خود بود آنکه بهر یار دلریش | وفا را یادگاری ماند از خویش
وفا رگشته کاخ آن دل افروز | پرستش گاه چون دیر صنم سوز
دو چشم نیمخواب از گریه بیمار | حزین چون آهوان نو گرفتار
نه آخر دیده از خوابست سیراب | چرا شد چشم پر خون دشمن خواب
بود در خواب و زو دان آسر و کار | غمش دزدیده خواب از چشم بیدار
ز عشق از کیمیا اندوخته حال | که گشت از پای او زر سیم خلخال
بر آتش بر نهاده روز و شب نعل | بگوش از تاب دل گوهر شدی لعل
بجان خوش کرده کیش آتش پرستی | که آموزد بخویش آتش پرستی
عجب کان دل کباب شعله پرورد | ز آتش چون برآوردی دم سرد
جگر خون شد بداغ حسن خوشنود | ز خمش مرهم الماس بخشود
گهی مهرش بمه شد کاهش آموز | گهی ماهش چو خورشید آتش افروز
چه حیرانی که هر جا عشق زد راه | شود ماه آتشین خورشید جانکاه
دل و رنگ رخش هر دو شکسته | بهم اندر شکستن عهد بسته
چو دیوانه بسر شوریده رایش | شده زلف سیه زنجیر پایش
در آن زندان شده با جان دلریش | بلای از بلاهای دگر بیش

جای دادن راون سیتا را در باغ اشلوک بن

سوکل بر پری زن دیو کی چند | ستم رای و ستمگار و ستم بند

ستم زین بیشتر نبود سزاوار — که طفل مرده مادر دایه گفتار
همای هم‌قفس با جیفه‌خواران — چو گنجشکی هم‌قفس با تیره ماران
وزان بدتر گرفتار آن جگرسوز — شنیدے قصهٔ راون شب و روز
که هست او صاحب اقبال و نکونام — هزاران بنده نیکو دارد از رام
سرش با فر و زیب تاج شاهیست — روان فرمانش از مه تا بماهیست
غرض آن بود زان تند و تیز ازان بیو — که گرد و جور را دل مائل دیو
هزار افسوس کز دستان و تلبیس — شرف بر آدمی میهست ابلیس
تکلف کرده مے گفتند گه گاه — که تا همخوابهٔ راون شود ماه
پری‌زادان گفتگوها پنبه در گوش — بحیرت سر فرو گریان و خاموش
چنان گوش و دلش مشتاق سیماب — که چشم کبک بر رخسار مهتاب
زمین کندے بناخن با که جان نیز — نهان دیدے بسوی آسمان نیز
ز حیرت خویشتن را ساخته گم — گهے در گریه و گه در تبسم
چو طاقت طاق شد مه را یکبار — برآورد از غم دل نالهٔ زار
بمردن دل نهاده کام ناکام — پران شد تا بیفتد از لب بام
چو راون شد ز حال آن بت آگاه — بحیرت ماند زان بیتابی ماه
ز عشق آن پری عفریت خونخوار — چو ابرے بود خون باران بگلزار
پئے تسکین آن گلدستهٔ ناز — بگلشن کرد جای بودنش باز

ندبست انیت رزا فراط مستی | کلے کا نزا زگلبن بر شکستی
گرستش در باغ جنت جاگزینی | بجز شبۂ مرده اش هرگز نه بینی
دران باغے که بود اسلوک بن نام | همن را داد راون جاے آرام
ز اسباب نشاط و کامرانی | مهیا داشت بیش از آنچه دانی
مگر کز عشق عقاش رفته بر باد | که مرغ بسملے را دانه میداد
چو آن بستان سرا زندان او شد | چمن از رنگ و بو حیران او شد
بهشتے گشت تضمین در گلستان | در آمد شبچراغی در شبستان
ز روے بلبلان شرمنده شد گل | بران گل گشت عاشق تر ز بلبل
چمن میگفت زان نخل گل آگند | که سرو ما بطوبے گشت پیوند
نهالان چمن زان شمع گلشن | گرو برده ز نخل وادے ایمن
بود از عکس آن ماه جهانتاب | مثال چاه نخشب حوضهٔ آب
دران جنت سرا حور غم اندود | چو لاله وقف داغ و غرق خون بود
بهار اندوده کرده بوستان را | زده برهم ره و رسم خزان را
چمن زو تازه او پژمرده هردم | کشاده بر دل از گل صد در غم
چنان کاندر قفس مرغ خوش الحان | از و خوشوقت خلق و او بزندان
چنان جان جهان کز غم بجان بود | خزان خود بهار دیگران بود
چو نخچیرے که او در دام افتاد | خود اندر ماتم و زو عید صیاد

گدازان همچو شمع محفل افروز
جهان زو روشن و او جمله تن سوز

بگویم سوز جان آن پری وش
که ترسم زو شود طوفان آتش

بجان کندن گران بیمار نیزیست
به تسکین خیال یار نیزیست

آمدن رام در کوه رک مونک

چو در رک مونک کوه آن تمکین
علم برزد چو سیاح جهان بین

تماشے دید اندر دامن کوه
کزان گشتی فراموش از دل اندوه

غم و اندیشه تنگ آمین بود
نشاط افزاے فردوس برین بود

زنام غم هوایش بود بیزار
که بکشاید ارم بر کافران بار

سوادش باغ رضوان را نمونه
در و گلها شگفته گونه گونه

دران گلگشت جا عابد زنے دید
کزان باغ خدائی گل همی چید

بوحدانیت حق معترف بود
کنار حوض پنهان معتکف بود

چو گل خندان و سوری نام آن زن
شگفته چون گل سورے بگلشن

دلش دریافت درد آن غم اندیش
ضیافت را نهاده میوه در پیش

کنار حوض برد و گفت با رام
که اے غمدیده آب ما بیاشام

فزاید در دل و جان بنبعیے را
نشاط و سور بخشد ماسیے را

مشو غمگین کنون در هجر دلدار
که نزدیک آمده تدبیر این کار

پے سگریو میمون تیز شتاب
که او هم گه گهے آید برین آب

توقف کن زمانے جست وجوُا — هم اینجا یافت خوابے نیز او را
بحیرت زان جواب حاضر او — که چون دریافت راز خاطر او
سخن معقول شد در خاطر آم — دران گل بوم چندے کرد آرام

آمدن فصل بهار

چو یکچندے گذشت از روزگاران — در آمد در شگفتن نو بهاران
علم زد بر هوا ابر بهارے — بعشق لاله و گل کرد زارے
شگوفه تاج زر زد بر سر شاخ — نسیم صبح شد بر غنچه گستاخ
زبس گلها نواے بلبل آمیز — مے عشق از ایاغ حسن لبریز
عروس غنچه خورده بادهٔ باد — حجاب از دل نقاب از روی بگشاد
درختان مست گشتند از می ناز — ز مستیها چو مے بار آورد باز
صبا میدید چون مستو فے گل — حساب حسن و عشق از دفتر گل
برون آورد پس یکساله باقی — ز گل خنده ز بلبل ناله باقی
مگر معشوق گل عاشق مزاجست — که چاک جیب او بس بی علاجست
چمن را از لطافت آب در جوے — ز شرم خویش گل را بر جبین خوے
نگارستان چنین شد هفت کشور — جمال آفرینش گشت زیور
گل با وسحر آورده شبگیر — دوان آب روان و پا بزنجیر
وزان بر گل نسیم افتان و خیزان — دمان ابر از هوا دردانه ریزان

نمو وندے ہوا البتہ آذین
دریدہ گل ز مستی جیب ناموس
ہلاک رقص طاؤسان رعنا
نسیم از غنچہ بوے مشک تر برد
بشوق لعبتان غیرت حور
ندانم ہر چہ غنچہ دیدہ بگماشت
برسم ہندوان نامداران
ازان چون شاہدان در جلوہ ساہری
ز شادے بسکہ گشتہ رحمت آگند
شمال ار نہ از گلی شد ساغر آشام
شراب گل ندانم از چہ جا مست
نہ تنہا ز و چمن با گلستان مست
صبا مستانہ میر قصد کہ این بار
بہاران عرض جیش حبش بین شد
چو عطاران چینی سادہ رو جاے
بہ بلبل کردہ قمرے این نو آزار
نواے بلبلان برگل شکر ریز

جمال خویش بر جستہ ریاحین
مغنے با بلبلان در رقص طاؤس
نگارین کرد چون دم پا بگلہا
غزال از لالہ برگِ پان ہمی خورد
سراپا مردمک گردیدہ زنبور
کہ نتواند تبسم زان نگہداشت
چمن نو کردہ حسن نو بہاران
برنگ و بوے گلہا کردہ بازی
نگنجد در دہان گل شکر خند
چرا افتان و خیزان میزند گام
کہ بویش مست گاز خاص و عام مست
فلک مست و زمین مست و زمان مست
چمن را حسن و عشق آمد گل و بار
گلستان بر ارم صد نکتہ چین شد
ز خلق خوشتش ہر دل ساختہ جاے
کہ بوے دوست می آید بگلزار
چو ساز بار بد در بزم پرویز

اگرچه نغمهٔ بلبل اثر داشت | نوای کوکلا سوزی دگر داشت
گر او بر آتش گل زند میخواند | چو هندو این حدیث بید میراند
به پیشش جمله مرغان خوش الحان | ز درس علم موسیقی سبق خوان
به آهنگ جگر خوابان دلتنگ | شکسته ساز هر دم زخمهٔ چنگ
هزاران در چمن کرده منادی | که رودِ آب زد گلبانگ شادی
بهار آمد دلا افسردگی چند | چو گل بشگفت چین پژمردگی چند
ز شادی نرگس بیمار مست است | نه خود مست است کو هشیار مست است
اگر می نیست آبِ جویبارش | چرا بی تشنه شد رنج خمارش
ز شاخ موج ریزان آب کافور | چو دهن و باده از بلسان انگور
نهالش نونهال صندل و عود | مشام روح کرده عنبر اندود
ز گلها شد پری زاری ورود دشت | چو جمع شاهدان با هم به گلگشت
نه محط و دست سر برزد و ران جال | که سر سبزی گرفته دانه خال
چو مانی نامه نقش آفرین شد | چمن را خلد در زیر نگین شد
بتان آذر وار زنگ مانی | خجل زان شکلهای بوستانی
بسا مرغان با انواع ترانه | غزلخوانان ولیکن عاشقانه
زبیراهن هزاران یوسفستان | برآرد غنچه از گلهای خندان
گرو برده بهاران جاودانه | در رنگ آمیزی کارِ زمانه

بزم نازک بتان و شاهد و شنگ / مشعبد شان نمودندے بصد رنگ
تبسم از لب غنچه چکیدے / گل از گلبن شگفته بر دمیدے
فراز شاخ نرگس ماند حیران / همه تن دیده همچون دیده بانان
بنفشه گوش بر انشاے راز است / که سوسن را زبان بروی دراز است
لب گل فال زن بوسه خویش / ولیک از شرم بابل سر فرا پیش
زبس خود بر شگفتن دشت جاوید / گل سایه ز منت هاے خورشید
اگرچه غنچه لب را داشت مستور / نشان بوسه پیدا میشد از دور
هوا زان سان بکام ساغر آشام / که سوے لب شتابد باده بیجام
ز تاثیر هوا و جذبه دل / بتان سنگدل بر عشق مائل
هوایش کز هوای دل سرشته / دهد فتواے می خوردن فرشته
ز نیرنگے که زد جادوگری باد / در حیرت بروے عقل بکشاد
بافسون از پئے حیرت فزائی / نموده خوش جهانے سیمیائی
تماشا را بیک دم بے تگ و دو / فگنده عقل را در عالم نو
طراوت وافر و شادابی ارزان / شگفتن بیحد و بالش فراوان
خوش آن عالم که عشرت همقرین بود / بهشت آسمانے در زمین بود
شبیه نطفه اندر بطن مادر / بیالیدے چو باغ سیمیاگر
ریاحین را سحاب از مهربانی / چشاندے شیر آب زندگانی

مگر اعجاز شد نشو و نما را که حسن حور مے بخشد گیا را

جہان خندان و گریان ام بدیل بخاک و خون طپان چون مرغ بسمل

فراق اندر بہار افزون کند غم که باشد پر خنک در عید ماتم

نه ذوق آن که بیند جلوهٔ گل نه تابِ آنکه گیرد زلف سنبل

مقابل بود ہر دم روی ماہش برنگ گل نیالودے نگاہش

خیال روے جانان داشت با خویش خجل ساز گلستان داشت در پیش

بہر یک زان گل اندامان گلزار خجالت را نموده جلوهٔ یار

بخونین لاله ہر جا دیده بکشود بداغِ خویشتن داغش به پیمود

تعالی الله چسان بودش جگر داغ که موے شد ز داغش داغ بر داغ

ز شبنم بود بر لاله که از شرم عرق میریخت آتش زان دل گرم

تبِ ہجران اثر کردے بجانش که تبخاله برآوردے دہانش

بگل گفتے منم بے دوست غمناک تو بارے چون گریبان کرده چاک

گہش گفتے که خارت بے تمیز است که جسم آخر بدامانم عزیز است

چو گلبن را ز دردِ خود خبر کرد به گل بیماری نرگس اثر کرد

نہادے پیش سوسن گہ سر خویش که بر من کارفرما خنجر خویش

گہے درخواست از نرگس بناکام که جانم را بده رنجورے دام

دل از رنگ بنفشه شاد بے قیل که بہر ماتمش زد جامه در نیل

گهی بر گل چو بلبل ناله کردے / گه از خون سبزه را لاله کردے
گهی واوے بزاری یاری ابر / که نوبت ده بمن وز گریه کن صبر
ولش با صد جنون دست و گریبان / گز نیسان خویش ساز و چاک دامان
رخ بے رنگ و بو چون گلبن ورد / شکست صد خزان خورده گل زرد
ز سوز نالهٔ زارش بگلگشت / متاع حسرت ارزان در ره دشت
ز اشک دانه دانه با دل تنگ / محبت کاشتے در سینهٔ سنگ
ز افغانش که بر دلها نمک سود / نصیب بلبلان شرمندگی بود
بصد شوریده جانے بیقراری / بسر مے برد زینسان روزگاری
چو در صحرا بتنگ آمد ز اندوه / ز ره آخر دست دل در دامن کوه

آمدن رام بالای قلعهٔ کوه و ملاقات کردن با سگریو بمیانجی هنومنت

چو در رکهموک آمد رام و لچهن / خبر بردند بر سگریو میمون
برادر بال با او بود دشمن / هلاکش را همے انگیختے فن
بجنگش با وزیران گفت آنراز / که بر من شد در فتنه ز نو باز
شنیدم دو جوان پیل پیکر / مسلح گشته شیران دلاور
سراغ ما همے پرسند هر جا / بزیر کوه ما دارند ماوا
کمان سخت و سنانها تیز دارند / مگر با من سر خونریز دارند
بنجم جان دشمن گشت مسکن / که میخیزند از و زین گونه دشمن

همانا دوستدار بال هستند
مناسب نیست نادانسته پیکار
اگر گیرم که سیاح و فقیر اند
چرا خود با سلاح جنگ گردند
ز اهل مشورت با او هنومان
که اول رفته حال شان بدانم
بصدق شان اگر چون گردد آگاه
همانجا ورنه از تدبیر دیگر
بسوی رام پایان آمد از کوه
بلب کرد از زمین بوسش تیمم
پس از نام و نسب تقریب پرسید
برو برخواند رام از روز اول
سخن سرسبز از خون دیده عاشق
اگرچه یافت در صدقش یگانه
قسم را آتشی افروخت در دشت
که رام و لچهمن و سگریو زامروز
ز یاران راز پنهانی نپوشند

کمین جویان بچین من نشستند
چه باید کرد تدبیر چنین کار
بنفسانیت خود چون اسیر اند
یقین بر دشمنی آهنگ کردند
سخن سنجیده گفت و خواست فرمان
ز لوح چهره راز دل بخوانم
بیارم همچو دولت بر در شاه
باسانی بلا در سازم از سر
ز کوه عیش سوی کوه اندوه
اجازت یافت زان پس در تکلم
ز هر حرفش هزاران نکته می چید
حساب دفتر غمها مفصل
ز روی راستی چون صبح صادق
یقین را کرد کاری عاقلانه
گرفته دست شان بر گرد میگشت
بعهد دوستی باشند دلسوز
بکار یکدگر با جان بکوشند

دگر گفتا بیا بر خیز اکنون
دل از عهدش چو تسکین یافت زاندوه
همون گشته میانجی بهر پیوند
بنای یکدلی چون گشت محکم
که از هجران سیتا دل خرابم
ز دستم دل شده از دست جانان
درونم ریش گشت و دیده خونبار
جوابش داد سیمون با دلاسا
زنی را مو کشان دیوی ز جا برد
ز عفر بود رنگ پرنیانش
فگنده جامه بر مسکن من
اگر یکچند با خبرت بود کار
فرستم لشکر خود را بهر جا
برام آن زرد جامه نیز بنمود
قصب بی ماه دید و حله بی حور
ز غم بی اختیارش بود تر چشم
تو پنداری که گرد آن در دید و د

بجان دریاب مهر شاه سیمون
بر آمد بر فراز قلهٔ کوه
جهانبان با جهانبان گشت خرسند
بادشاه بادشاه
زد آن شوریده هجران از محرم
سیه روزم که گم شد آفتابم
زدم دستی بدامان عزیزان
مدد باید ز یاران درچنین کار
که روزی در هوا دیدم تماشا
ندانم لیکن آخر تا کجا برد
شنیدم نام تو نیز از زبانش
چنان دانم که سیتا باشد آن زن
توانم گشتن از حالش خبردار
رسانندت خبر زان ماه سیما
ز چشمش خون بروی زرد می افزود
دلش بی صبر مانده دیده بی نور
نهاد آن زعفرانی جامه بر چشم
علاج درد چشم از جامهٔ زرد

زبس سر بے طاقتی او پا در افتاد ... صدائے نالہ اندر کوہ در داد
دل سنگ بو نیز از سوز او سوخت ... چراغ زندہ شمع مردہ افروخت
ز روش گشت میمون تازہ زنبور ... فشاند الماس بر دیرینہ ناسور
شعاع برق آہش بر جگر تافت ... بداغ عاشقی ہمدرد خود یافت
بگفتا ہمچو تو دارم دل ریش ... تو از بیگانہ مینالے من از خویش
دلم بستہ چو میمون در بستہ ... نہ خود رستہ نہ کس بندش گسستہ
ز دستت اہرمن بربود دلبر ... مرا شد اہرمن بال برادر
اگر وادمن از دشمن ستانے ... مرا بر آرزوے دل رسانے
بہر تدبیر کان دانم زہر جا ... در آغوشت نشانم حور سیتا
اگر راون بہ لنکا بردہ باشد ... و یا مہ بر ثریا بردہ باشد
بہر تقدیر بر من ہست آسان ... صنم را در کنار خویشتن دان
ہم اکنون لیکن اے شیر قوی دست ... بہ کین بال مے باید کمر بست
ز تقریر سخن چون شد مقرر ... کہ قتل بال میخواہد برادر
سخن مشروح پرسید آن جہانجو ... ز حال سرگذشت بال با او
کہ تقریب خصومت درمیان چیست ... تا آگاہم ستم از جانب کیست
اگر دانم کہ از خصمست تقصیر ... توان دل جمع کردن زو بیک تیر
وگر نبود بجرم او گواہے ... نشاید ریخت خون بیگناہے

ز صدق نیت او گشت آگاه	پس از تحسین جوابش داد دلخواه

گفتن سگریو حقیقت منازعت بال را با رام

که دیوی بود مایاوی ملنگی	بزور صد هزاران فیل جنگی
درآمد ناگهان از دره دیوان	بشکل گاو شد شیر غریوان
زمین را داشتی بر شاخ دردا	چو گردون آسمان را بردی از جا
بجنگ بحر عمان حمله آورد	برآورد از نهاد موج آن گرد
بزنهار آمد او را گفت دریا	که کوته ساز دست از مالش ما
حریف تست اکنون کوه کیلاس	که گشت از سخت روئی کان الماس
بدار از جیب من دست ستم باز	اگر مردی ز پا او را درانداز
از انجا شد بجنگ کوه گستاخ	سبک بر کند بار قله از شاخ
برآمد از صدای کوه فریاد	مده خاک مرا بی جرم بر باد
ترا باید بجنگ بال بشتافت	نشاید با من بی دست و پا کافت
بغار بال نعره زد به پیکار	برآمد بال بهر جنگش از غار
ز دلسوزی بهمراه برادر	بسان سایه میرفتم برابر
گریزان گاو شیر اندر دمادم	بغارستان کوهی هر دو شد گم
چو کردم بر در غارش نگاهی	سوی قعر زمین میرفت راهی
ز بهر انتظار خدمت بال	نشستم بر در آن غار یکسال

نیامد هیچکس از غار بیرون | پس از سالی برآمد چشمهٔ خون
چو دیدم خون گزیدم از غم انگشت | گمان بردم که دشمن بال را کشت
نهادم بر درِ آن غار سنگی | بخانه بازگشتم بی درنگی
بماتم چند گه گریان نشستم | بکار خویشتن حیران نشستم
وزیران و سران ملک یکسر | مرا داده نوید تخت و افسر
بسی گفتم مرا با من گذارید | زکار سلطنت معذور دارید
ولی مردم مرا با من نماندند | بزورم بر سر مسند نشاندند
پس از چندی ازغیبان ماجرائی | یکایک بال پیدا شد زجائی
بمن گفتا که پیدا شد بهانت | هلاک مردن من بود جانت
بسا دشمن که زیر پا کند جای | چو نبرس از بهر خون لیسد کف پای
نقابِ لطف بندد بر رخِ مهر | برون شو انگبین و اندرون زهر
نماند جز به تیغ و بادهٔ ناب | جهانِ آتش اندر قطرهٔ آب
نبودت گر بمرگ من سر و کار | چرا سنگِ گران ماندی بران غار
مرا در زندگی آزرده کردی | بغارم دخمه همچون مرده کردی
بعذر استاده گفتم کای برادر | ترا سوگند حق شیر مادر
مشو آزرده بشنو عذر خواهم | خدا آگه که من خود بی گناهم
ز سالی بیش بردم انتظارت | برآمد چشمهٔ خون چون ز غارت

یقینم شد که گشتی کشته در جنگ | بترسیدم ز کیهید دیو تیز چنگ
ازان کردم در آن غار محکم | که خواهد کشت ما یا وے مرا هم
ز من بشنید این حرفِ دلاویز | به بیدادی کشیده تیغ خونریز
سپاهے را که با من متفق بود | به تیغ جور قتل عام فرمود
به گنجم بر کشاده دست تاراج | ز ملک خویش مفلس کرد اخراج
زنے معشوقه ام بودست رمان | کشید از من بزور آن بازیستان
دریغ مال و ملک و لشکرم نیست | دریغ آنست کاکنون در برم نیست
دگر زین غیرتم گردد جگر ریش | که کرد آن زهره طلعت را زن خویش
سخن بشنید گفتار ام فی الحال | که دانستم یقین جرمست از بال
بیا تا خون او بر خاک ریزم | بکار دوست با دشمن ستیزم
وبال اختر بالست بالم | بقول خود بمرگ بال قائلم
حیاتِ بال باشد تا هماندم | که چشمم بر رخش ناید فراهم
ازان پس بال را جانداده انگار | چو آن شعله که با سیلش بود کار
ز رام آن مژده چون سگریو بشنید | بدین یکحرف گفتن مصلحت دید

بیان کردن سگریو زور بال را

ز زورِ بال گویم با تو یکحرف | همے کوه که همرنگ است با برف
ز دیوے ماند مشتی استخوانست | که در عین نظر الوند سانست

بمیدان بال زانسان دیو را کشت — بضرب تیغ نه گرز ضرب مشت
زجا این کوه را بال قوی چنگ — به پشت پا و راند از دو فرسنگ
نجنباند کسے جز بال یا من — به دیو و دام و دد و گشته معین
تو هم این کوه را از جای بر دار — بیک ناوک بدوز این هفت تا تار
بمن این امتحان بنمای حالی — که تا دانم حریف جنگ بالی
زه آخود به پیکان تیرے آموخت — درخت هفت تا را از تیر خود دوخت
بجنبدے تیرش از کوه برین رفت — زمین بشگافت در زیر زمین رفت
که سگریو پا برآورد از سر خاک — نهاده چون عایش رو بافلاک
اجازت خواه بکشاده زبان را — بفرما تا شگافم آسمان را
بکوه از پشت پا نه دل بر آخت — بیک انگشت چل فرسنگ در انداخت
بزورش کرد سگریو آفرینها — نموده عزم کشکندها از انجا
که آید بال چون بر جنگ من ام — به تیرے کار او را سازد اتمام
بغار بال نعره زد برادر — برآمد بال چون شیر دلاور
برادر تاخته بر قصد جانش — بمشتے بال پر خون شد دهانش
زمشت او برادر رفت از کار — بسرعت باز در شد بال در غار
بمیدان خسته رو کرده سوی رام — زبان بکشاد تا سر حد دشنام
مرا بهر چه افگندے بمحنت — نبود گر ترا نیروی همت

بکشتن وادیم بی موجب اینجا
بمیمون زین سخنها بر نیاشفت
که ای ناوان مزن این طعنه هردم
مشابه بود با تو بال چندان
ازان برزه نماندم تیر تدبیر
زبهر امتیاز دوست دشمن
چو زین گلهایت ازوی بازدانم
همان دم چیده گلها از صحرا
بگل بستن به گردن کردش آنگاه
بغار بال سگریو آمده باز
بجنگش خواست بال آید دگربار
که اکنون گشت سگریو از تو مغلوب
همانا بهر امدادش کسی هست
چنان دانم که کردش رام امداد
تو اکنون زین عداوت دل بپرداز
ویا ترک وطن یکچند بنمای
به تنها دشمنت گردد هراسان

نکردی سعی در میدان هیجا
وباندان رام در معذرت گفت
کنم خاطر نشانت زان نکردم
که نتوان فرق کرد از هردو آسان
مبادا بر تو آید زخم آن تیر
ترا گلدسته اندازم بگردن
دگر خصم ترا زنده نمانم
بگو گلدسته کرده مهیا
که رفتم خار دامنگیرت از راه
به دشمن بار دیگر داد آواز
نشد راضی زنش تارا به پیکار
همین دم باز آمدنیست این خوب
که در نیرو بود از تو زبردست
برافتاد تو نخواهد ز بنیاد
برادر را شریک ملک خود ساخت
رود چون رام ازینجا پس تو باز آی
بزور از وی ولایت بازبستان

نکو تدبیر دیگر میدهم یاد
بباید پیش رام انگد فرستاد
(انگد پسر بال ۱۲)

گهرهای که کردی جمع چون کان
نثار رام باید کردن از جان

چو راضی گردد از ایثار گوهر
تو هم رو خدمتش کن چون برادر

ازین هر سر سخن باید یکی کرد
نباید رفت لیکن بهر ناورد

نکرده گوش پندی از زن بال
وزرم رو گشت زان مانع سخن بال

بگفت ای زن مرا دیگر مده پند
زبان زن از خطای خویش بربند

بود تدبیر زن نامردی آموز
محالست اینکه رو گردانم امروز

زبونی کفر دانم پیش دشمن
اگر جانم رود گو میرود از تن

کشته شدن بال از دست رام و راضی شدن سگریو و انگد و رام

ز غار آخر برآمد بال دلتنگ
سلاح جنگ کرده تخته سنگ

به کین چون اره دندان تیز کرده
بخونریزی برادر ریز کرده

بناگه از کمین زد ناوک رام
بدان تندی بدست مرگ شد رام

بجان کندن نظر بر قاتل انداخت
دلش تیر ملامت را هدف ساخت

که مشهوری بداد و دانش و دین
تو خود گو کین چه رسمست وچه آئین

نکردم با تو هرگز دشمنی من
به بیدادم چرا گشتی چو دشمن

وگر گوئی ستیزه وحشت افزود
مرا خود با برادر دشمنی بود

جهان دانم کزین ظلم آشکارا
که قاتل نیستی روز جزا را

چسان سازے رہا و ستم زد من — که بے موجب گرفتی خون بگردن
عجب تر زانکه اندر عشق سیتا — طمع دارے ز هر کس فتح لنکا
ترا بایست بهر جنگ ده سر — ز من جستن مدد نه از برادر
چه جاے جنگ و تیر و با چنین دیو — که معلوم ست مرد بهای سگریو
زحرفِ او بر آشفت آن خردمند — که اے وحشی آدم میدہی پند
زن کهتر برادر هست و دختر — ترا با او زنا کردن چه درخور
چه شد شرمت که با این روسیاهی — زنے بیهوده لافِ بگیانہے
بحد این گنه گشتم یقین دان — چنین کشتن بود بهتر ز احسان
ترا پاک از گنه کردم پس از زور — بشستم نامهٔ تو ز آب شمشیر
چنین مردن به از جان سلامت — بکن شکر و مترسان از قیامت
چو عذر رام شد معقول بالی — وصیت کرد با آن صاحب اقبال
که بسپردم ترا انگد ولی عهد — بکار او فراوان بایدت جهد
چنان کن تا نه‌ید فارغ دل از غم — نه بیند بے پدر از غم دلش هم
که روزے فتح لنکا ای جوانمرد — کند کارے که نتواند کسے کرد
به انگد نیز گفت اے نور دیده — گران خواب اجل بر من رسیده
مشو نادان تو پور عاقل من — بئے خون پدر با رام دشمن
چو دلسوزان بخدمت باش جانباز — بجا نیازے سر بر صاحبان ناز

دگر باید کنون در خدمت عم — گذاری روزگاری شادی و غم
ولے چون او کند از من بہ بدیاد — بسازی از بد من خاطرش شاد
مرا مستان بہ غمش تا توانے — وگرنہ دم بخود خاموش مانی
دم آخر ہمے گفت اے برادر — ز من خوشنود باشی روز محشر
مرا کشتی ولے بشنو وصیت — دریغ از تو نمیدارم نصیحت
نخستین با تو میگویم ہمے پند — کہ انگد را نہ بینے کم ز فرزند
دویم تارا خردمند ست بسیار — نخواہی کرد بے تدبیر او کار
سویم پند اینکہ ورزو یکی دو — نخواہے شد بلطف رام مغرور
ز کین او بلطف اندر بیندیش — قیاس از من نما بر حالت خویش
مزاج شر بکین با شعلہ ماند — کہ فرق از خویش و بیگانہ نداند
وصایا داده داده بال جان داد — ز میمونان بزاری خاست فریاد
بہمراہے سگریو بلاکوش — گرفتہ نیل و انگد نعش بردوش
بآب گنگ غسل بر زدندش — برسم ہند آتش در زدندش
بماتم چند گہ یکجا نشستند — وران غم بے سروبی پا نشستند
بروز سعد پس سگریو را رام — طلب فرمود و کرد اعزاز و اکرام
بجاے بال پس فرمانروا ساخت — بمیمونان عالم پادشا ساخت
خطاب شاه میمون یافت زان پس — نہ پیچیده سر از فرمان او کس

شد انگه پس بفرمان همایون ولی عهد وزیر شاه میمون
بکام دل بطالع گشت فیروز بشادی شد جلوسش در همان روز
زمین بوسید پیش رام در عرض که جانبازی بکارت شد مرا فرض
بسر پویم بکار تو چو خامه کنم کاری که ماند کارنامه
ولیکن چون هوای برشکال است کنون عزم سفر کردن محالست
بباید صبر کردن تا دو ماه (برسات ۱۲) کشم لشکر بفرمانت پس انگاه
بهجر دوست غرق بحر حرمان مصاحب را برفتن داد فرمان
که تو چون من مکن خون آل شام برو باری بیار خود بیار رام
به تنها ماند زان پس رام و لچهمن لب آبی گزید و ساخت مسکن

در صفت فصل بهار برسات و فراق رام

هوای عشق آمد فصل برسات که فردوس برین را می کند مات
ز بس آب و هوایش جانفزایست بخوبی پادشاه هر هوایست
بهار عاشقان برسات هند است ز دلها خون فشان برسات هند است
ز رنگ و بوی پرکاریست در وی سراپا ناله و زاریست در وی
هوایش بیدلانرا سینه کاود که از هر ذره عشق نو تراود
بوصفش مخزن گوهر گشایم چو چشم ابر دُر ریزی نمایم
چو بنشسته پس از سالی بمیعاد سلیمان فلک بر مسند باد

ازان باد و آتش او گشت پرتیز بخار آب دریا یافت آمیز
بگریه ابر را نو شد اجازه که سازد سنت عشاق تازه
فلک عاشق زمین معشوق زار است که آن را گریه وین را خنده کار است
بخنده ابر همچون زنگی مست ببازوی کرده تیغ برق در دست
به تیغ برق ابر تیره رو تند ز تیزی خنجر زرین خور کند
مقلد پیشه گشته ابر آزار کند تقلید دست شاه دربار
بروی آسمان ابر غریوان سیاه انگیخته از تیره دیوان
نه دیو است او که نازل شد فرشته برحمت باری از رحمت سرشته
بسقائی چه شخص بی بدیل است که آب زندگیش آب سبیل است
وگر شد شیرخواره عالم پیر که ابر از شیرهٔ جان میدهد شیر
ز رنگ آمیزی ابر درفشان گشاده رنگ ریز چرخ دوکان
هوا چون نشرهٔ اطفال رنگین که هر یک ابر دارد رنگ چندین
زمانه غیرت نشو و نما را نموده گلشن رنگین هوا را
کشیده مانی از سیمرغ تمثال گشاده بر افق رنگین پر و بال
کفش رنگ زمانه بیخت گوئی شفق با روز و شب آمیخت گوئی
یقین ابر است بازاری چو قصاب که در یک کلبه دارد آتش و آب
ز بس هر پیشگی هست آن هنرور گهی خنجر فروش و گه کمان گر

نقاب شعله دود آه عشق است — ورا افشان کاویان شاه عشق است
چو غم تیره بلاے آتش افشان — بدم چون اژدهای آتش افشان
فلک موسے و ابر سرمه سان طور — تجلیهاے برقش کرده پر نور
نهنگ سر زده زین موجه نیل — شکسته بند آهن حلقه پیل
بفرق نیل گرد زخوشاب است — یقین کان نیل نیسانی سحاب است
بگلشن بر ریاحین سایه گستر — چو پیلان پیش پیش از فوج لشکر
خدائی سایبانها بر کشیده — ز نو خور آسمانها آفریده
همانا گشت چرخ بے کناره — ز صور آه عاشق پاره پاره
مگر اعجاز عشق است ابر انبوه — که جنبانید بار رنگ جهان کوه
فلک دیر است ابر تیره رهبان — چو دین مصطفے خورشید پنهان
ز چشم ابر اشک شادمانی — چکان هر دم چو آب زندگانی
هوا گوئے کشاد از دست اعجاز — سر صندوق مروارید تر باز
ز قطره دائره بر آب سیال — زهے نقطه که داند کار پرکار
ز صلب ابر ریزان نطفهٔ پاک — رحم تازه بدو آبستنی خاک
ز شاخ خشک بار آرد گل تر — هم از موز و صدف کافور گوهر
فلک نوبت زده عیش و طرب را — زمین نو سبزه کرده پشت لب را
ز سبزه شخص گیتی پرنیان پوش — فگنده طیلسان خضر بر دوش

نشاط و انبساط از حد شد افزون | زمین زنگ دل خود داده بیرون
ز سبزه خاک را امیناست در بار | گرفته آسمان زو وام زنگار
بسر سبزی جهان چون بخت شاهان | بشادابی زمین چون روی ماهان
ز سبزه کوری غم نیست دشوار | چو از رنگ زمرد دیدهٔ مار
شکسته موسی الواح زبرجد | ازان سبزی فراوان داشت بیحد
خروش انگیز هر سو تازه سیلی | چو دیوانه بصحرا کرده میلی
دل مرغان ز بند دام آزاد | که دانه سبز شد در دام صیاد
ترا دیده صفا از پیکر خاک | فلک میگشت بر گرد سر خاک
ز اقسام ریاحین بس گل هند | شگفت و کوکلا شد بلبل هند
ز عشق قطره چاتک یادم سرو | رقابت با صدف چون مور میکرد
دل طاؤس را از مستی جوش | شده معزولی جنت فراموش
بیک آئینه نازیدی سکندر | هزار آئینه دارد این بهر بر
به پیش طوطی آن آئینه بنهاد | که تعلیم شکر گفتن دهد یاد
جهان حسن را آئینه دار است | ازان آئینه هایش پر زنگار است
کمال حسن دارد اندک نقص | که گرید در غمش در شادی رقص
ز طعن عیب جویان می هراسد | که عیب خویش نیکو میشناسد
ز یک عیبی که داری گو میندیش | که باشد هر هنر را عیب زان بیش

وران موسم زغم رام جگر خون
شکسته دل چو شاخ بید مجنون

اگرچه ابر هر سو سیلها راند
دلش را آتش غم سیخ بنشاند

ز ابر درفشان آسمان وشش
بهر کس آب باران بر وی آتش

بگو سرو از چه گردد آتش من
که آب افشاند بر وی نفط روغن

مگر نامست ازان شد ابر آوار
که بر عاشق نباری غیر آزار

دلش غیرت نما سنگ و سبو را
وشش چون صبح خنجر زن گلو را

چو شمع از آتش دل چهره افروخت
چو مشک اندر دلش خون جگر سوخت

زبس بی شمع خود با سوز میزیست
بر و خاکستر پروانه بگریست

اگر دو برده بجان کاهی ز مهتاب
نشسته چون گل اندر آتش و آب

زبس آزار و شرمنده شد عشق
وفایش دیده از جان بنده شد عشق

بصد جان کندن آن مدت بسر برد
بصد حسرت دلش خون جگر خورد

بصد غم آمد آن فصلش بپایان
در آمد اول فصل زمستان

در صفت ماهتاب

شبی چون جیب صبح آبستن نور
چو خور دامن فشان بر شمع کافور

تجلی شمع خلوت خانهٔ او
چراغ آسمان پروانهٔ او

هوا صاف چو رای مرد آگاه
زمین از شیر شسته گازر ماه

مهش چون نکته جنیان گشته غماز
غلط گفتم چو عاشق دشمن راز

همانا مه چو مستان باده پیماست که راز دل در افگنده بصحراست
جهان از پرتو مه نطع گستر بشوخی خنده زن بر سطح مرمر
غلط کرده ز مه تا مهر تابان بشب تکبیر گو مرغ سحرخوان
قضا بر باد داده خجل کان را بسیم اندوده سقف آسمان را
بدان خوبی شبی آیا چه شب بود که چون معشوق نو عاشق طلب بود
هوایش هم بغایت معتدل رنگ نشاط روز عید از وی خجل رنگ
نو پیسانیده ماه از حسن جاوید ز نیلوفر خط انکار خورشید
دل خاک از صفا آنگونه بنواخت که بلور از حیا چون آب بگداخت
چو آئینه زمین صیقل پذیرفت که عکس شخص را چون آب بنهفت
بیکرنگی چنان مه داد مایه که می آمیخت با خود نور و سایه
زمین و آسمان لبریز مهتاب جهان غوطه زده در موج سیماب
برادر خوانده ماه ماه مه را بدل کردند زان با هم گله را
نه ماه از جبهه افشاند آن همه نور ز موج آسمان بارید کافور
ز مهتابی چو خوبان از گل جای غزالان بیابان بستر آرای
چو رخسار تبان ماه شب افروز بمهتابی دریده پردهٔ روز
برانداز طرب گاه نظاره بساطی یافته ماه از ستاره
ز بنگاه ثری تا کنگر عرش ز مروارید سوده ریخته فرش

ز قرص ماه شد کافور ترحل — سراپای جهان مالید صندل
بذوق جلوهٔ ماه جهانتاب — ز چشم دیرخوابان منفعل خواب
چو حسن گلعذاران ماه تابان — بخور سر بر زده از یک گریبان
جوانست از چه شد ماه فلک پیر — چو طفلان شیر مادر از لب انداز
ز تاب ماه شب پوشید جلباب — چو زنگی زن برو مالد سفیدآب
مئی نورش همه کرده مه آشام — شکسته خور بحسرت زان تهی جام
ز فیض چشمهٔ خور دست شسته — بجام عشق دل چون مست شسته
صفا اندر صفاجان شب و روز — میانجی درمیان شان ماه دلسوز
گرد برو از ضمیر عارفان شب — ز شادی مه فراهم نامدش لب
فلک دست کلیم الله بر داشت — گذرگاه نگاه از نورش انباشت
بیک خارق که ماه از خرقه در داد — ز شب رسم سیه کاری در افتاد
مگر مه توبه بود و شب گنه گار — که شد رویش سفید از وی دگر بار
بقدر مه نبود آن روشنائی — مگر زد نقب در نور خدائی
بمعشوقانه عشوه یوسف ماه — زده همچون زلیخا کبک را راه
بچشم کبک دیده خویشتن را — زکوة رنگ و بو داده چمن را
ولی کبک دری غمناک کرده — گریبان قصب را چاک کرده
بدان بی التفاتی کبک دلریش — زده صد قهقهه بر طالع خویش

زمین سیمین چو صحرا گاه محشر ‌ ‌ زغم بیتاب دل رام و برادر

که بی آن ماهروی سرو قامت ‌ ‌ مرا ماه است خورشید قیامت

اگرچه مه لعاب طلق میریخت ‌ ‌ زجان رام بدل آتش انگیخت

محبت در دلی کاتش فروزد ‌ ‌ گر آب طلق ریزی بیش سوزد

نه سوز آن مه از رام اندکی بود ‌ ‌ که آنجا خود دو ماه اینجا یکی بود

چو سوز آتش از گفتن برون است ‌ ‌ ازین گویم که چون گل غرق خون است

دو خونین لاله بودند از یکی باغ ‌ ‌ زیک سینه دو دل لذت چش داغ

ولیکن مختصر می سازم اینجا ‌ ‌ سخن بر داستان رام و سیتا

چو یک کس را ز زندان و توان دید ‌ ‌ حساب دیگری هم زو توان دید

دران شب بیدل و با بخت در جنگ ‌ ‌ چو مار خسته سر میکوفت بر سنگ

زخوناب جگر چشم تر انباشت ‌ ‌ به لب زهر و بدل الماس میکاشت

دمی دیک جهان غم گلوگیر ‌ ‌ ولی و صد هزاران بند و زنجیر

چو برف از ناامیدی دل فسرده ‌ ‌ خنک تر از دم کافور خورده

دران شب کان بدش روز قیامت ‌ ‌ بمه کرده سخن با صد ملامت

مگر داری بخاطر کینهٔ من ‌ ‌ که میسوزی چو دلبر سینهٔ من

چرا جانم کباب از اخگر تست ‌ ‌ نه آب زندگی در ساغر تست

ولیکن طالعم دارد گرانی ‌ ‌ که میسوزم بآب زندگانی

دران بیطاقتی گفت ای برادر | که دل برجا نماند و هوش در سر
بر امید وفای عهد میمون | شد ابتر کار و بارم تا باکنون
کنون خود کرده باید چاره خویش | نباید کرد ضایع عمر زین بیش
چو بر پیمان وحشی دل نهادم | چه نقد عمر خود بر باد دادم
چنان دانم که بس ناحق شناس است | ز تیغ کین شاهی کم هراس است
برو فردا طلب کن تا بیاید | که از مردان وفای عهد شاید
وگر عذری به پیش آرد چو نادان | زبان درکش بزن تیغ سرافشان
یقین دان بیوفا را کشته باید | ببینم تا چه دیگر پیشم آید
دگر تدبیر نتوان کرد بسیار | که باشد کفر نومیدی ز دادار

فرستادن رام لچھمن را برای آوردن سگریو

چو شاهنشاه چین از غایت کین | ز هر سو آخته شمشیر زرین
بعزم رزم شاه زنگی شب | فشاند از زهر خندی آتش از لب
دران میدان مظفر گشت و منصور | بچرخ افراخت تختش برق نور
بکین لچھمن شده چون مهر در تاب | حمایل کرده در بر تیغ زهرآب
ز چشمه سوی کسکندها زده گام | که صبح عمر میمونان کند شام
بجود برده بفرمان همایون | پیام رام بهر شاه میمون
که باید همچو گوی از سر شتابی | وگرنه بر تن خود سر نیابی

شنیده آتش کین از حد افزون ‌ چو زیبق مضطرب شد شاه میمون
نکو نامد بجز این تدبیر دیگر ‌ که تا باید بجان یا ساز داز سر
دوان آمد بصد جان معذرت خواه ‌ ز مژگان رفت خاشاک و خس راه
ز جا جنبید میمون نکو رای ‌ ز میمونان و خرسان لشکر آرای
همه پیل افگن و غرنده چون ابر ‌ همه شیر افگن و درنده چون ببر
نهنگانی نبرد و اژدها جنگ ‌ پلنگانی بکین شیر هوا جنگ
زمین بوسید و پیش رام استاد ‌ پس از پوزش گری عرض سپه داد
که شاها عفو کن زین بنده تقصیر ‌ سپه را جمع میکردم به تدبیر
از آن در آمدنها دیر کردم ‌ که جمع فوج فوج شیر کردم
دگر خاطر نشانم بایدت کرد ‌ یقین بادت که روز رزم و ناورد
بگیتی هیچکس را نیست یارا ‌ که بستیزد بر اون دیو لنکا
جز این جمعی که آوردم بخدمت ‌ گر این زهره و این نیرو و همت
نه میمونند خرسان خود کیانند ‌ که اینها هم ز تخم جنّیانند
بانیها فتح لنکا منحصر بود ‌ سخن کوته حدیثم مختصر بود
کنون شادان گره وا از جبین کن ‌ به بین تدبیر کار و آفرین کن

آمدن سگریو با لشکر خویش و فرستادن کسان خود بهر چهار طرف از برای خبر سیتا

بجا سوی حال آن پری زاد ‌ بچار اطراف عالم کس فرستاد

نخستین با سپاهی از حد افزون　　بمشرق نامزد شد نبت میمون

که گم گشتست خورشید نکویان　　بمشرق رفته باید جست جویان

بجستن سعی کن از حد زیادت　　کزان سو سر زند صبح سعادت

در اقلیم فرنگ و زنگ و بربر　　خبر پرسند زان گم گشته اختر

نهان پرسند از کبکان کهسار　　نشان ماهروی کبک رفتار

بسی جویند اطلال و دمن را　　ز کوه سیم سرو سیمتن را

پس آنگه با سپاه خنجر آشام　　سکهن میمون سوی مغرب زده گام

بگفتا سوی مغرب رفت باید　　که ماه عید زان سو ره نماید

تمامی جسته اول کشور هند　　ازان پس بگذرند از معبر سند

بکوه تبت و گلگشت کشمیر　　ببوی گل چو باد ارند شبگیر

در آتشخانه ایران و توران　　خبر پرسند زان شمع شبستان

تفحص کرده باید در تری راج　　که آنجا زن نهد بر سر چو خور تاج

بهر ویرانه اش جویند چون گنج　　نیندیشند چون زن سیرت از رنج

بظلمت رفته باید گر توانی　　که باشد جای آب زندگانی

اجازت داد زان پس سیت بل را　　که با جمعی نکو جوید جبل را

کز اینجا با سپاه خویش حالی　　قدم زن جانب کوه شمالی

صبا شو در سراغ آن سمن بر　　گذر کن پس بباغ کوه مندر

که دارد ارتفاع شصت فرسنگ — بر او افتد نخست از آسمان گنگ
سه قله دارد آن کوه فلک سر — ز سیم تاب و از فیروزه و زر
در آن بومی که مه یتابد و بس — نداند چشمهٔ خورشید را کس
دگر آب پیست سیلو نام آنجا — از او خود را نگهدار آشکارا
رسد بر هر که آن آب سیه رنگ — بیکدم همچو آب وی شود سنگ
همه تنها نهاسے چنین بجویند — بصحرا با غزال مشک پویند
ز تدبیر جنوبی چون سخن راند — وزیر خاص خود هنومنت را خواند
فزون دادش سپاهی از عدد بیش — شه خرس و برادرزادهٔ خویش
ستوده گفت کای فرزانه دستور — بهفت اقلیم تدبیر تو مشهور
چو استعداد مردان جمله درست — درین کارم تمامے چشم بر تست
بکن کارے که ماند ننگ و نام — که پر شرمندهٔ احسان رامم
نباید این سفر برتر ز یک ماه — که دارم گوش بر در چشم بر راه
چنین تدبیرهاے دانش آمیز — شنید و شاد شد رام غم انگیز
دلش گفتا که این کارست نزدیک — امید صبح ما زین شام تاریک
بسا داد آفرین بر شاه میمون — بیاد دوست افشاند از مژه خون
کشید انگاه خاتم را ز انگشت — هنومنرا داد کین را دار در مشت
بهر جائے که یابی آن پری را — نشان جم نما انگشتری را

ز پیغام نهانی بس گهر سفت / خدا داند دگر با او چها گفت
نگین داد و دگر در زاری افتاد / نشان جست و جوی مه جبین داد
ز هر خاکی که آید بوی خونی / ز هر بادی کز و خیزد جنونی
ز هر گل کو گریبان چاک دارد / ز هر دل کو سری بر خاک دارد
ز هر مرغی که در دامی اسیر است / ز هر ماهی که دور از آبگیر است
ز هر لب کو بخون خوردن خموش است / ز هر گوشی که سرگرم از خموش است
ز رخساری که از خون غازه دارد / ز افگاری که زخمی تازه دارد
ز هر مستی که معصوم از شراب است / ز هر صیدی که بی آتش کباب است
ز هر دل سوخته وز هر دم سرد / ز هر چشم تر و ز هر رخ زرد
ز هر خونی که گرم و تازه جوش است / ز هر اشکی که همدوش خروش است
ز هر رنگ شکسته چون دل من / ز هر پامال حسرت چون گل من
ز هر کس کو چو من گم کرده خود را / ز هر تن کو بغم پرورده خود را
نشان آن پری رخساره جویند / بچشم نم به پای خویش پویند
شتابیدند میمونان بهر سو / بچار اطراف عالم داشته رو
بکار ماه بر میعاد یک ماه / بجست و جو نهاده پای در راه
هلاک انتظار آن درد پرور / که باشد انتظار از مرگ برتر
بیک ماه از سه سوز آن یار جانی / جواب آمد به عاشق لن ترانی

برآورد از غم دل ناله زار
بمردن دل نهاد آن دیر بیمار

دران محنت که حسرت میشد افزون
بر امید هنومن نیز بسیت دلخون

روان شدن هنومنت با جمع میمونان و رفتن در غار و یافتن سوم برتها آ

کهن تاریخ دان عشق نامه
چنین جنبانند خونی نوک خامه

که چون بهر دلاسای دلارام
گرفت انگشتری هنومنت از رام

هزاران کس ز میمونان چیده
برای همرهی خود برگزیده

دگر جامون و انگد نیز چون باد
روان گشتند با او بهر امداد

نخستین چون پری احبت و جو کرد
سوی دربند کوهی بنده رو کرد

بسی جستند لیک از جستن کوه
نشد پیدا از مقصد غیر اندوه

به پیش آمد بیابان دگر باز
که پایانش ندیده وهم یکتاز

سراسر چون دل عاشق خرابی
چو چشم بنعمان نادیده آبی

بجز خورشید گردون دید در خواب
ندید آنجا نشان سبزه و آب

ز سایه دور همچون سایه از نور
بجز وحشت در انجا کس نه معمور

هوا ایش دشمن جان رستنی را
زمین خورده قسم آبستنی را

نه دشتی دیولاخی بود جانگاه
که صد غول بیابان زدی راه

گرسنه تشنه جستندی شتابان
بجز گردی ندیدند از بیابان

بصد سختی ز دشت محنت آن روز
برون بردند جان در سه شبا روز

همی جستند کوه و دشت و صحرا | بپیمودند راه شیب و بالا
بسی گشتند تا در آخر کار | بغارستان در افتادند چون مار
در آن غاران قضارا بود غاری | مهیب و سهمگین چون تیره ماری
سیه تر از درون زرد گوشان | چو زندان خانهٔ بیداد کوشان
چه قعر غار تنگ و تیره منزل | چو چشم حاسد و دلهای بددل
درو راهی چو رمز عشق باریک | چو گور ظالمان پر تنگ و تاریک
شدند آن رستمان چاه بیژن | بسان نقب زن در نقب کان کن
گرفته دست یکدیگر در آن راه | چو میمونان بوقت آب در چاه
در آن ظلمت کده رفتند پردور | ندیده چشم شان تا هفته نور
عیان شد زان سیاهی بس سفیدی | چو صبح بعد شام ناامیدی
در آن غار سیه دیدند ماهی | مثال یوسفی در قعر چاهی
پری زادی چو در شب شبچراغی | نشسته درمیان شاه باغی
درون باغ زرین قصر و بامش | پری را سوم برتها بود نامش
سوی شان کرد رو آن حورزاده | که اینجاتان گذر چون اوفتاده
چو میمونان سخن زان بت شنفتند | جواب آنچه بشنفتند گفتند
بدو گفتند کاین جنت سرا چیست | تو خود گو کیستی وین گلشن از کیست
صنم گفتا که من یزدان پرستم | بگوهر دختر من دیو هستم

به پرهیز ادم ندانم شیوهٔ دیو — که جز طاعت نبوده کار سن دیو
هزاران سال طاعت کرده درخواست — چنین جائی که نتوان کردنش راست
دعاے او اجابت یافت آسان — درین عالم بهشتش داد یزدان
چو این گلگشت جا خلوت سرایست — کسے آگاه نه کین جا چه جاییست
صبا را نیز بار آمدن نیست — دگر آید ره بیرون شدن نیست
درینجا نیست مهر و ماه را راه — که دارد از رخم هم مهر و هم ماه
ز شمع عارضم اینجاست روشن — یقین است این سخن دیگر مبر ظن
مرا زین حسن بر خورشید ناز است — که گاهِ سجده بر خاک نیاز است
سخن گفت و در حیرت کشوده — بیک حیرت دو صد حیرت فزوده
ز باغ خویش شهد و میوه و آب — نمود آن ماه وقف جمع احباب
چو مهمانان ز خوردن سیر گشتند — ز عجز روبهی چون شیر گشتند
بگفتا چشم بندید آن مه نو — که بنمایم کنون راه بدر رو
چو دیده بسته یکدم آرمیدند — بدم خود را فراز کوه دیدند
چو مشرف بود کوه شان بدریا — نشد ممکن سفرها بیش ازینجا
بدل کردند گر ما باز گردیم — بکرده کار یار خود نمیریم
که رام جان بلب چشمست در راه — چو با بی حاصلی رفتیم ناگاه
بنومیدی دهد جان رام در غم — ز مرگ او بمیرد مادرش هم

درینصورت یقین بد کرده باشیم — هلاک رام ما خود کرده باشیم
بتدبیر حیات آن یگانه — بباید کرد ترک آب و دانه
اجل چون رام جان از ما ستاند — برین امید شاید زنده ماند
قسم خوردند کان کو اهل نام است — بجز غم خوردنی بروی حرام است
چو انگد بود زایشان نازپرورد — نخستین ضعف دل در وی اثر کرد
ازان ضعف دل انگد گشت بیهوش — غم خود همگنان را زد فراموش
نشسته زار میمونان سردار — پی تیمار بر بالین بیمار

ملاقات با سنپات کرگس و همراه دادن پسر خود را بسپارش رام

قضا را کرگسی بود اندران کوه — قوی هیکل بسان ابر اندوه
میان کرگسان سنپات نامش — در افتادند میمونان بدامش
بشادی بهر صید شان شده پیش — که دیده چند روزی روزی خویش
دل شان از نهیب جنگ سنپات — ز خود رفته چو رنجوران هیهات
هنون گفتا جٹائو خویش کسی بود — بظاهر گرچه او هم کرگسی بود
چگونه بهر کار رام جان داد — مثالش چون باین کرگس توان داد
که این چون آن نه ننگ و نام خواهد — هلاک قاصدان رام خواهد
خبر چون از جٹائو یافت سنپات — بمرگ او تاسف خورد هیهات
بگفت ای وحش آخر از کجائی — که آید از تو بوی آشنائی

بگو حال جٹائو با من از سر | کہ چون جان او دور از من برادر
ہنوز آن سرگذشت غیرت آموز | منقح گفت یکایک تا آن روز
نزاری گفت کرگس کای وفاجو | برادر بود با من خود جٹائو
من و او از ہوا روزے بپرواز | بقصد آسمان کردیم پرواز
نوردیدیم تا ماہے ہوا را | خجل کردیم نسرین سما را
ازین ترک ادب خورشید والا | برافشاند آتش غیرت ز بالا
جٹائو ضعف کرد از گرمی مہر | بحال او مرا آمد بدل مہر
گرفتم زیر پر بہر امانش | ز بال خویش دادم سایبانش
سلامت ماند او از گرمی خور | مرا از تابش او سوخت شہپر
شدم پروانہ شمع آسمان را | بسنجیدم بہ بال و پر زبان را
بیفتادم درینجا بے پر و بال | شد از عمرم ہزار و چار صد سال
درین مدت ز حال آن برادر | نشد معلوم این مہجور غم خور
کنون بشنیدم از تو این خبر را | کہ از غم پارہ میسازم جگر را
وگر گفتا مرا بینائیے ہست | کہ صد فرسنگ بینم چون کف دست
ہمے بینم کنون سیتا بہ لنکاست | بباغ دیو کان آن سوے دریاست
چو عذر بے پری گفتم بیاران | نیارم ہمرہے با غمگساران
سمپارس نام فرزندی مرا ہست | کہ در مرغانست چون عنقا زبردست

دهم همراه بهر کمینه کوشی
کنند در کار یاران جانفروشی

سپارس را چو زین معنی خبر شد
همان دم بهر خدمت جلوه گر شد

سپارس را سپارش کرد بسیار
ز یاران رخصتی گشت آن وفادار

ازین مژده دلیران قوی دست
بشادی رقصها کردند چون مست

هنون گفتا چه شاید شاد گشتن
ز دریا چون توان آسان گذشتن

جوابش داد انگد کای هنو خواه
چو امروز آخر آمد گشت بیگاه

همان بهتر کز اندیشه برآئیم
ز خورد و خواب آسایش نمائیم

بغم شب سر فرو بازیم در جیب
که تا فردا چه ظاهر گردد از غیب

چه خوش گفتند پیران جگرسوز
غم فردا نشاید خوردن امروز

جمع آمدن میمونان که از دریا چه طور بگذرند

چو مهر از قعر این دریای اندوه
علم زد بر فراز کوه به کوه

بکوه آن جمله میمونان دلتنگ
بهم جمع آمده بر تخته سنگ

کز اینجا مقصد ما شهر لنکاست
صد و پنجاه فرسنگ عرض دریاست

گذشتن نیست از وی سرسری کار
چو مردان زور خود سازید اظهار

یکی گفتا که روز مردی و جنگ
توانم جستن از جا بیست فرسنگ

یکی سی کرد دعوی دیگری چل
فزون میگشت ره منزل بمنزل

بزعم یکدگر شد بیش تعداد
کشیده کار تا هفتاد و هشتاد

بدعوی خویش را هر فرد بستود / صفات خود کنان آن چون شب بود
پس انگه گفت انگد من بطفلی / نو دمی جستم از سفلی به علوی
پدر لیکن بمن بگفت ای پور / به بر جستن نشاید گشت مغرور
که از ورزش نفزاید کار و بارش / چو ورزش رفت نبود اعتبارش
جوابش داد جاموون چو تو شاهی / ولی عهد خدیوی کجکلاهی
به لشکر بایدت شد کار فرمای / بکار سهل خود چون می نهی پای
بدین پیری مرا هم هست یارا / که آسان بگذرم از روی دریا
ولی مشکل که چون آنجا فتد جنگ / ز فرتوتی خود گردم سبک سنگ
بگویم حرفی از زور جوانی / نزیبد گرچه اندر ناتوانی
که خندد همچو طفلان پیر تدبیر / چو از زور جوانی دم زند پیر
که من با راجه بل هم نجه بودم / ز پیل و اژدها کم رنجه بودم
شنیدستی که بر شکل برهمن / فریبی راجه بل چون داد باون
زمین را با شش و سه گام پیمود / دران ساعت مرا ذوق سفر بود
دران فرصت که باون ساخت آن کار / بگشتم گرد عالم بست و یک بار
ز جا جستم چو شیری کینه توزی / بذوق سیر کوه قاف روزی
چو آنجا مسکن روحانیان بود / هزاران دیو بروی پاسبان بود
از آن دیوان بجنگم نره دیوی / نه دیوی کو به عفریتان خدیوی

زده بر برانوم کوه گران سنگ　　که چون کیوان کهن گشتم از آن لنگ
درین پیری جوان شد زخم سنگم　　نه عذر لنگ می آرم که لنگم
چه مشکل ورنه برجستن ز دریا　　بناخن کندمی با کوه لنکا
حدیث خویش چون آورد پایان　　سخن را کرد رو سوی هنومان
که کلّی اعتماد شاه میمون　　بود بر هر که عاقل چون بود چون
تو خود انصاف ده ای زاده باد　　که رام انگشتری خود کرا داد
توئی هدهد به بلقیس از سلیمان　　سوی ملک سیا باید شد از جان
توانی یک جهان عفریت را کشت　　که داری خاتم جمشید در مشت
ندانی اصل و نسل پاکت از چیست　　به نیروی تو در گیتی کنون کیست
تو پور کیسری هستی بظاهر　　ولیکن زین حقیقت باش ماهر

در صفت پیدایش هنومت

شنو احوال خود از غاز و انجام　　پریزادی که بودش انجنی نام
بخوبت رویان بدان صورت که دانی　　بخود هر هفت کرد اندر جوانی
فگنده کسوت گلنار در بر　　چو گل کرده لباس خود معطر
صبا دید و دوید از بی تکلف　　چو بکران چمن کردش تصرف
صبا را گفت حور پاک دامان　　که بر مستور دست انداخت نتوان
جوابش داد باد و گفت کای حور　　نکو دانم که هستی پاک و مستور

ولیکن من بغایت پاک جانم | ندارم جسم و آلایش ندانم
گر آلایش بجانم حق نهادے | بجیب مریم کے باد دادے
چه غم بر داشتم گر دامنت را | چو غنچه بشگفاندم گلشنت را
گزان نبود قصور عصمت حور | ولیک از من ترا خواهد شدن پور
برو آسوده شو بر بستر خویش | عروسانه کنار شوهر خویش
که خواهی زادن آخر پاک فرزند | که خواهی بودنش با باد پیوند
چنان شیرے شود آن شرزه پیکر | که مثل او نزاید تا بمحشر
ز فیض باد گشته غنچه اش سیر | غزال مشک شد آبستن شیر
درآمد در رحم میدان کین را | هزبر آسمان ماه زمین را
بود خورشید را جا در دل شیر | عجب خورشید کو شد حامل شیر
ز آب کیسرے و نفحهٔ باد | نه خورشید ز و برج اسد زاد
حکایت مختصر کز وے تو زادی | شناسا شو که خود فرزند بادی
زبردست است از هر آتشیجان | ازان بر داشته تخت سلیمان
سیاست او کند ابر دمان را | هم او خواهد شکستن آسمان را
ازو بر قوم عاد کوه بنیاد | شنیدستی چه روز تیره افتاد
خرد پور خلف او را اشمارد | که در کار از پدر پا بیش دارد
چو تو فرزند بادی ساز گاری | که ماند تا قیامت یادگارے

بشیرے از ہوا جنگست بود تنگ
تو نرسنگی چه باشد در ہوا جنگ

بخشم خویش روزی این نکته کن یاد
که بر دریا کند فرماندہی باد

نهنگی گوهر خود پاک بشناس
ز دریا بگذر از موج مهراس

بدریا ابرسان دامن کشان رو
ز جا در جنبد همچون آسمان رو

چو همت قطره دانی آب دریا
بر و زیر و زبر کن شهر لنکا

مکن سستی که وقت ننگ و نامست
کشاد تیر تو از شست رامست

هنومان را ز طفلی بود عادت
نمیدانست زور خود زیادت

همین کورا کسے دیگر ستودی
ببالیدے و خود را آزمودی

چو از جامون حدیث خویش بشنید
ببالید و چو شیر نر بغرید

رخصت شدن هنومت از انگد که از دریا بجهد

پئے رخصت بپاے انگد افتاد
که از دریا بخواهم جست چون باد

تفاول را بران نیکو شمائل
ز گل بستند میمونان حمائل

بوحش و طیر شد معلوم کامروز
ز دریا میجهد هنومت فیروز

صفِ روحانیان با روے زیبا
ستاده در هوا بهر تماشا

بحیرت آسمان نظاره میکرد
نثار همتش سیاره میکرد

نخست آن شرزه از کوهی که بر جست
ز بارش در زمین آن کوه بنشست

فرو شد در زمین کوه گران تن
بسان پل بزیر پاے باون

قیامت گر نیامد بهر دیوان | چرا شد پیش خیف آن کوه پران
هنون از پس سپارس گرگس انیش | شتابیدند و بگذشتند از خویش
بظاهر گرچه بی پر بود شهباز | ببال همت خود کرد پرواز
ز بند بی پری دل ساخت آزاد | سراپا گشت پر چون طائر باد
سپهر از جست و خیزش ماند حیران | که باشد از عجائب شیر پران
بیک جستن ز دریا بر گذشته | جهانی چون خیال اندر نوشته
یکی کفتار جادو دیو پرفن | موکل بود بر دریا ز راون
بدریا دیده بر عیبه نهاده | دهانی چون در دوزخ کشاده
بر و از هر کسی سایه فتادی | به تیر سحر کز شستش کشادی
بکام خویش رفتی در دهانش | فرو بردی چو لقمه در زمانش
هنون چون دید کان جادوزن دون | کشادستی دهان چون اوج گردون
بتدبیرش ز پشه خردتر شد | بهمراه نفس در حلق در شد
جگرگه شگافته آن بد درون را | کشاده از دل او موج خون را
چو تیغ تیز پس سر بر کشیده | بر آمد از شکم پهلو دریده
چو دل پرداخت از جاسوس دریا | در آمد در سواد شهر لنکا

نشد روزانه اندر شهر دشمن
توقف کرد سیر باغ و گلشن

روان شدن هنونت برای خبر گرفتن سیتا

چو ابروی هلال از وسمه گون طاق	اشارت باز شد با چشم عشاق
بر سم شب روان آن آفت دهر	بجا سوئی آنچه رفت در شهر
سوِ دربند قلعه شد نخستین (دزدوان ۱۲)	نه قلعه آسمانی دید زرین
ز اسباب تحصّن یافت یکسر	پُر از آتش بسان منقل زر
بکنگرهای زرین شعله چون نار	نموده بوالعجب شکل گل نار
فراوان توپ هر سو جان ربائی	دهان بگشاده روئین اژدهائی
ز عفریتان هزار اندر هزاران	بهر دربند و هر برجش نگهبان
ز بازارش حسد ها برده گلزار	متاع رنگ و بو را روز بازار
بهر خانه بهر منزل بهر بام	زده گلبانگ شادی باده و جام
ز بس وافر بهر کو مشک و کافور	صبا عنبر فروشی خواست با حور
بجا سوسی شد آن میمون پر دل	شناسا کو بکو منزل بمنزل
بهر روزن چو خورشید اندرون رفت	تماشا دیده وز انجا برون رفت
بدینسان سوی قصر خاص راون	روان شد آن نهر بر آسمان کن
بهشتی بود قصر آسمان سای	ستونهایش بساق عرش همپای
بجای خشت سیم و زر بدیوار	مه و خورشید کرده بند معمار
همه کهگل ز مشک و زعفرانش	کتابه لاجوردی آسمانش

بشکل گل مرصع مسندے دید | گر انواع جواہر مے درخشید
بہ پرواز آمدی کافسون ابدنسان | کہ از باد سحر تخت سلیمان
بشب مغرول شمع از شبچراغش | ہوس پروانہ گشتے بر چراغش
برو آسودہ راون بے غم و رنج | چو مار سہمگین بر گوہرین گنج
بہ یکسو ساقیان ماہ پیکر | ایاغ مہ رسان لب ریز کوثر
بہ یکسو حوریان نغمہ پرداز | بگل روئی لب شان بلبل آواز
دل از نغمہ ز بادہ عقل و جان مست | دماغ از گل نگاہ از حسن شان مست
بغیر از حسن و نغمہ دوش بر دوش | نیامد در خیال دیدہ و گوش
بتان ساقی ہم از حسن و ہم از مے | بیاد خود زدہ جام پیاپے
بسا ناہید منظر ساختہ عود | بسا خورشید پیکر سوختہ عود
بر آتش عود و مشک تر نہادہ | خراج ہند و چین بر باد دادہ
دماغش تا بجدے شد معطر | کہ شد عطار جانہا تا بحشر
بشادی دید راون انجمن گشت | بران اہلبیس نفرین کرد و بگذشت
بقصر دیگرش رو کرد گستاخ | ہمے جست آن پری را کاخ در کاخ
زنش مندودری را یافت آنجا | چو کم بود آشنا با روے سیتا
دلش در شک فتاد از موج خوبی | ندیدہ سرو را پنداشت طوبی
بخفتہ ہست مانا ہیزم و عود | توان دانست لیکن از عنبرین دود

وجنسش یادگارِ عشق جویم — اگر یابم پیامِ درد گویم
نیابم گر بداغ عشق خورسند — زنم کالاے بد بر ریش خاوند
فگنده چون ز نزدیکی نظر را — زغم بے چاشنی دید آن شکر را
گلش را سرخ و خندان یافت نه زرد — سراپا داغ شد آن آتش سرد
خجل ام از خود شد و از چشم تر گشت — بنومیدی از انجا نیز برگشت
سراغ لاله اش چون بود در باغ — در آمد در چمن با مرهمِ داغ

دیدن هنومنت سیتا را و آمدن راون بدیدن سیتا و جاسوسی گرفتن

هلال آسا صنم را دید از دور — ضعیف و ناتوان چون چشم مخمور
گواهے داد از یک دیدنش دل — که این حق است و آن خود بود باطل
بسا زن دیو گفتار و فسونگر — بگردِ ماه حلقه بسته یکسر
بزیر گل در خسے کان پریزاد — نشاند از قامتِ خود سرو آزاد
نهان آمد بشاخش در خزیده — چنانکه سایه اش هم کس ندیده
پیام مهر تا گوید بانماه — چنان کژدمے بگرد عقرب آگاه
نفس را اندیشه اندر کام دزدید — نشسته انتظار وقت می دید
بدینسان نیم شب بگذشتش آنجا — که ناگه خاست از هر سوی غوغا
خبر شد عام از نزدیک و از دور — که آمد دیو بهر دیدن حور
هنومن گفت اکنون وقت تماشاست — که راون آمد و مشتاق سیتاست

شود پیدا هر انچه اندر نهان است ببینم تا چه صحبت در میان است
نهان تر گشت در طرف گلستان که بیند آشکارا راز نهان
ز بیتابی عشق آن پری زاد دران شب در درونش آتش افتاد
چمید از بیقراری دیو منحوس هوا تنگ آمد از بس شمع و فانوس
درآمد دیو با اقبال جمشید که در خاتم کشد یاقوت خورشید
بهار دولت و عهد جوانی می اقبال و نقل کامرانی
نوازن زهره و خورشید ساقی شراب هند و آهنگ عراقی
پیاپی خورد جام صاف بیغش ز بخت دولت و اقبال سرخوش
برونش از می درونش از عشق سرگرم نماند زین دو مستی بوی آزرم
درآمد عقرب خورشید جویان بگردش حلقه بسته ماهرویان
کند بر ماه هاله حلقه گه گاه بعقرب حلقه چون شد نگهبان ماه
نگنجیده چو مار از ذوق در پوست سوی حور آمد آن دیو ستم دوست
پری چون حور تب را دید لرزید ز جان نومید چون بیل که تب دید
نقاب از موی کرد آن نازنین حور چو مشکین پرده گرد شمع کافور
نقاب حور پر مه شب بر افگند بظلمت آب حیوان داشت در بند
تعشق را ابر و ماه رخسار نشسته اهرمن کفتار گفتار
فریبد تا بافسون زهره را دل بدم شرمنده گرده سحر بابل

که دل دادم بشفقت ای پری روی — شدم بیچاره از غم چاره ام جوی
علاج درد بیدرمان من باش — بلطفی آرزوی جان من باش
ترا چندین چه در دل مهر رام است — ببین کاخر چو من شاهت غلام است
ز سیمای سخن سیتا برآشفت — عتابش کرد و بیطاقت شد و گفت
پری با دیو چون همراز گردد — هما با بوم چون دمساز گردد
باتش با مزاج جانفشانی — نسازد طبع آبِ زندگانی
دگر صد دست بازد مکر و تلبیس — نگردد حور رضوان جفت ابلیس
چه یارا اهرمن را در شبستان — که بلقیس ست بانوی سلیمان
ز روز آن به که شب یکسو نشیند — وگرنه خیره هلاک خود نه بیند
ز نور آن به که سایه در گریزد — وگرنه خون خود هم خویش ریزد
چه نسبت زهر را با طعم شکر — نزیبد لعل خود بر گردن خر
گرفته یافت کیوان مشتری را — که در نگرفت افسونش پری را
به پرکارِ دگر شد نکته پرداز — نمود از چاپلوسی منت آغاز
که ای حور سهی قد گل اندام — بخود چون تلخ کردی خواب و آرام
ز دولت بهره گیر اندر جوانی — وبال خود مشو در زندگانی
مرا بشناس نیکو راونم من — بمنت آشنا رو نیست راون
ترا از جان گرفتم دلبر خویش — نهم بر پای تو هر ده سر خویش

ز مژگان تو تیر رام خوردم | به تیغ غمزه بسمل کن که مردم

حلالم کن که صیادان پرکار | شکار خویش کم سازند مردار

چو من صد جان فدا سازم بجوی | چرا بندی بیاد من ره بوی

نزیبد از تو دیگر بی نیازی | ازین منت چرا برخود نه نازی

کنم صد سر فدای پای ستیا | چه یکتا سر چه ده تا سر چه سی تا

دگر بارش پری در داد آواز | که لعنت وقت باد ابر دغل باز

دم شیری مزن ای کمتر از گور | فریبم داده آوردی نه بازور

چه جای رام اگر میبود لچمن | شدی اظهار مردیهای ادن

بچمن برخاست از جا دیو جانکاه | که مهلت دادم ای بیتا بشش ماه

که گر بر کام من گردی زهی بخت | فدا سازم بپایت افسر و تخت

وگر سر در نیاری زیر فرمان | ز من بینی سیاست جای احسان

بفرمایم ذنب فعلان گفتا | کنند از قرص ماهت دفع ناهار

بگفتاران اجازت داد بر بیم | روان شد تیره از بیش بت سیم

صنم را آن سیه کاران ارقم | زبان نیش ملامت کرده هر دم

بیازردند همچون مار گرزه | بشکل اژدهای شیر شرزه

پری از نیمه شب تا سحرگاه | ملول از جور گفتاران جانکاه

چنان شب نیز آخر آمد او را | غم گیتی نیز زد گفت و گو را

دمادم خوردی آن سرجوش خون را	تماشا دید و دل خون شد هنون را

دادن هنونت انگشتری رام را بسیتا و فرستادن سیتا لعل خود برای تسلی خاطر رام

چو روشن گشت شب را جان تاریک	بدیده شد فروغ صبح نزدیک
شدند آن تلخ گویان در شکر خواب	به تنها ماند سوزان شمع شب تاب
هنون چون آشنا با ماه کم بود	بدانائی خرد را کار فرمود
همه افسانهٔ رام جگر سوز	بخود گفته ز حسرت تا بان روز
صنم چون سرگذشت درد بشنید	برآورده سر و روی هنون دید
شهِ روحانیان یک هفته زان پیش	تسلی را بآن جور غم اندیش
نهانی کرده بود از حالش آگاه	که ماناقاصد رام است در راه
که چون بیند بدانسان با شکیبش	بدان صورت وهد دیگر فریبش
ازان شادی بخود چون می نگنجید	نهان لیکن ز مکر دیو ترسید
بحال باز پرسش کرد تا خیر	زند بر دوغ دم کو سوزد از شیر
بحیرانی بخود در ماند خورشید	چو ایمان در میان بیم و امید
هجوم شوق چون گشتش زیادت	ز دل بر صدق او جسته شهادت
زعشق و دل گواهی یافت بر صدق	چو خود در عشق راسخ یافت در صدق
برند از ماه بند از لعل یک شاد	ثمرده گوش دل بر گوش بنهاد
که ای آنکس که بردی رام را نام	دلم را تازه گرداندی به پیغام

هنوزم گرچه نیکو نیست روشن   که تا فرقت کنم از دوست دشمن

نقاب از رخ حجاب از دل گشودم   بنام رام دیدارت نمودم

طفیل دوست کردم جانفشانی   وگر خود دشمنی راون تو دانی

هنون دریافت مهر آن بت سیم   ز بالای درختش کرد تعظیم

فرود آمد برای پای بوسش   ز دو اندیشهٔ راون فسوسش

نقاب افگند مه را باز پوشید   ز چشمش روز گوشش راز پوشید

بگفتا باد لعنت بر تو ای دیو   که نشناسی دگر کاری بجز ریو

هنون انصاف داده بر وفایش   ولی ترسید نهان از دعایش

بسان هدهد از پیغام زد دم   نشان جم پری را داد خاتم

نگین دید و پری پرسید گریان   ازان هدهد نشانهای سلیمان

ز رنج راه بر جستن ز دریا   فراوان آفرینها داد سیتا

که گر صد جان و دل سازم فدایت   برون نایم ز شکر عذر پایت

مبادا چشم من محروم زان خاک   که پایت دیده زد در راه آزار

گشادا نگه چو غنچه درج مرجان   جمال از پرده راز از پردهٔ جان

بعد ازان ۱۲

بحالے دید مه را زار همچون   که گر گویم کنون دلها شود خون

دل رشک کتان ماه دیده   بگلبرگش هزار آفت رسیده

نهش همچون گل پژمرده بی رنگ   ز غم آئینهٔ خورشید در زنگ

نشسته حلقه ماما با دل ریش
هلال عید اندر ماتم خویش

فتاده یوسف اندر چنگ گرگان
سر شکش خنده زن بر موج طوفان

ز موج گریه با جنبش قرین بود
که دریا ماه را زیر نگین بود

به بحر غم فتاده گوهر عشق
چو خور سر تا قدم غرق زر عشق
بلکه ۱۲

دمادم بر خیال روی جانان
ز چهره زر ز دیده گوهر افشان

سر انگشتش بدندان گشته رنگین
بناخن کنده از مه خال مشکین

نشانده داغ حسرت نائب خال
فغانش یادگار بانگ خلخال

عیار غم زر رخسارهٔ او
الم در حسرت از نظارهٔ او

بانواع کسوف آماده خورشید
باقسام وبال آواره ناهید

بت آواره را میمون دانا
چو دلسوزان بسے داده دلاسا

مکن دلتنگ اندر شام تاریک
که شب را صبح اقبالست نزدیک

که رام و لچهمن و سگریو میمون
سپاہے جمع کردند از عدد افزون

کمر بستند بهر فتح لنکا
خلاصت مے کنند امروز فردا

چو اخبار تو اے ماه اندرین بوم
نبوده تا کنون بر رام معلوم

ازان در آمدنها گشت تقصیر
مهیا بود ورنه جمله تدبیر

کنون از من چو یابد این خبر رام
بدم لنکا کند زیر و زبر رام

پریرو شد بگفتار هنون شاد
چو خندد غنچهٔ گل از دم باد

صنم سیتا چو نام رام بشنفت ❊ گل پژمرده دیگر بار بشگفت
فسرده چون چراغ نیم روشن ❊ رسیدش ناگهان از غیب روغن
دلش گشت از سخنهای هنون شاد ❊ نگین دوست دید و غم شد از یاد
بران شد تا ز خود هم یادگاری ❊ فرستد بهر آن دلسوز یاری
بنزد خور فرستاد آن سیه روز ❊ ز کاکل بند خود و لعل شب افروز
ز دود عنبرین اخگر برآورد ❊ ز شام تیره جان اختر برآورد
بداد آن ماهرو فرزند خورشید ❊ سرشک خون چکید از چشم نومید
به تریاک تسلی بهر دلدار ❊ بافسون برکشید آن مهره از مار
هنون را پس زبانی داد پیغام ❊ زمین بوسیده باید گفت با رام
بده یادش ازان روزیکه در باغ ❊ که پورِ اندر شد بر صورتِ زاغ
ز آزارش بتو کردم شکایت ❊ تو به چشمش دوختی با صد کفایت
کنون ای مهر تابان غیرتت کو ❊ چه شد مهر تو و آن غیرتت کو
پری را دیو چون دارد بزندان ❊ تو خود گو این چه جبرست از سلیمان
غلط گفتم چه در آتش فتد خس ❊ ز طالع بایدش نالید نه از کس

رخصت شدن هنون از سیتا

هنون رخصت شد و کرده زمین بوس ❊ صنم را گفت کای خورشید ناموس
بپای همت از جا خیز و بخرام ❊ که بنشانم در آغوشش دلارام

بعزم وصل برپشتم بنه پای بدین کشتی گذر آسان ز دریا
پری گفتا چو جانم رفته باید ولیکن چند چیزم مانع آید
یکی از من چو راون گردد آگاه سپاهش یک جهان بندد سر راه
تو تنها یا مرا کردی نگهبان و یا خود را زنی برقلب خصمان
دویم جستن ز دریا جای بیم است تنت خرد است و دریا بس عظیم است
ز غرق خود ندارم آنقدر غم که مرگم سهل باشد زندگی هم
ازان ترسم چو گشتم غرق در آب در آتش غرق گردد رام بیتاب
سیوم گفتا منم همخوابهٔ رام گرو زنده است هم ناموس و هم نام
همین بس نیست عیب روی سیتا که دزدیده برد راون به لنکا
برو مفزای عیب جاودانه که هیمونی برد بازش بجانانه
درین غم انتظار رام بینم فراوان محنت ایام بینم
گرم بخت موافق یار باشد نصیبم دولت دلدار باشد
بیاید رام راون را کشد زود من از طالع شوم آزاد و خوشنود
هنون گفتا دو تقریر نخستین نباشد نزد من معقول چندین
که هستم آن جوان شیر صف آرای که لنکا را توانم کندن از جای
غم دریا و بیم دشمنم نیست ز عس برتر شمار راونم نیست
چو تقریر سیوم از تو شنفتم ترا بگذاشتم بر جای رفتم

دم رخصت دعایش را اپر زاد ... بگردون دست بالا کرده استاد
که تا ماند ز عشق ما فسانه ... خدایا باد نامش در زمانه

رخصت شدن هنونت از سیتا و جنگ کردن با دیوان

هنون چون رفت گامی چند از پیش ... نکو اندیشه کرد آن همت اندیش
دران روز یکه بهر جنگ راون ... بزرین قلعه آیند رام و لچھمن
بود آمده هم هزاران در هزاران ... به از من کینه جوی نامداران
نمایان کی توانم کرد کاری ... که از وی عقل درگیرد شماری
اگر کاری کنم وقت شب امروز ... شوم در خرمن خصم آتش افروز
برین نیت زده برگشت آزاد ... بباغ راون آمد تند چون باد
درختانش زبن برکند یکیک ... ریاحین ساخت از روی چمن چک
بنوعی باغ را ویرانه کرده ... که بلبل بوم را همخانه کرده
دگر قصری که زیب باغ ازو بود ... بیک دم زیر پای خود نفرسود
همه دیوان که پاسش مینمودند ... نگهبانان باغ و قصر بودند
چو دانستند کو افگند زلزال ... بجنگ او شتابیدند فی الحال
هنون نالید چون ابر غریوان ... اجل شد بر هلاک نره دیوان
ستون قصر کرده چوبدستی ... براند آن جمله را از ملک هستی
چو غوغا عام شد در کوی برزن ... خبر بردند جاسوسان براون

چه بر مسند نشسته در نشاط است — نه خسپک را در آمد در بساط است
خبر بشنید راون گشت در جوش — ز رویک کین دل بر داشت سرپوش
سپهداران لشکر را طلب کرد — وزیران را از آن غفلت خبر کرد
سپاهی بهر جنگ او فرستاد — که تعداد هزارش بود هفتاد
یکی فرزند از هر پنج دستور — بسرداری لشکر داشت منظور
بدیگر فوج بر گروه سپهدار — ز اولاد امیران چار سردار
روان شد لشکری چون موج دریا — رسیده گرد اسپان بر ثریا
علم افشرده پا از بهر ناموس — فغان برداشت بر نوحه لب کوس
دم اندر نای زرین در دمیدند — یلان آهنین جان صف کشیدند
یکی دریای آتش لشکرش نام — نهنگانش دمادم دوزخ آشام
بناخن هر یکی برق آزمائی — بدندان هر یکی الماس خائی
همه شرزه شکار و اژدها تن — همه پیل افگن و پولاد جوشن
همون چون دید دیوان صف کشیدند — بسر وقت اجل خصمان رسیدند
بدیوان جمله زد شیر فلک دست — چو سیل تند کاید جانب پست
ز جنگ خنگ و دندان داشته تنگ — بشیری آنچنان کرده بدم خنگ
دمش گوئی عمر دوان اژدها بود — که در دم عالمی را ساخت نابود
بیکدم گردش آن مرگ مجسم — بساطِ یک جهان انداخت برهم

نه دم گردشش که در آسمان بود	که چندین خان و مانها را بفرسود
خبر چون یافت راون تنگدل شد	ز شرح دست برد او خجل شد

جنگ کردن پسر راون با هنونت وکشته شدن او از دست هنونت

اجازت داد پور خسرو خود را	که رو بنمای دست برد خود را
نود لاک نره دیوان همرهش داد	که بربندد ره برزادهٔ باد
خروشان حلقه حلقه صف شکن پیل	بکوه آموخته چو شانهٔ نیل
به پشت پیل چتر لعل و بیرق	کله سایان بفرق چرخ ازرق
چو شیران نعره میزد طبل جنگی	درخش تیغ خندان تر ز زنگی
چو میمون دید فوج بیکران را	ز جا برکند وز کوه گران را
بزیر کوه لشکر جمله شد بخش	به تنها ماند پور راون درخش
بجنگ پور راون شد دلاور	بهر ناکس چو نرسنگ جگردر
دو شیر شرزه با هم پنجه بر زد	دو پیل ژنده سر بر یکدگر زد
ز شستش تیر باران سوی میمون	چو بار حادثات از اوج گردون
عقاب تیر زاغان کمان را	صلا در داده و بنهاد خوان را
ازین سو هم هزار اندر هزاران	بکوه آهنین نرسنگ باران
بمردی دیو همچون رستم زال	گهی زوبین هم زد گاه گوپال
نخوردی پور راون چون بزرگان	مصاف سخت کرده با هنومان

دو رو یین تن ز بس میدان نوردی · وزان پرخاش و داده داد مردی

به کوشش آن دو لیران در آن جنگ · چو جوهر به کند گشته و ریزه شد سنگ

ز تیر و سنگ گشته دست شان سست · به کشتی هر دو تن کردند پا چست

ته و بالا شده هر یک به کشتی · چو اندر خشک و تر گردون کشتی

دو پله شد ترازوی ظفر را · مهیا گشته هر زیر و زبر را

فلک سنجید غم با شادمانی · نگون شد پلهٔ غم از گرانی

هنون غالب شد و مغلوب دشمن · سرش بر کند و دور انداخت از تن

چو آگه گشت دیو از قتل فرزند · بخون قاتل از جان شد کمربند

به کینه شد بلای آتش افشان · بدم چون اژدهای آتش افشان

ز میمون شد دل سنگین او خون · سراپا داغ داغش زخم میمون

مهین فرزندش بود اندرجیت نام · طلب فرمود و کرد اعزاز و اکرام

ستود و گفت کای پور گرامی · گر اندر گردت افسر ز غلامی

خبر داری که در میدان میمون · برادر کشته افتاده ست در خون

نشاید گرچه از شفقت پدر را · فرستادن چنین جای پسر را

ولیکن از برای امتحانت · فرستم بهر دفع دشمنانت

نکو دانی که باشد ننگ اون · که بشتابد بجنگ سفله دشمن

بچون ذره گر خور تیغ بندد · جهان بر ریش او چون صبح خندد

برو نیروے خود را کار فرماے | بر افگن نخل عمر دشمن از پاے

فرستادن راون اندرجیت پسر بزرگ خود را بجنگ هنونت

یک اسپه تاخت اندرجیت بمیدان | نکرده التفات فوج چندان

نخستین چون حریف خویش را دید | نکرده جنگ شرح حال پرسید

بگو نام و نشان خویش با ما | بپاے خود اجل آورد و ت انیجا

جوابش داد شیر اژدها زور | که خورشیدم چه پرسی موشک کور

اگر پنجه زنم در جیب افلاک | چو دامان دل عاشق کنم چاک

وگر چوگان کنم پای فلک مال | زمین غلطان شود چون گوی اطفال

بدریا گر نمایم کینه خواهی | ز بے آبی بمیرد تشنه ماهی

شود میزان بازویم چو طیار | بخشخاشے نسنجد کوه را بار

پے آن آمدم اکنون پس از دیر | که بار راون زنم لنگا زبر زیر

به پیچیدند باهم آن دو تنین | زند بر هم چو کشتیهاے سنگین

تو گوئے کوه بر کوه گران خورد | و یا خود آسمان بر آسمان خورد

بسے مردی و کوششها نمودند | امید و بیم را درمے کشودند

ز جنگش دیو را بس حیرت افزود | که آن شیر ژیان رویین تنی بود

نبودے ممکن از آتش گزندش | بران شد تا کند بند از کمندش

اندرجیت

انداختن اندرجیت کمند را که برمها داده بود

کمندی داشت اندرجیت عدوگیر | که چون حلق نمک گشتی گلوگیر
دهان ماربود آن حلقه پرورد | که باد از وی نیارستی گذر کرد
چو زلف ماهرویان یکجهان دام | محبت برده گیرای از وی دام
خیالش گر بچشم اندر گذشتی | نگه را دیده زندان خانه گشتی
بیاد او شدی اندیشه درهم | بماندی مبتلای تنگی دم
بوصف بستنش گویم سخن چند | گره شد رشته حرف از زبان بند
بیفگند آن کمندی مارپیکر | که میمون راگذر بند و بچنبر
به پرکاری جست و خیز میمون | رها گشته ز زهر مار افسون
نیاورده سر از مردی دران بند | برون جسته چو طفل از حلقه بند
ازان رو گردنش عفریت خونخوار | نکوهش کرد بر بخشنده بسیار
چو پشه گشته برمها ازپی آن | نهانی گفت در گوش هنومان
کمند دشمنت بخشیده ماست | کنون ما از تو این داریم درخواست
دمی از بهر ما تن ده بزندان | عدو را برد جای ما بخندان
سر اندر بند دشمن بادیت داد | که گر صد بند باشد هستی آزاد
برهمن شو بنه گردن بزنار | تب مرکت به بندم از همان تار
شو و بند کمندم بر تو فی الحال | زوال و دفع چشم زخم اطفال

چو از زلف بتان زو یابی آرام | نماند صید تو پیوسته در دام
هنم ضامن خلاصت را ز هر چیز | که بکشای کمند و قلعه را نیز
چو از برهما شنید این ماجرا را | بچشم انگشت بنهاده رضا را
ضرورت شد تن اندر بند دادن | که آسان بود بندش بر گشادن
چو اندرجیت بر وی بار دگر تاخت | کمندی مار پیچان بازش انداخت
خود اندر بند سر داد آن نکونام | چو اندر طرهٔ سیتا دل رام
به بستن داد خود را آن ظفرور | مشعبد چون نهد خود سر بچنبر
چو در هنگامه افسون خوان بدعوی | گلوی خویش را در پیچد افعی
هنون ممنون برهما زان گلوبند | شده هنگام رقص و خلق خرسند
نمود از ضرب دستی دیو ملعون | بضرب چوب ضرب رقص میمون
بگردن در فکنده رشته دشوار | گلو پیچیده دستار گنه گار
همی بردش کشان از کوی و برزن | دوان تا پیشگاه تخت راون

گرفتن اندرجیت هنومت را و بردن پیش راون

ز خونریزی پسر عفریت بیباک | چو آتش بود سر تا پا غضبناک
خسی را وقف آتشخانه کردند | شمار منصب پروانه کردند
بسویش بانگ برزد از غضب سخت | که ای بی شرم بدرای و سیه بخت
بدین گستاخ روئی از کجائی | که نه با دل نه با چشم آشنائی

که خون چون تو اسی ریزنده باید — که مادر را بمرگت گریه ناید
زرفت از خود هنومان از عتابش — چو شیران داد مردانه جوابش
من آنم کت گزارم سخت پیغام — وکیل شاه میمون قاصد رام
بگفتا گر گسست قاصد فرستاد — ترا بایست پیغامش بمن داد
نه شور انگیختن چون بوالفضولان — که پیغام ست بس کار رسولان
بتسکین وعتاب زهر خندش — هنون داده جواب ولپسندش
چو عالی فطرتان او سخن داد — بران حاضر جوابی آفرین باد
ز دستم نامدی گرانیقدر کار — که دادی بر در راون مرا بار
چه دانستی کسی نشنیده نامم — که گفتی قاصد پیغام رامم
بتندی بسکه راون بوده بس گرم — شد از عذر دلاویزانه کی نرم
که پیغامیکه داری درمیان آر — ز دل راز نهانی بر زبان آر
گزارش گر چو طرح پاسخ انداخت — زبان را از زبانه گرم تر ساخت
ز پیغام آتش دشمن گدازی — بمعنی از سخن لبسته طرازی
که خورشید زمین جمشید ایام — ترا ای اهرمن دادست پیغام
که ای راون بسی زحمت کشیدی — بصد محنت بدین دولت رسیدی
ترا دولت بدانائی شد افزون — بنادانی مده بر بادش اکنون
بطاعت خواستی دولت ز داور — هزاران سال در آتش نگونسار

چو نیرو ان دولتی کان خواستی داد
ز تو خواهد سپاس ای دون بیداد

وبال کوهی دولت شد کف دون
چو جوز هندی اندر دست میمون

اگر جان خواهی و اقبال لنکا
بمن بفرست حالی حور سیتا

ز نخل زندگانی چون خوری بر
که کردی کرده زهرآلوده شکر

سرا پا گرچه گشتی گنه گار
بعذر توبه شو خود را نگهدار

وگرنه از پی آزار سیتا
زنم بر هم تمامی شهر لنکا

تو از تیر رم نخواهی برد جان را
که دوزد تیر او هم آسمان را

ز حرفش راون از جا تیره بر خاست
که مهره ز اژدهای هفت سر خواست

بری ان خواست رام از نزد راون
که دشمن جان همیخواهد ز دشمن

زکین چون اژدها شد آتش افشان
هنومان را بکشتن داد فرمان

وزیرانی که پیش تخت بودند
بتقباش رای راون راستودند

برادر بود راون را بهبیکن
ولیعهد وزیر خاص راون

زمین بوسید و پیش تختش استاد
که فرق تاج شاهی تا ابد باد

که از کشتن بباید داشت معذور
که از آئین شاهانست پر دور

مکن آزار میمونی میانجی
نباید ریختن خون میانجی

میانجی را نشاید کردن آزار
مبارک نیست قتلش بر جهاندار

چو جائز نیست راندن تیغ خونریز
سیاست را بدم زن آتش تیز

که در میمون نژادان عزتِ دُم — چو بینی معتبر باشد بمردم
بعیبِ دُم رها کن خوارش اکنون — کزان عبرت فتد در جمع میمون
که دیگر هیچ میمونی ز دریا — بشوخی نگذرد ناید به لنکا
سمندر را بآتش بیم کردند — منادی داده و ترخیم کردند

آتش زدن هنونت را در دُم و فرستادن پیش سیتا

حساب سوختن از سر گرفتند — دُمش در نفط و پنبه در گرفتند
چو نفط اندوده شد پنبه خروشان — فگندند آتش آن بیدرد کوشان
چو آتش در دُمش بگرفت فرمود — که بنمائید سیتا را کنون زود
هنون را چون بدان خواری صنم دید — ز مژگان خون فشاند و زار نالید
زبان زاشعله کرد آن غیرتِ حور — به آتش گفت کای سرمایهٔ نور
بزرگانم ترا کردند تعظیم — بدل شد پاک امید از تو بصد بیم
ز بی مهری به بیدادی چه سرگرم — نمی آید ز چشم ما ترا شرم
بجور و کینه همتائی نداری — که از پروانه پروائی نداری
نگشتی بر خلیلم گر گلستان — کم آخر ده امانش از سوزش جان
مشو آزار این دلسوز چندین — مرا گر هجر میسوزی بس است این
کتب خوشست لیکن کتب خوبان ها — که تا راون حکایت در جهان راند
من و منت اگر کوته کنی دست — ز اشکم ورنه طوفانی ترا هست

هواخواهانه آتش گفتش ای جان | که بوسد خاکپایت آب حیوان
ز طعنت مومی و دم خاست از پوست | ز نادانی ندانی دشمن از دوست
چه جای این سیاوش را مخور غم | پسر داند برادر زاده را عم
چو عاشق دشمنت را خواهم آزار | نه معشوقستم که سوزانم دل یار
ز سوز دم بتن آزار کم یافت | سمندر مشرب از آتش علم یافت
ز دلسوزی بمیمون بالاکش آتش | چو شاخ ارغوان شد سر آتش
فروزنده دم آن غیرت ببر | چو برقی شعله زد در دامن ابر
دمش گشت اژدهای آتشین دم | فگنده در دمی آتش بعالم
بزرین قلعه زد آتش پی جنگ | چو سوزد بیشه بر شیران هوا جنگ
نه در شهر از دم او آتش افتاد | خسان را آتشین جاروب اجل داد
ستون شد شعله بهر بام خضرا | بدو داند و دروی سقف مینا
نبود آندم شفق رنگین که بیباک | زد آتش دست در دامان افلاک
بشهر زر ستون صندل و عود | شد اخگر های مجمر عنبرین دود
گرفت آتش بلندی از دم باد | بهشتی شهر زر در دوزخ افتاد
بحیرت این مثل زد کفر با دین | که آتشخانه شد بتخانهٔ چین
شرر در بزم انجم همنشین شد | فلک را برج آبی آتشین شد
نبود اندر جهان گفتار را اون | طفیل حضرت آمد بر زبان من

ازان آتش تنور آسمان را / بره بریان شده پرورده خوان را
چنان شد نان سرد ماه زان گرم / که آمد قرصهٔ خورشید را شرم
دمید از هر زبانه صد زبانی / خبر داد از عذاب آنجهانی
عذاب دوزخ و هول قیامت / در افگند و برآمد خود سلامت
ز عکس شعله حیوانات آبی / نهاده رو بصحرای خرابی
بسا لب تشنهٔ مرغان جگر تاب / رسیدندی بوهم آتش از آب
ز بس معجز طراز آمد غم عشق / شده طوفان آتش از دم عشق
گذشت اندر ضمیر رام مانا / که آتش در گرفت از وی سراپا
رها کرد آن صنم با پاس انفاس / که عالم گیر گشته شعلهٔ یاس
مگر اقبال رام آن آتش افروخت / که چون پروانه اعدا را بدان سوخت
در آتش نور چشم باد صرصر / ز بس میتاخت شادان چون سمندر
حصار زر گدازان گشت ز آتش / گدازش گر شده میمون سرکش
ازان بگداخته زر از عیارش / که آب زر نویسد عقل کارش
همانا بحر دست رام زد موج / که زرین موج او شد آسمان اوج
زر از شرم رخ آنماه بگداخت / که رنگ خود ز رویش باز نشناخت
پری شکرانه گو جان آفرین را / که داد ای داد آه آتشین را
نه شهر زر ز آتش دلفروز است / سپند عشق ما را عود سوز است

هنوز لیکن چو در شهر آتش افروخت ... دلش زاندیشهٔ داغ جگر سوخت
که در شهر است جای حور سیتا ... چسان ماند چو سوزد جمله لنکا
پریشان گرد زان غم خاطر جمع ... که پروانه شد اندر آتش آن شمع
رسید آسیب این آتش بآن ماه ... درین وسواس بر کرد از جگر آه
نبود در رفت و حیران مانده برجای ... ز نادانی چه کردم وای صد وای
بریدم خود چو نادان تبر زن ... همان شاخی که بر وی بر شدم من
چو نادانی که شمعی بر فروزد ... بدست خود متاع خانه سوزد
ز عقلم این مثل شد راست اکنون ... دروگر پیشگی ناید ز میمون
نهادی دشمنان را زهر در خوان ... شدی هم کاسه وای ای دوستانان
بکشتی مخالف رخنه کردی ... ندانستی که خود هم غرق گردی
جدا گشت از غم آن مه دل افگار ... مگر این هم ندانستم آن وفادار
که آتش آب حیوان را نسوزد ... بدن را سوزد و جان را نسوزد
محبت هر که را آتش بجان زد ... ز آتش آب بر وی میتوان زد
بر آن سینه که از عشق است در تاب ... گریزد آتش از وی همچو سیماب
خبر پرسان آن سرمایهٔ ناز ... سوی قصر نگارین آمده باز
دلش را به شد آن داغ ندامت ... که دید آن جان عالم را سلامت
دگر باره بعزم قلعه بشتافت ... چو در برج شرف آنماه دریافت

بشادوے بار دیگر حمله آورد — که تا سازد بهر دوی قلعه را گرد
فگند از پا حصارِ زر بیکبار — نه در بندش بجا مانده نه دیوار
زر اندوده بهر جا یافت کاخش — بویرانی نموده شاخ شاخش
بخندق ریخت گنج رایگانی — بجاے خاک ریزی از زرفشانی
بخندق پر شد از قلعه بس از زر — گرسنه شد بمال تنگ دل سیر
ازان در بند خندق دل بپرداخت — بنیان کاری که باید ساختن ساخت
چو خاطر خواه کار او بپایان شد — به برگشتن چو بخت دشمنان شد
دم رفتن بدیوان داد آواز — که اینک بهر جنگ استاده ام باز
بمیدان آید آن کو مرد باشد — وگرنه لاف مردی سرد باشد
چو بود آتش بجانه معذرت خواه — نشد ممکن که بندد کس سر راه
ز بس رو در هزیمت مے نهادند — ز بیم او در آتش مے فتادند
چو دید آخر که کس نامد بجنگش — روان شد کش نشایستے درنگش

باز آمدن هنونت از لنکا و دیدن رام هنونت را

دگر ره باز جست از شهر لنکا — وزیده باد گرم از روی دریا
بشادوے مژده داد آنگه بجامون — که باز آمد ز لنکا شیر میمون
باستقبالش از جا بر جهیدند — سوے فتح مجسم بر دویدند
سراپاے هنون دیدند افگار — چو آن کوهے که دارد غار بسیار

چو شرح دست برد او شنیدند ... ز میمونان عالم برگزیدند
فراوان آفرینها می نمودند ... به تحسینش زبان انصاف سودند
مقرر شد که خبر رفتن چه کار است ... که چشم رام وقف انتظار است
شتابیدند بر عزم وطن گاه ... بپیچیدند قطع طول آن راه
ز بی برگی فراوان دید آزار ... بکهکندها رسیده تا در غار
به پیرامون غارش بود باغی ... گلش فردوس را چشم و چراغی
ز شهد و میوه مالامال بود است ... نخست آن باغ زآن بالی بود است
گذشته بالی شد زان برادر ... همیدیدی ز جان خویش بهتر
ز بیم او پرنده پر نمی زد ... صبا هم بی اجازت سر نمیزد
بسی بودند تشنه گرسنه سخت ... درو ماندند آن واماندگان رخت
پس انگه دست غارت باز کردند ... بشهد و میوه دست انداز کردند
بخوردن آنچنان گشتند گستاخ ... که خبر برگی نمانده باز بر شاخ
اگرچه باغبان میکرد آواز ... ز آن تاراج نامد دستشان باز
نگهبان رفت سوی شاه میمون ... که دست اندازشان شد از حد افزون
چو دیده باغبان زانگونه بیداد ... به پیش شاه میمون کرد فریاد
که گستاخانه انگد با هنومان ... تمامی باغ شه کردند ویران
نموده اندران اندیشه دیری ... که چون سر زد از ایشان این دلیری

هنومان غالبا کارے چنان کرد
که بروی اینچنین شوخی توان کرد

بچهمن چون شنید آن از نهان فاش
بدم سردی سخنود میگفت ای کاش

چه خوش بودے اگر هنومنت امروز
خبر گفتی ز سیتاے جگرسوز

بدین تقدیر گر صد باغ رضوان
دهد ربا و باکے نیست چندان

درا ثنائے که با هم گفت و گو بود
ز در بند جبل کو بیش رو بود

درآمد ناگهان هنومنت و جاموون
بانگه همعنان با جمع میمون

چو چشم رام بر هنومنت افتاد
دل دانائے رازش آگهی داد

که این میمون بشادی میزند گام
مگر کز جان تن آورده پیغام

ز دیدارش مرا راحت بجانست
یقین با او پیام دلستانست

دلش چون یافت از وی بوی دلدار
بران شد تا خبر پرسد از یار

ولے بسته زبورے بر حسن تقدیر
که اندیشه زبان را شد عنان گیر

ندادش دل که پرسد حال خورشید
بجان مانده هلاک بیم و امید

نه زهره تا بپرسد نیز حالش
گذشتها قناعت با خیالش

ز دل تا لب دو صد ره جان دمساز
چو دم رفتی برون و آمدے باز

درون پر زهر و بیرون تر چو شنبل
دلش پر خون و لب پرخنده چون گل

چو صبح از مهره بازیهاے گردون
تنیدے هر نفس در خنده و خون

دادن هنونت لعل سیتا را برام و زاری کردن رام در فراق سیتا

هنون دریافت حال آن جگرتاب — گهر ناسفته داد آن لعل شب‌تاب
چو دید آن لعل را در گریه افتاد — بیاد لعل نوشش بوسها داد
که بی لعل تو بوسم چند یاقوت — حرامم باد ذوق قوت و قوت
گهش بر رخ گهش بر دیده سودی — بهر دم گرمی دیگر نمودی
بلی خورشید را لعل گزیده — جگر گوشه بود بل نور دیده
ز گوهر دست داوش گریه سخت — چو آن بیدل که گرید ز اختر بخت
گرفت آن لعل را در گوهر و زر — خیالش را مرصع ساخت زیور
دو بیدل بود یک تن ز آشنائی — دو پاره گشت از تیغ جدائی
چو آن زخم پریدن درمیان بود — ز لعل ناب گوئی خون روان بود
ز مژگان خون‌فشان شد بر سر لعل — که داغسم تازه شد زین اخگر لعل
نمک سودی نه مرهم بر دل چاک — که زهره بود این مهره نه تریاک
بنو آن لعل آتش پاره بود — که بر داغ کهن الماس نو سود
باشک از چهره او رنگ خون شست — بخون آن داغ خون یارب که چون شست
بخون دل فزود آن لعل را آب — بلی یاقوت را ز آتش دهند آب
هنونرا گفت باید گفت اکنون — چگونه رفتی و باز آمدی چون
زمین بوسید هنونت نکوخواه — که چون رخصت شدم از خدمت شاه

ز اقبال تو بر جستم ز دریا رسانیدم خویش را در شهر لنکا
نجستم روز روشن زو نشانی نگهبانان همه دیدم جهانی
ز بیم روز چون شب رفت نیمی سبکرو جسمی نمودم چون نسیمی
نخفتن کور کردم چشم بد را درون باغ دیدم سرو قد را
چو گل دیدم بخون غلطیده بیتاب غریق اشک چون گوهر بگرداب
بصد کوشش گذشتم اندران راه چو دریای بود موج اشک آنماه
مهی دیدم بغره غیرت سلخ ز غم بر جان شیرین زندگی تلخ
چو هندوئی بجان کندن رسیده فتاده نیم تن در آب دیده
بجسان نیز نیست چون جانش نفرسود مگر عشقت بتن جان دگر بود
چو رام احوال همه زینگونه بشنید ز غم چون صرعیان بر خاک غلطید
دلش نو کرد زان اندیشه غم بمرگ کهنه خود تازه ماتم
بگفت اول ز دلبر داده پیغام بیان کردی غم هجر دلارام
ازین شادی نگنجد جان بقالب وزین غم رخصتی شد جان بر لب
هنوز از بعد شرح درد سیتا سخن سر کرد ز استحکام لنکا

در صفت قلعهٔ لنکا

بگردون خویش دیدم قلعه سخت بلندی را دریوزه گر بخت
شه تا قلعه است بر کوه فلک سر بنا کرده ز سنگ و آهن و زر

بلند از فکرت هر دور بینی
ز برج آسمان بالانشینی

نه پرّد بر فرازش مرغ تدبیر
شود اندیشه اندر نیم ره پیر

نه باشد پاسبانش را دل پاک
نه جاسوسی خیال و دزد ادراک

چو خواهد چرخ بوسد آستانش
ز همت کرده باید نردبانش

برو تیر و تفنگ اندازه بیرون
که شد کان جواهر اوج گردون

شنید و رام کرد اندیشه در دل
کز این سان قلعه گردد فتح مشکل

هنون گفتا ز برق آه سیتا
چو دیدم سوخت در دم جمله لنکا

بنالش گرچه عالی بود محکم
ز بارانِ سرشکش ریخت در هم

ز حسن پاسخ او رام شد شاد
به گفتار و به کردار آفرین باد

پس آنگه عرض کرده شاه میمون
که لشکر مستعد هست از حد افزون

بباید عزم لنکا کردن امروز
کزین ساعت شوی بر خصم فیروز

روان شدن رام با سپاه میمونان و خرسان بجانب لنکا و فرود آمدن او کنار دریا

بیا ای بیدخوان پیر برهمن
بخوان این داستان آغاز بر من

که چون بگذشت رام از روی دریا
چگونه کرد فتح شهر لنکا

چگونه دیو ده سر را ببرید
بکام دل حبیبان وی پری دید

من این غمنامه هر نوعی که دانم
اجازت ده که تا پیشت بخوانم

که در گوشم سروش غیب گفتست
بجای دُرّ مه و خورشید سفتست

که از میران ده و دو برج خورشید | نموده قطع چون ز اقبال جاوید
بصد رام رام در روز دسهره | روان شد آفتاب شیر زهره
سپاه انگیخته شیر قوی جنگ | ز میمونان و خرسان شد جهان تنگ
هراول پیش فوج خاص او نیل | که لشکر را بود آرایش از نیل
سکند و گند مادن شد جرانغار | جنان چون شیر میمون شد برانغار
قراول کیسری ده لکه علم بر | کواج و سرب چنداول به لشکر
بفوج چیده از تعداد بیرون | ز لشکر طرح رفته شاه میمون
شه غرس و برادر جانب راست | که در راج سکهن میمون چپ و راست
برای مصلحت ز آغاز و انجام | روان هنومنت و انگد همره رام
بدنبال سپه گج بود سردار | که از پس ماندگان باشد خبردار
سپاهش را شمار از حد فزون بود | که پیل و شیر هر یک ازبون بود
قراوان نعره زن روئین تن شیر | ز دندان خنجر از ناخن چو شمشیر
غریوان بر زمین ابر شرربار | بمیدان وغا تخم ظفر کار
همه تن خصم آسایی بلادوست | همه چون کرگدن برگستوان پوست
همه تیغین تنان اژدها دم | که گشتی در دهان شان عالمی گم
نهنگانی نخشک و تر بیک حال | پلنگانی زمین و آسمان بال
بدین لشکر روان شد رام ازجا | فرود آمد کنار آب دریا

بازده ۱۲

دلش از عشق سیتا بود بیتاب ‖ کنار آب چون ماهی بی آب
بساحل ایستاد و کرد تاخیر ‖ گذشتن را ز دریا خواست تدبیر
دل دریای او چون ماند تیره ‖ که دریا بود و شتمش را جزیره
دل و چشمان او هر سه چو جیحون ‖ یکی از آتش و دود و دیگر از خون
ز دود آتشین آه جگرتاب ‖ چو بر تابه طپیده ماهی آب
بلچھمن گفت اگر امروز دریا ‖ نخواهد داد راه خشک ما را
به تیر سینه دریا را بدوزم ‖ به پیکان قطره سان بر تابه سوزم
و یا در موج اشک خود کنم غرق ‖ که نتوان کردنش تا قطرهٔ فرق
برادر گفت در کین چون شتابی ‖ که بار آرد شتابیها خرابی
کنون آهسته ما را دیده باید ‖ که تا دریا بما چون پیش آید
اگر خود مدعای ما برآورد ‖ ترا هم صلح کل باید بدو کرد
وگرنه انچه بتوانی (بدرے ۱۲) بکن زود ‖ که ما را خود زیان او بود سود
سخن معقول شد بر خاطر رام ‖ ازان تندی شده یکبار آرام

آزرده شدن بهبهیکن از برادر راون و آمدن او پیش رام و نوازش کردن رام او را

کنون بشنو سخن از احوال راون ‖ که چون آزرده گشت از وی بهبهیکن
همان روز یکه سیمون سوخت لنکا ‖ بکام دوستان برگشت از انجا

شگفتی ماند دیو آسمان گیر
نمووه مشورت با اهل تدبیر

که ما را جان و دل از رشک غم سوخت
که میمونی جهانی را بدم سوخت

پی سیتا شدم از رام دشمن
چو رام آرد سپه بر کشور من

مرا با آن نهنگ اژدها جنگ
چه باید کردن انگه صلح یا جنگ

همه دانا دلان خاموش ماندند
ز بیمش بر زبان حرفی نراندند

بهیکن بود دانای خردمند
جوابش داد از دلسوزی و پند

که شاها از برای عشق یک زن
چه گیری خون یک عالم به گردن

مبین روی چو ماه او بیندیش
که خیزد فتنه در دور قمر بیش

ز حرصت فتنه قائم خود بخود شد
که بر میمون بلا مشتی بخود شد

ترا چندین بتان اندر شبستان
چه حرص ست این چه حرص ای پیر نادان

که آوردی به زور دلبر رام
ندانستی که دارد دانه اش دام

بچندین زن چرا نشکیبی آخر
زن معصومه را بفریبی آخر

شدی زین حرص نام آور بزشتی
کنون بدرود هر تخمی که کشتی

مرادی کان ترا حاصل نگردد
همان بهتر که گرد دل نگردد

ز بهر او مده جان و جهان را
شناسا باش هر سود و زیان را

چو بید انجیر و نه انجیر و نه بید
مشو از میوه و از سایه نومید

بشیرینی شکر جانرا بباید
چو زهرآلوده شد خوان را نشاید

درا دل خوردن زهر است آسان ولی مشکل در آخر چون کشد جان
تو با خور شب نماید ترکتازی نه آتش را سزد با آب بازی
کتان آن به که روی مه نه بیند کف مومین گل آتش نه چیند
صبوحش آن می که ذوقش گم کند هوش بمیوه‌ش آن دُر که بارش بشکند گوش
بسر ما گرچه باید آتش افروخت نشاید خانهٔ خود بهر آن سوخت
خوش آید غسل دریا گر بدن را نباید غرق کردن خویشتن را
بمیرد گر بوادی تشنه دیر فرو ماند بحلقش آب شمشیر
گلیم کهنهٔ صد پاره بر بر ز دیبای کفن صد پاره بهتر
زره جامه ندوزد سوزن خار نه بیند ور ز مرو دیدهٔ مار
بمردی هر که دعوی کرد در خلق بود جهل ار زند خود دشنه بر حلق
کنون هم صلح باید کرد با رام فرستادن به پیشش آن دلارام
ویا از زندگانی دست بر شوی بمرگ خویشتن بنشین و میپوی
ترش رو شد ز پند تلخ راون چو زنگی گشت با آئینه دشمن
به تلخی داد از انسان پاسخ قهر که بشکافد ببویش زهرهٔ زهر
که گستاخانه گفتن لب فروبند که طفلی و به پیران میدهی پند
ولی عهدم تو بودی و برادر پس از من صاحب دیهیم و افسر
بحرف صلح تا لب برکشادی همه ناموس من بر باد دادی

ز بونی چون کنم در جنگ دشمن / چو تو سیماب زهره نیستم من
نهانیت ز تو آتش در گل من / زبانت تیغها زد در دل من
جوابت از زبان تیغ باید / ولی خونریزیت از من نشاید
نهال خود نشانده گر بود زهر / نه انصافست خود بریدن از قهر
بگرمی مهر بر کان مهربانست / ازان یاقوت را ز آتش امانست
ترا کردم ز ملک خویش اخراج / ز شاهی رو گدائی باش محتاج
ز ملک ما برو هر جا که خواهی / که در چشم چو دشمن رو سیاهی
ببهیکن یافته زان پاسخ سخت / که آن بدبخت ازو برگشت چون بخت
برآشفت و مرجا بر جست چون باد / جواب پوست کنده رو برو داد
که ای بیدانش و نادان و کج بین / مکن بر خویشتن بیداد چندین
ز پند سودمندم گشتی آزار / نه من رفتم تو خود را پاس میدار
سپه بگذاشت بر جای و حشم نیز / دل نومید بر کنده ز هر چیز
نه همراهش کسی جز چار دستور / روان شد با دل غمگین و رنجور
ز منزل شد برفتن با صبا جفت / بیامد پیش رام و درد دل گفت
ز نومیدی چو دیدش بر جگر زخم / باحسان مرهمش بنهاد بر زخم
که بعد از فتح لنکا ملک راون / بانعامم شود ملک ببهیکن
کند ور وی حکومت همچو ده سر / از آن او است لنکا تا بمحشر

بشاه وے مژده داد آنگاه لچهمن | مبارک باد لنکا بر ببهیکهن

مشورت کردن رام با ببهیکهن بجهت گذشتن دریا و جواب دادن ببهیکهن رام را

دگر گفتا چو گشتی یار دلسوز | مرا اکنون یکے تدبیر آموز

که از دریا سپه چون بگذرانم | بعزمم بر گذشتن در بمانم

زمین بوسید همچون عذر خواهان | نمودش عرض گفت ای شاهِ شاهان

هران رائے که نزد من صوابست | به پیشت شمع نزد آفتاب است

ولیکن اکنون جز این تدبیر دیگر | ندارد خاطر این بنده در خور

که بعد از غسل بنشین بر لب آب | توجه سوے دریا کن ز هر باب

رفیق آب شو چون خضر تنها | حضوری می طلب از شخص دریا

شود دریا مجسم بر تو ظاهر | شوے بر کنه حالِ آب ماهر

ازان پس نیست باک از آب چندان | باشکر بر گذر از آب آسان

خوش آمد مصلحت زد همچنین کرد | برائے روشن او آفرین کرد

سه روزه با طهارت رام تنها | نشسته روبروے موج دریا

حضوری را بسے کرده تامل | نشد ظاهر ز دریا جز تغافل

خجل چون تشنه لب ماند از سرابے | که بر نامد سوالش را جوابے

ز باد انفعال آشفت چون مست | بکین تیر و کمان بگرفت در دست

بزه ماند آن خدنگ آتش افگن | که سوزد آب زان چون نقطه روغن

سپر افگند موج از ناوک رام
زره میخواست آب از ماهیان وام

از آن سهمش عیان لرزه بر آب است
که تا اکنون سراپا اضطراب است

بر آمد شخص دریا بحر زنهار
نثارش کرد گوهرهای شهوار

نمود او همچو سنیاسی لقائی
بفرقش هر سر موی اژدهائی

چو گنگ زبده جوهای دیگر
چو سنیاسی زنان همراه شوهر

بدینصورت عیان شد شخص دریا
بپای معذرت استاد برجا

که راما برهمن بیدل نجنبای
ز تیرت ورنه گردم خشک برجای

درنگ از بهر آن شد در زمین کوس
مدار اکنون بخاطر هیچ افسوس

بمن گشتست واجب جمله کارت
بدست تست ما را اختیارت

هر آنچه آید پسند رای پیرت
بجان و دل شوم فرمان پذیرت

اگر خواهد دلت پل بند بر من
گران عبرت فتد در جان دشمن

به پل بستن ترا دادم رضائی
نمایم وعدهٔ خود را وفائی

که هر چیزی که اندازند بر من
نخواهم غرق کرد از سنگ و آهن

به پل بستن دلت گر نیست خوشنود
سپه بی کشتی از من بگذران زود

بهر نوعی که خاطر خواه باشد
نهم سر کو بفرقم راه باشد

ولی این عذر نیک از بنده بپذیر
بمرز ماروار انداز این تیر

که گردد آبهای آن زمین خشک
و مدرو سبزه و گلهای چون مشک

بغفلت از کمان تیر بلا را | که تاب آتش آن نیست ما را
شنید آن گفتگو رام ظفرور | خطاب آغاز کرده با برادر
که ما را گرچه بر روی خشم تیز است | ولیکن خاطر دریا عزیز است
بچشم زانکه بر بیتاب کشت است | ز سهم من سراپا آب گشت است
دلش از آب روی او حیا کرد | بزه پیوسته ناوک را جدا کرد
پس آنگه سیت نل را داد فرمان | که اندر بستن پل کوشی از جان
به سنگ و چوب دریا را بسیار | به کم روزی بکن این کار بسیار
بکن این کارنامه در زمانه | که ماند نام تو زین جاودانه
نهاده سیت نل بر دیده منت | به پل بستن گشاده دست همت

پل بستن نل میمون بر دریا بفرموده رام و گذشتن رام با سپاه بر آن پل

زگنج دل زبان را قفل بکشاد | بطراحی پل افگنده به بنیاد
بمیمونان خبر کرد از جز و کل | که بشتابید بهر بستن پل
سخن چون شاه میمون کرد در گوش | روان آورد سنگ از کوه بر دوش
چو شاه خویش را در کار دیدند | بخدمت جمله میمونان دویدند
بکار رام میمونان سروار | چو دیوان بهر جم گشتند معمار
بناخن قله های کوه کندند | پی بستن به دریا در فگندند
بدریا بود بد همسایه ده سر | ازان بارید بر وی سنگ یکسر

زسنگ و گل فتادے هرچه در آب — نشد غرق و چو خس میگشت بر آب
معلق کوهها بر روے دریا — نشسته رام میکردے تماشا
خجل شد کوه از شرم وقارش — گران نامد از آن بر آب بارش
همه میمون نژادان فلک گام — بسنگ انداختن مشغول جز رام
بدست در فشان گر گردی آهنگ — به گوهر بند بر بستی نه از سنگ
زسوز آه او پیدا شده شور — ز اشک شور او دریا شده شور
بشورید آب دریا در درود دشت — زموج آن سواحل غرق می گشت
مگر دیو و فرشته گشته یکجا — بشورانند دیگر بار دریا
به گوش عشق غم گفتا نهانی — گر اشک رام شد طوفان ثانی
غلط گفتم بخار بحر جوشید — که خورشید کنار خویشتن دید
به پل بستن شکسته قدر دریا — زحیرت ماند آتش پاے برجا
بروے آب سنگین فرش گسترد — ویا آب از دم سردش بیفسرد
ز دریا سر زده کوه و بیابان — نموده آب نهر و شکل خیابان
زهے امید پیدا گشته در بیم — تو گفتی شد دل دریا بدو نیم
نبود آن پل براے رام آزاد — که دریا خود بفرق خویش ره داد
چو بر طوفان قطار کشتی نوح — ویا چون عکس راه قابض روح
مگر موسے عصا در نیل زد باز — که گشت از اشک دریا قعر آغاز

دل دریا نمود از آب خالی — میان کشتت چون در خشک سالی
بدریا بود لنکا قصر تا لاب — شد آن پل طاق بندی راه گرداب
به پهنا و درازی و بلندی — خجل طاق فلک زان طاق بندی
مهندس در شمارش کرد تفصیل — بطول چار صد عرض چهل میل
پس از اتمام آن پل شاه میمون — زمین بوسید پیش رام و گفتون
که اکنون شاد و خندان باش چون گل — مهیا شد بفرمانت چنین پل
سه روز و نیم گردان کار کردند — پل تل سیت را طیار کردند
چو صبر اندر دل شخصی گرفتار — بنای پل بدریا بود دشوار
ز اقبال تو آن گشتست آسان — ز بی صبری مشو اکنون هراسان
کنون باز عزم از دل پاک برگیر — عدو را کشته جانان را برگیر
سیه را داد اجازت بعد از آن رام — که از پل زانسوی دریا زند گام
پس آنگاهی ز دریا خود گذر کرد — سواد شهر را مد نظر کرد
دعا گو گشت دریا وقت رخصت — بگوشش کرد هر دُرِ نصیحت
که باید مر ترا در جنگ راون — برافگندن لباس فقر از تن
بدولت خلعتِ شاهانه در پوش — جدا کن پوست آهو از بر و دوش
که تا نبود قصوری اندر وقارت — نه بیند دشمن از چشم حقارت
خوش آمد رام را آن پند دلسوز — بدل کرده لباس خود همان روز

بدریا هم صدف هم آب و روش … گهر را آب آبش را گهر داد
بو رخصت گشت دریا ول دریا … فرود آمد بده فرسنگ لنکا

دیدن راون لشکر رام را ببالای قصر و عتاب کردن وزیران خود را

ز قصر خویش راون در نظاره … بدید آن لشکر آتش عیاره
ز لشکر یک جهان قابض روح … بجستن توامانے قابض روح
گلویش را نفس ز تیغ زهراب … چراگاه کله پر شد ز قصاب
ازان وحشت دلش از پا در افتاد … چو نخچیرے که بیند فوج صیاد
بکار خویشتن درماند حیران … ز غفلتهاے سابق شد پشیمان
دلش اندیشه مند از بیم دشمن … عتابش بر وزیران آتش افگن
که دشمن پل بدریا بست و بگذشت … ز حال او کسے آگاه کم گشت
ز رام اکنون چه مشکل فتح لنکا … نه آسان بود پل بستن بدریا
اگر کین آورم عذر کنش هست … که جاے صد هزاران سرزنش هست
نخواهد شد ز دست تان دگر کار … کنون من خود شوم از خود خبردار
دگر باره نظر بر لشکر انداخت … سپاه نیم بیش از لشکرش تاخت
عتاب همگنان کرده فراموش … بتدبیر عدو بنشست خاموش
ز لب درج سخن را باز بکشود … بسا از قلعه بندے حکم فرمود
ز عشق مه بیندیشید در دل … که امروز ست بر من کار مشکل

خداوندا که روز جنگ دشمن / شود در معرکه او کشته با من
چه خوشتر زانکه یکدم گیرم آرام / گلے چینم ز وصل آن گل اندام
بر تا آن گل اندامم نیاید / بخواب مرگ آرامم نیاید
کنون وقت ست مہر چاره سازی / گران باماه بازم مہره بازی
نه آسان بسته کارے برکشائی / بہ نیرنگ و فسون کوشیده باید

نمودن راون طلسم رام را بسیتا جهت فریب او و زاری کردن سیتا و دلاسا دادن ترجٹا او را

بافسون ساز دیوے داد پیغام / طلسمی کن به تقلید سر رام
کمانے چون کمان آن یگانه / گران تیرے توان زد بر نشانه
کمانے بر بنه زآن سیمن بر / که تا نومید گردد زن ز شوهر
بنومیدے نماند اختیارش / ضرورت با من افتد کار و بارش
دوان آمد بسیتا خورد سوگند / دروغے گفت با او راست پیوند
که رام و لچھمن و هنونت و میمون / بہ بختم کشته گشته در شبیخون
سپاهم زد شبیخون بر سر رام / بعالم زو نماند اکنون بجز نام
فرو خوردند دیوان لشکرش را / کنون آرند پیش من سرش را
ترا هر چند کز مرگش رسد درد / ضرورت صبر مے باید بران کرد
مرا اکنون دعا کن اے دلارام / که بر دارم بجان تو به از رام

پری حیرت زده ماند از بیانش بجز لاحول نامد بر زبانش

نیامد در دلش هر چند باور حزین شد زین سخن حور سمن بر

که دل را اذکر کلفت آرد خرد را فکر وحشت وحشت آرد

دل از تیغ زبان مدعی ریش بسی بگریست مه بر طالع خویش

همان دم بر غریب آن دیو تیره در آمد با طلسم خویش خیره

مشعبد پیشه کار خویشتن ساخت کمان و سر به پیش راون انداخت

که کشتم رام را اینک سر رام بانصاف از تو خواهم راون انعام

کمان و سر مه مشکین کمان دید برو باران قوسی خون ببارید

بخون غلطید همچون مرغ بسمل تو گفتی زد کمانش تیر بر دل

خلاف عادت دهر جفا کیش شد از قوس قزح بارندگی بیش

ز بیهوشی نماندش عقل بر جای سرایت کرد زهر غم سراپای

ز حیرت خویشتن را ساخته گم گهی در گریه و گه در تبسم

گهی شوریده گه آشفته گه مست خبر اصلا نه از پا و نه از دست

چو دیوانه سخن گوید به دیوار زبانش با کمان آمد به گفتار

کمانا طول عمرم را زدی راه همانا روز قوسی هست کوتاه

چرا با من حدیث او نگوئی که چون من عمرها همدوش اوئی

بیادت هست یا خود نیست آیا که بودی درمیان رام و سیتا

زهی شست چون رام را دید همدم گوش
خدنگ تاب قامتم کردن در آگوش

مرا تیرت هدف کرده همان روز
که بشکستی بدست رام فیروز

چو بود آرامگاهت پنجهٔ رام
شدت شاخ گوزن شیر کش نام

بر اعدا می‌نمودی تیر باران
کنون آماج کردی جان یاران

مرا تیر کمان ابروش گشت
تو تیر خود نگه میدار در مشت

کمان رام حکم انداز چو نیست
کمان ابروش را اساز خونست

بشکل ابروش دل بود قربان
که باشد هر کمان را خانه قربان

دلم بی ابروش کاری نیاید
که قربان بی کمان کس را نشاید

کمانا آرزویم بود از رام
که تو آئی به لنکا همره رام

کند ساز تو خوش از آتش من
برو زد از خدنگی جان آن دون

ندانستم که تو تنها بیائی
هلاکم را بسر جانان نمائی

مگر بودی جدا از رام چون من
که بروی گشت تنها چیره دشمن

وگر چون جان من بودی در آن مشت
چسان دیدی که دشمن دوست را کشت

تو هم گوئی چو بخت من شکستی
که در میدان دل دشمن نه خستی

چو دیدم کمان ابروش خم
قیامت میشدی بر من در آندم

کنون بی دوست می‌بینم کمانش
ندانم چیست حال ابروانش

ترا زین بار غم چون نشکند پشت
که دردش عالمی را چون مرا کشت

کمان شد قد من چون ابروی دوست
همان شد انچه بر دی آهش اوست

کمانے تو دشمن همچون کمانم
یقین شد بہ ہلاک خود گمانم

بیا تا ہر دو در آتش نشینیم
جہان بے لبر و جانان نہ بینیم

کمان آزار چون ادی پری را
وبال از قوس نبود مشتری را

وزان سر کو طلسمے بود بے تن
بران مه عشق زد تیغ سر افگن

پری از حیرت سر سر خود و بیش
بجان بگریست خون بر کشتۀ خویش

نه بر دل سوخت آن مه تازه داغی
شہید خویش را روشن چراغے

ہمیگفت این نوا از دیده و زلب
سیه بخت مرا شد روز چون شب

بہ پیشانی نخستم با وصد خاک
گرو دارم گریبان چون جگر چاک

چه یار خصم را بر رام آزاد
مگر عشقا تو راندے تیغ بیداد

خجل راون ز آزارش پشیمان
که در ماتم عروسے کرد نتوان

روان شد کین قدر زخر نیز داند
که ہرگز مرده کام دل نراند

ضرورت شد نگهبانان اورا
بجان دادن تسلی ماه رو را

سروش عشق در عالم خبر کرد
زہے دردیکه در دشمن اثر کرد

نہانے گفت با او ترجبٹا نام
که دل بر جا می دار از جانب رام

مشو پروانه کاتش بفروغست
همه گفتار این حاسد دروغست

حسد بر نیک بختان نیست تاوان
نمیرند از دعاے زاغ گاوان

براوج آسمان عیسی ست هشیار — نه آن کو دشمن دین گرد بردار
کنون غمگین مباش ای هوشیار — که آمد رام بهر فتح لنکا
همین بدخواه خود را کشته بشمار — بجان شکرانه حق را بجا آر
چو بشنید از زبان آن نکو فال — دل مه یافت تسکینی بهر حال

فرستادن راون سک و سارن یوان را بجاسوسی لشکر رام و حقیقت شنیدن لشکر رام را از جاسوسان و قلعه بندی کردن راون

چو راون روز کاخ ماه بر تافت — ز نزدیکی دشمن آگهی یافت
بران شد تا بجاسوسان پرفن — خبر گیرد ز لشکرگاه دشمن
شود آگاه ز استعداد لشکر — کند درخورد آن فکر سراسر
بداند تا کیان جنگ آورانند — کیان وز رای دانش پرورانند
که چون دانسته شد احوال هر یک — کند فکر مناسب حال هر یک
بمیدان شد بدل از هوشمندی — که جنگ صف نکو یا قلعه بندی
وگر معقولش آید جنگ صف نیز — باندیشه کند تدبیر هر چیز
حریف هر یکی از خرس و میمون — فرستد اهرمن را دان هم ایدون
وگر از بهر جنگ رام و لچهمن — فرستم اندر حبت یا خود روم من
نه کس را کرده از راز دل آگاه — بصد تاکید از خاصان درگاه
سک و سارن بجاسوسی فرستاد — که گیرند از سپاه رام تعداد

بدم آن هر دو دیو سخت نیرو — شده بر شکل میمونان جادو
شتابیدند سوی لشکر رام — بدیدند آن سپاه آهن آشام
طلایه بود در لشکر بهبیکن — چو آگه شد ز حال آن دو پرفن
گرفت و قصد کشتن کرد شان را — ولیکن رام مانع آمد آن را
سپاه خویش را خود عرض بنمود — امان داد و برخصت حکم فرمود
رها گشتند جاسوسان از آن بند — بلشکر رام جان شان گشت خرسند
از آن عرض سپه حیران بماندند — ز بس دهشت بجا بیجان بماندند
به لنکا پیش راون رفته ره باز — تمامی ماجرا گفتند ز آغاز
ز حال لشکر دیوان محتال — خبر دادند با تفصیل اجمال
هم از خرسان و میمونان سردار — ز زور هر یکی راندند گفتار
که از میمون گردان نیل پیش است — چه گویم وصف او ز اندیشه بیش است
هتن چرخ ست نیل آن غیرت پیل — بهر سوئی نهنگ موجهٔ نیل
ز وصف سیت بل لالست خامه — بل دریا بس از وی کارنامه
چه گویم کیسری ناید بیانش — ظفر خندان برنگ زعفرانش
برنگ سرخ شکل گوی میمون — تو گوئی کو خورده غوطه در خون
ز خرسان بهم راج و بهم ورشن — ز میمونان سگند و گنده مادن
بجنر راون حریف خود نخوانند — شکست قلعه ننگ خویش دانند

فگنده نعرهٔ این ورمندان | ز تیر آسمان چنگال و دندان
چو ایراپت گریزد از ستادن | حریف جنگ او خود نیست راون
بود سالار خرسان و هو مرو نام | عدیل اژدهاے دوزخ آشام
ز هرد اناول کز غایت هوش | بمرگ دشمنان هم شد سیه پوش
بمیدان شجاعت شیر جنگ است | بمردی یادگار خرس رنگ است
چو ابر تیره کز تن برق وندان | بدان وندان بمرگ خصم خندان
سیه شیر یست روز جنگ جامون | ز رنگش داده هول صد شبیخون
چو شام هجر جانکاه غنیم است | اجل را هم ز بیمش دل دو نیم است
همون آن آتش دوزخ عیار است | که لنکا سوختن زو یک شرار است
سپهدار انگد است آن نوجوان شیر | که در بازی زند هفت آسمان زیر
ور از سگریو پرسی بادشاه است | چو کل بر خز خدیو این سپاه است
ز هر یک آن سپه دار ان لشکر | جداگانه نموده وصف یکسر
پس انگه لب بوصف رام بکشاد | ز تیغ و خنجرش یک یک نشان داد
که دیدم رام شیر افگن خداوند | بمهر و کین چو خور بے شبه و مانند
زبان در وصف او نتوان کشودن | که مستغنی است خورشید از ستودن
برادر بازوے او هست لچهمن | چنانکه بود بازویت بهیکن
چو اقبال ازل رو سوی او کرد | خدا بازوی تو بازوی او کرد

تو این هر سه را کین از حد افزون ‌ ‌ ‌ زبان تیغ شان لب تشنهٔ خون
ز جاسوسان حدیث رام و لچهمن ‌ ‌ ‌ مشرح کرد جا در گوش راون
ز بس وصف سپاه رام بشنید ‌ ‌ ‌ از آن هیبت بجنگ صف نکوشید
دلش گریان و لب در زهر خندے ‌ ‌ ‌ به لنکا کرد حکم قلعه بندے
چنین گفته ست دانش پرور هند ‌ ‌ ‌ گهر از سر گذشت کشور هند
که چون آمد به لنکا لشکر رام ‌ ‌ ‌ ز اهل قلعه رفته خواب و آرام
بالهام خدا این شد معین ‌ ‌ ‌ که انگد را فرستد نزد راون
کز آن میدان برد گوی سخن را ‌ ‌ ‌ پیام جسم رساند اهرمن را
به صلح و جنگ آمیزد بیان را ‌ ‌ ‌ نصیحت نامه سازد زبان را
بگوید هر سخن کان گفته باید ‌ ‌ ‌ به گفتار و به کردار آزماید
نهان از درج دانش گوهر چند ‌ ‌ ‌ به گوشش آوازه بخشید آن خداوند
پس از تعلیم دانش رخصتش داد ‌ ‌ ‌ روان شد انگد فرخنده بنیاد
همین تا پیشگاه تخت راون ‌ ‌ ‌ ستاد و گفت با آن سخت دشمن
که اینک میرسم از خدمت رام ‌ ‌ ‌ که گویم او ز بانش با تو پیغام
قریبش خواست راون دیو غدار ‌ ‌ ‌ که اے فرزند بالِ شیر کردار
چه مے آئی بکام رام خرسند ‌ ‌ ‌ که دختر به بود از چون تو فرزند
بر وای ناخلف گفتا نش خاموش ‌ ‌ ‌ که چون خون پدر کردی فراموش

زجوان داد

بدین بے غیرتی ای تیره اقبال — چه پندارم که چون ائیدی زپال
تو اے ناوان اگر فرزند اوئی — زخصم پال خون خویش جوئی
کشد بار زمین را کفچه مار — چنان مار بدستش بود یک تار
بروزش آسمان صد ره حسد برد — دریغا کان چنان کس لاولد مرد
در استعداد جنگِ نیست با رام — زمن امداد خواه امروز ناکام
که نصفت ملک و مال و لشکر خویش — وهم سازم ترا بر وے ظفر کیش
بحیله خواست از وی خواستن خون — کشف را زهره خود کی داد میمون
جوابش داد انگد راست با دیو — که آخر شد دل دانا بدین ریو
مکن کج نغمه دیگر ساز کن راست — کزینسان بس نوا در روده ماست
چه جویم خون آن ناپاک خو را — که تیغ رام کرده پاک او را
بکشتش رام بلکه از پاک جانی — رهاندش از عذاب دو جهانی
تو هم اکنون زمن بشنو سخن را — مده بر باد اقبال کهن را
پری سیتا روان کن همره زود — که تا گردد دل رام از تو خوشنود
جهان سوز آتش رام ست در تاب — ترا در دست هم نفط است و هم آب
ز صلحش آب میزن تا توانے — وگر خود نفط میریزی تو دانے
زحرف تلخ او راون برآشفت — بدیوان ستم کردار خود گفت
که این گستاخ رو را خون بریزند — در آویزند تا جانش ستیزند

به عمرش بغره بندے سلخ
که با شاهان سخن گوید چنین تلخ

درو آویختند آن بدنژادان
که گیرندش چو زر مسک نهادان

یکے دستش گرفت و دیگری پای
همے خندید انگد پای برجاے

که دیوا زین زبون گیری چه حاصل
ترا با رام بس کاریست مشکل

ز دستت آنچه می آید بمن کن
ولیکن فکر جان خویشتن کن

ندارم هیچ پروائے ز بندت
که آسانست مخلص از کمندت

سخن گر نیست باور از تو بانم
به بین تا خویش را چون میرهانم

همین گفتا چو برق از جای برجست
به بالاے رواق قصر بنشست

دران جستن همه گیرندگان را
بسان برق گشت و برد جان را

بایوان برشد و کارے دگر کرد
نگارین قصر او زیر و زبر کرد

وز انجا کرد سوی راون آهنگ
بسرعت جست تا با او کند جنگ

بجستن زد لگد بر فرق آن دون
بچو پل کرده بزیر پاے بادن

مرصع تاج شاہے از سر او
گرفت و رفت خندان از بر او

بحدے مضطرب شد دیو غدار
که از دستش نیامد ذره کار

فتاده زان لگد هوشش از تخت
ز فرقش تاج رفت از برش بخت

خجل برخاست از جا اهرمن زاد
پئے دفع خجالت زان برافتاد

بگفتا هان در قلعه گشایند
برام امروز جنگ صف نمایند

ولے از روے انگد منفعل بود | چه جاے کس که از بهم خود خجل بود
بشادے انگد شایسته بنهاد | به پیش پاے رام آن تاج بنهاد
نمونه داد گوئے افسرش را | که چون تاج آورم هر ده سرش را
چو رام آن تاج زرین را نظر کرد | سرش را دست احسان تاج زر کرد
بکارش آفرینها داد بسیار | که جاے آفرین بود آنچنان کار
سران در پاے او سرها نهادند | بدان مردانگی انصاف دادند
بوصفش نقد جانها بر فشاندند | ز دست و بازوئش حیران بماندند
پس آنگه رام افسر را دران زر | گرفت و داد در دست برادر
که چون دادیم ملک او دان و تخت | ببهیکن را بده این افسر و تخت
چو فرمان عنایت یافت لچهمن | نهاده تاج بر فرق ببهیکن
سران یکسر مبارک باد گفتند | گهرهاے ثناے رام سفتند
چو شاه چین بزخم خنجر تیز | فگنده در سپاه زنگ خونریز
بمیدان ظفر گشته بخون مست | هزاران تیغ خون آلوده در دست
تا مگر خود خواست بهر رام امداد (شاید ۱۲) | که از هر سو کشیده تیغ پولاد
زده صف لشکر او دن بمیدان | که وهم از عرض آن گشت حیران
ز افزونے طول و عرض لشکر | چو مهر ششجهت مانده بششدر
زبس افگند بوق و کوس زلزال | همے ترقید گور رستم زال

زبوق از بسکه گشته مغز در جوش — بزیر خاک مرده پنبه در گوش
قیامت زا شده پیدا علامات — که زرین نای زد صور قیامت
بتیر رعد و ابر تیره شد گرد — چو برق تیغ کین باران خون کرد
غریوان کوس دیوان تا بصد میل — خمار انگیخته از مستی پیل
سپاه رام سیمونان زان کوس — بآوازه نخورده طبل افسوس
خروشان نعره زن هر سو دلیران — که باشد نعره کوس فوج شیران
بنعره کوس شیری کوفتندے — بدم چون شیر میدان کوفتندے
نفس در سینه شد محبوس از گرد — علاج لرزه مفلوج میکرد
زنعل مرکب اندر ساحت دشت — درم بر پشت ماهی سکه می گشت
هوا از گرد انسان شد که سیماب — بر آتش گستراندے بستر خواب
زگرد تیره خور پوشید چادر — هلال نعل شب را گشت مادر
چنان شد بر هوا گرد سیاهی — که گشته برج ماهی ریگ ماهی
وزبس کاندر هوا رفت از زمین گرد — گل حکمت سپهر شیشه گون کرد
سیه پرچم بر وز اندر شب تار — ز نقش هر سه رو شد ظفر وار
زبرق ها که از دیبا و خز بود — هوا رشک دکان رنگ ریز بود
افق را گونه گونه حله بر دوش — بصد قوس قزح گشته هم آغوش
علم از پرچم گلگون مزین — شد آتشبار گل وادی ایمن

نیستان علم سر شعله بسته
جدا شیرے بهر نی برنشسته

برآمد لشکر دیوان پئے جنگ
درآهن غرق سرتا پای از رنگ

یلان آهن قبا چون آب در تیغ
مثال ابر آتشبار در میغ

بتن پوشیده آهن پیرهن ها
چو کینه در دل بخت ستمگار

ز بس چار آینه در برکشیدند
چو عکس از آئنه ز آهن دمیدند

بگاه جنگ گردد مسخ هر تن
بجز آن دیوان که گردیدند آهن

زره پوشی بدانسان عادت افتاد
که چون ماهی بجوشن طفل میزاد

ز عکس دشمن از مرآت جوشن
بگشتی فرق خود ظاهر بدشمن

ز کشتن سایه زانسان میرمیدے
که در آئینهٔ جوشن خزیدے

بر خفتان کشیده رام آزاد
چو الماس بندان غرق پولاد

زده روئین تنان را تیغ بر فرق
چو بر روئین فتد از آسمان برق

سرانرا سر بفرق نیزه شد تاج
یلان را تن ز زرشق تیر آماج
اندر جستن تیر ۱۲

سرافرازے بخون نخل سنان را
بکین عالمے بسته میان را

بره رفتن شود از عطسه تاخیر
چرا عطسه زده گشتی بخود تیر

ز بس راندن لب شمشیر آره
بضرب گرز مغفر ذره ذره

بخود آهنین گرز گران جان
مثل خوش میشد از الماس سندان

شراب کاسهٔ سر نوش فرمود
چو مخموران ولیکن سرگران بود

اگرچه بود عین آب و تشنه ‎ ‎ زبان بیرون برآورده چو تشنه

تفنگ مهره زن بر حلقهٔ پیل ‎ ‎ مغفر گشته از طیر ابابیل

شنیده بانگ آن رعد بلا را ‎ ‎ شده خون مهره در سر اژدها را

چه هندی تیغهای پاک گوهر ‎ ‎ فراوان خانمانها کرده جوهر

هوا خورده دمادم غوطه در خون ‎ ‎ صبا پوشید چون گل حلهٔ گلگون

خرد را دل پریشان گشت چون نور ‎ ‎ همی پرید هوش از سر چو کافور

زبان تیغهای لنکواتی[نام ولایت ۱۲] ‎ ‎ زبو یحیی نمودی ترجمانی

زره بگریست خون از تیغ خندان ‎ ‎ که در خنده نمود از مرگ دندان

بران گردی کز آن میدان برید ‎ ‎ دماغ از وی مزاج فرفیون دید

برای کینهٔ دشمن به دشمن ‎ ‎ همی شد کینه کش آهن بآهن

اجل مشتاق جانها بود از دیر ‎ ‎ حجاب تن روان برداشت شمشیر

اجل حکاک شد بر گوهر جان ‎ ‎ سنان آهن دلا نرا کرد طوفان

ز بس جای سنان در جان و دل شد ‎ ‎ خدنگ غمزه چون خوبان خجل شد

شکسته بر سر گردان لشکر ‎ ‎ چو از ژاله حباب از گرز مغفر

ز بس هول اجل تیغ بلا روی ‎ ‎ ز روی زخم رو بیتافت چون موی

نجون یکدگر شد خلق تشنه ‎ ‎ چکانده آب شان در حلق دشنه

چو مرشد گشت ناخن صفدران را ‎ ‎ که هر دم غوث کردی کافران را

ز آب تیغ هر دم رفته بیرون
چو آب از دام ماهی از مژه خون

بدن‌ها گشته چون زنبور خانه
در و پیکان چو زنبوران بلانه

سفید پرچم گشاده سر بماتم
فگنده خاک را بر گیسوان هم

دهان زخم تیغ و نیزه خورده
مشعبد را بدم شه مات کرده

ز باد کین بجدی لرزه افتاد
که میلرزید بر خود تیغ پولاد

ز رو خم گاو سر گرز دلیران
سبک گشت از گرانی مغز شیران

چو خوشه گرز سرها بخش میکرد
چو خرمن تیغ تنها بخش میکرد

نیامد حصه نیما نیم در خور
ز شرکت باز مانده چار عنصر

ز شرم خنده های خونچکان تیغ
فرامش کرد خنده برق در میغ

دلیران دل بمرگ خود نهادند
چو پروانه بآتش در فتادند

فتاد اندیشه در گرداب وسواس
که طوفان موج شد دریای الماس

سنان در سینه تخم مرگ کارید
چو ابر تیغ خون باران ببارید

غریق موج خون شد شاه خاور
که هر سو از تن او بود خنجر

دران میدان همی لرزید چون بید
بعذر دختری بگریخت خورشید

بتنها نقب میزد تیغ و خنجر
متاع جان برون میبرد ازان در

فسون آموخته دشنه ز گفتار
بدان افسون دلیرا جگرخوار

بفرمان کمان سخت تدبیر
بجاسوسی و دیدی قاصد تیر

درون سینه‌ها گشتی نهانی | که گوید رازهاے دل زبانی
چو مرغ نامه بر پران بے کار | خط فتح و اجل در بال و منقار
تفنگ از مهرهٔ طاعون‌وش باشد | ز هر تن سر برآورد و فنا شد
روان اندر زره تیغ ظفر یاب | چو عکس سوسن اندر چشمهٔ آب
بزخمے دست و پا بیگانه میشد | بزخمے زندگی افسانه میشد
ز سهم ناوک هر ناوک انداز | شدی سیمرغ ماده چون غلیواز
جهان بے نور مانده چشمهٔ خور | که روزانه برآمد موشک کور
علم شد تیغهاے آسمان گون | بتیرے رشک تیزاب فلاطون
روان دریای خون زان قطره‌هاے | درو نیلوفر گردون حبابے
زره مظلوم گشته نیزه ظالم | سپر محکوم تیغ و تیر حاکم
خجالت داده خون سیل دمان را | که گرداند آسیای آسمان را
درآب تیغ میشد غرق عالم | اگرچه بود آب از قطرهٔ کم
ز تف تیغ برق افگن سمندر | شده بریان تر از ماهے بآذر
قوی هولے که بر جان زان هاست | که تا امروز هم در تن نهان است
ز بس باران تیر و برق خنجر | خزیده سر چو باخه زیر اسپر
کمند مار پیچان شد گلو تاب | سر آن مرد گشته شاگرد سن تاب
چو اشتر مرغ گردان سپهدار | همے خوردند آهن گل شکر وار

بو خندان رو کریمان زرفشانان
جوانمردان همت سرفشانان

به لرزه کوه شد همچون سیماب
زمین از زلزله لرزید چون آب

علاج زلزله در چشم بدخواه
سنان کنده برای دفع آن جاه

گریزان بسکه شد در هر دل تنگ
سرگشته و دویدی پیش در جنگ

ز تف تیغهای آتشین تاب
شدی بی سعی آتش کشته سیماب

ز زهر آب جام برق کردار
کشید آتش زبان از بهر زنهار

بکشتن آنچنان شد در غضب غرق
که می جنبید از خود تیغ چون برق

نگاه سر فگندن گفته آهن
که اکنون گشت پیدا جوهر من

اگرچه سیم و زر را هست قسمت
ولی تیغ مرا با این چه نسبت

شد ید الیاس ازانم خواند یزدان
به پشت من قوی دل روی مردان

نه از زن سیرت و من شیر مردم
که سر با تاج زر پامال کردم

جنگ خرسان با دیوان

ز خرسان رای عفریتان تبه شد
ز بخت تیره روز شان سیه شد

سپه شیران چو غولان بیابان
بوادی خصومت رهزن جان

بروی و موی از زنگی سیه رنگ
چو زنگی آفریده از پی جنگ

ز دیوان در وغا نگریختندی
چو خرس و خر سبا زآویختندی

از ایشان همراج و هیم درشن
همه تن هم بهر جان دشمن

بجنگ هر یکی زان خرس پرکین — دو خرس آسمان دادند تحسین
کسی زانها بجان خود نمیدید — که دشمن دست و پای شان برید
بگفتندی که زینسان زخم غم نیست — که موی خرس و کاه کوه کم نیست
تن خرسان ز خنجر غرق خوناب — شده انگشت شان اخگر بدان آب
ز طبع آب گردد اخگر انگشت — چنان کاخگر شود از آذر انگشت
چرا زان آب گشت انگشت اخگر — مگر کان آب بود آتش بگوهر
گلیم خرس سیل خون نمودند — کشان خصمان خود را در ربودند
عدو بگذاشت و ننگی داشتندی — بمرگش غرق در خون داشتندی

جنگ هنومان با پیلان

دران میدان هنومان دلاور — همی زد پیل را با پیل دیگر
وزیده چون سموم باد تیز — بفرق دشمنان کرده فنا ریز
غریوان چون نهنگ موج نیل — هلاک دیوزادان از تپ پیل
گریزان حلقه حلقه پیل زان بر — پراگنده ز باد انبوهی ابر
چو طوفانی در ایند جسته — بسا کشتی به یک دیگر شکسته
ز پور باد پیلان رفته پر دو — چو پران کوهها از نفخهٔ صور

بهر سو بوی خشم او گذشتی
رخ پیلان ز بادش لقوه گشتی

جنگ رام و لچهمن با دیوان

همه روز از فروغ صبح تا شام
بدیوان جنگ کرده لچهمن و رام

چو آن روز قیامت هول شب شد
حیات خلق را گوئی سبب شد

نیاسودند لیکن تیره دیوان
شبیخون جنگ کردندی غریوان

دران شب فتنها چون آتش از دود
بهر جانب فراوان جلوه گر بود

همه شب از لب شمشیر زهر آب
تن و جان را فراق جفت سرخاب

حسام دژخیم شد نخچیر دوغار
سنان نیزن جهش پهلوی افگار

زسهم آب تیغ و آتش تیر
خرد چون صرعیان افتاده دلگیر

زمین چون چرخ در دوران سر ماند
که دست نیزه تخم رعشه افشاند

کمانداران غرق اندر زراخیر
شدی غرق کمانخانه چو تصویر

گهی چون گوش خر در سر خزیده
گهی چون موی سر برزوزدیده

ازان دهشت که خون گشتی بدم شیر
چو زال زر شدی طفل رحم پیر

دو شخص نیم تن یک تن بد و نیم
چو یزدان رزق کرده تیغ تقسیم

کمند از حلقه گشته حلق تابی
زه از قوس قزح میزد شهابی

کمند همچو گیسوی و شامی
خناقی زاد از حبل التیامی

تن از تیر و سر از خنجر زبون شد
زمانه بوستان افروز خون شد

حسام آئینه بیت الطبق بود
که هر کس دیده در وی جان بحق بود

زبس کشتن فراوان در در و دشت   بصلب سنگ آتش گشته می گشت

پیاده دل به کشتن بر نهاده   که در شطرنج نگریزد پیاده

سوار از رشک پا بر جائی وے   نمود اسپ گریز خویش را پے

چکان خون از دم شمشیر چون آب   چو شنگرفی که تراود ز سیماب

مگر حسن بهار هندوان بود   که از خونها در و سرخی عیان بود

گہے شد سوسن تیغ ارغوان کار   گہے خار سنان را لاله شد بار

ز بیم زخم گرزه ورهندان   چو بیران پیل را امیر نحیت دندان

زبس دندان شکسته گرز خود کام   فتاده گرزه را دندان شکن نام

چو خود شاخ گوزن افتد سر سال   فتاده شیر را دندان چنگال

سخن زاغ کمان در گوش ها گفت   عقاب تیر با نسرین شده جفت

زبس کز کشتگان افتاد پشته   پناه خستگان شد زیر کشته

ز حرکت ماند دیوان خشک حیران   چو مسخ سنگ صورتهاے بیجان

زره بر هر عقاب ناوک رام   چو کرگس بگسلاند حلقهٔ دام

سوے بدخواه تیر رام پران   چو بر ابلیس لاحول مسلمان

گہے خنجر گذر کردے به خنجر   گہے خنجر زدی خود را به خنجر

نه تنها دوخت تیر رام تنها (گلوها)   خور از سعی عطارد ساخت جوزا

که لچهمن هم به زخم تیغ و خنجر   بهم میکرد یک تن را دو پیکر

ز جان بردن اجل گشت آنچنان سست	که عذر کندے شمشیر میجست
ز بیم آتشین تیغ سقر تاب	زره پوشید در بر شعله چون آب
به کشتن داد خصمان را چنان سود	که هر بے تن جبین بر خاک می سود
دمادم بر هلاک پهلوانان	فغان کوس کین مرثیه خوانان
پس از کشتن دلیران ظفر کوش	همے خفتند با قاتل هم آغوش
به گلزار فنا شمشیر زد آب	بچشم زخم شد خار سنان خواب
شگافیدے سر از زخم پلارک (تیغ ۱۲)	چو هندوانه خود را تا بتارک
ز زخم تیغ آن دو شیر صفدر	شد از تن سر جدا و افسر از سر
همه دیوان بجا حیران بماندند	چو شیران علم بیجان بماندند
ز زخم خنجر و تیغ سرافگن	چو مردان داد مردی داد بهمن
چو نبودے بنوک نیزه تعجیل	ربودی حلقه وش صد حلقه پیل
بریدے سر خیال خنجر رام	چو مهر منکسف اطفال ارحام
ز بیم خنجر گردان چالاک	گریزان باز پس فتنه با فلاک
گهے همسایهٔ پا شد سر از دوش	گهے پا کرده زانو را فراموش
چو سنجیدے به کین بار گران گرز	برآوردے بجمله مغز البرز
شده تیرش چو ظلم بے حسابی	که هر جا پایش آمد شد خرابی
مگر شد نامه هاے عمر ابتر	که خلقے بے اجل مردند یکسر

باسرافیل حکم آمد ز دادار | که عزرائیل را باشد مددگار
بحدے گشت کشتہا کہ سیلاب | دلیر آمد بہ قتل شعلہ چون آب
ظفر را قبلہ شد محرابی رام | بہ پشتیش دل قوی چون دین اسلام
زدہ لچھمن دو دستی تیغ فولاد | شکست اندر سپاہ راون افتاد
روان از چشمۂ شمشیرش آن آب | کاجل مستسقی از آبش بخوناب
کو اجل ۱۲
فتاد از بس ہزیمت بر ہزیمت | ہزیمت گشت در میدان غنیمت
ہمے دزدید گاہ از کہربا تن | ز مقناطیس ہم بگریخت آہن
چو آن دلخستہ کو گردد ز جان سیر | اجل از جان شیرین ہمچنان سیر
ز شخص کشتگان در کوہ و صحرا | قضا گسترده پا انداز دیبا
چو تصویر روغا شد صحن میدان | در و ہم کشتہ ہم ناکشتہ بیجان

جنگ کردن اندرجیت از رام و لچھمن و بیہوش شدن رام و لچھمن

چو حال لشکر دیوان تبہ دید | دل اندرجیت از کینہ بجوشید
گذشت از راستی و شد دغلباز | کہ خود را زاغ دید و رام شہباز
بہ نزدیکی لنکا بود جائے | چو کوے دلبران جادو سرائے
چو چشم دوست کان ساحری بود | زیارتگاہ سحر سامری بود
ز خاکش تیرہ آب چاہ بابل | دمیدی سبزہ سان ہاروت زان گل
بت افسونگرے بود ست ہر سنگ | ز لنکا بود آن معبد دو فرسنگ

گریزان چون ز جنگ یوز آهو — در انجا رفته شد مشغول جادو
پس از آتش پرستی سحر ها خواند — توقف کرد آنجا ساعتے ماند
بآئینے که از برهما در آموخت — بجور هوم جادو یک بیک سوخت
برون آمد ز آتش صورت دست — بعهد او شده از بیغمے مست
ز شادے سر بر آورده چو شهباز — چو وهم از دیده غائب کرد پرواز
سواره بر ارابه گشت پرّان — سلاح جنگ جادوی فراوان
بجنگ شیر آمد باز روباه — بحیله دست شیران کرد کوتاه
ستمکش چون بلاے آسمانی — نظر را اعتزال کرد از دیدبانی
نه دیده پیکر آن نحس دیدے — نه گوش آواز شستِ او شنیدے
ز شستش جمله میمونان سراسر — همے خوردند تیر بے کماندار
بهر کس تیر جادو پیش رسیدے — شدے مار و بزخم اندر خزیدے
وزان مدهوش ماندے شخص افگار — نگشتے جز بروز حشر هشیار
ز تیر سحر آن دیو فسون گر — شده یکبار برهم جمله لشکر
همه گفتند کاینجا جز خطر نیست — که تیر آسمانے را سپر نیست
ازین منصوبه ما از جان گذشتیم — بدین شطرنج غائب مات گشتیم
چنان زد تیرها آن تیره فرجام — که هم چهمن شده مدهوش و هم رام
ازان ماران جادو را اثر بود — که افسونش امر سوِ آن سیمبر بود

چو بخت خصم تخم خواب افشاند ازان هر یک چو دیو بسته در بند
ز افسون خوانی عفریت ناپاک فریدون شد اسیر مار ضحاک
همانا مار بود آن عنبرین شست که سرتا پاے عاشق چون دلش خست
بمار جادوی بسته سر شیر گره ها بر زده چون بند شمشیر
چکان خونها ز زخمش چون می ناب چو مستان شراب آلوده در خواب
نه چون مدهوش و لایعقل فتاده که مستِ عشق را خونست باده
نه چون غلطید چون گل تا زمین بود سنانها خار بند آهنین بود
برون صد پاره چون جیب یتیمان درون آواره چون جیب کریمان
ز هر موییش سنانی رفته بیرون چو خورشیدی که باشد غرق در خون
زمین گشته ز خونابش شفق وام که گردد بستر خور لعل در شام
خلیده در دلش الماس کین خار چو گل خونین قبا و سینه افگار
گلو افتاده از تابش دل هل را چو بلبل نوحه کرده مرگ گل را
دل از تن تن ز جنبش پاره تر بود که زخم تیغ عشقش کارگر بود
مزعفر گشته رنگ لاله گون روی خضاب کرده از خون مشکبو بوی
به پیکان خسته دل چون دُر شهوار ز دُرّش لعل رمان زاده بسیار
ز خسته بود رام درد پرورد ز تنگی پاره گشته جامهٔ درد
تنش صد پاره چون تار کفیده دلش چون ناردان در خون طپیده

چو بوے گل شده حالش پریشان — چو خوے مل بس از مستی پشیمان
چو اندر جست جنان دید آشکارا — بسحر خویش نازان شد به لنکا
به پیش راون آمد کرد تقریر — که کشتم رام و لچھمن را بتدبیر
بسر کج ماند تاج کیقبادی — بشادی کرد شهر اندر منادی
همے بنواخت طبل شادمانے — که دشمن را سر آمد زندگانے
بسیتا داد فرمان کز سرِ بام — ببیند کشته افتاده تن رام

دیدن سیتا رام را بمیدان

نظاره کرد ماه از بام افلاک — وجود چون کتان سر تا قدم چاک
فلک میگفت با صد زاری و آه — پرند خور قصب کرد است این ماه
مکش جانا دلت گر مهربان است — که تو ماهی و عاشق خسته جان است
بهوش آن طلعت چون ماهِ تابان — که باشد خسته را ماه آفت جان
خدا را بر مه رو منجر افگن — چو نادان دوست کردی کار دشمن
به تن بنمود سه را زخم دشمن — جراحتهاے دل از صافے تن
وراز پندم ترا در دل ملالست — تو معشوقے ترا خونش حلالست
که از دشمن ندیدم هیچ خوارے — ز شست دوست خوردم تیر کارے
مگر آهن ربا گشت این تن من — که نه نشیند بجز پهلویم آهن
کهن آماج تیر چرخ پیرم — که نتوان بر شمردن زخم تیرم

زهر زخمی کشاد از نو دهانی هم از پیکان در و مانده زبانی
غم دل ورنه چون گفتی بدلدار که بودش یک زبان گفتار بسیار
براه زخم درد افگند بیرون همه تن زخم شد تا گردی چون
چو سیتا رام را در خاک و خون دید ز طاقت طاق گشت و زار نالید
فشاند از نرگس آن سرو خرامان چو خون خلق خون دل بدامان
فغانش مرده شمع صد دل افروخت چراغ افروز نغمه از که آموخت
چراغ جان سوز دل تباناک (تباہناک) پریشان تر ز نور افتاده بر خاک
محبت خواند گوئی سحر هاروت که سیمش زر شد و زر عین یاقوت
ز زهر غم شد آب زندگی تلخ نمود از زخم ناخن ماه را سلخ
بصد خواری بکند آن مشکبو مو که خون میشد ز مشکش ناف آهو
ز سوسن دست بسته بر گل تر چو لاله داغ گشته پای تا سر
کمند عنبرین از حلقه برید که مرغ روح از دامش نپرید
بکیوان برده دود آه خود را کلف کرد از طپانچه ماه خود را
بنفشه زد بدامان سمن چنگ نقاب مهر شد نیلوفری رنگ
همه تن نیل گشت آن سیمتن حور که سازد چشم زخم یار خود دور
وگر زان نیل نبود هیچ سودی برای مرگ خود پوشد کبودی
ز حالش بر فلک نالید ناهید که مه بگداخت اندر عشق خورشید

فغان بر داشت از نحبت قضا گرد — که روز دولتم تیره شبا گرد
ازین طالع که جانم ز دوست افگار — پر آزارم پر آزارم پر آزار
دلم نیلوفر خونین نهاد است — که خورشیدم برهن شب فتاد است
کرا ما سینه ام خستی و رفتی — گلم از شاخ بشکستی و رفتی
وجود من کنون نقش بر آبست — چو دریا خشک شد ماهی کبابست

تسلی دادن ترجٹا سیتا را

چو سیتا بر هلاک خود بر آشفت — تسلی را بگوشش ترجٹا گفت
همانا اندر حبت گر فیل زور است — چو در خورشید حیران موش کور است
بر آنکس ذره خود کے دست یابد — که دستش پنجهٔ خورشید تابد
مخور غم زانچه دیدی و شنیدی — طلسمی بود جادوی که دیدی
دگر نه رام و لچهمن را بمیدان — کم از زالی بود صد پور دستان
شود رام از هزاران بند آزاد — بصد افسون نماند در قفس باد
اگرچه مار جادو بیشمار است — عصای موسوی سرکوب مار است
نیابد عنکبوت از ما قدم رام — بتارش پای پیلان کی شود رام
اگر صرصر بر اندازد جهان را — نیارد گشت شمع آسمان را
نباشد رام را از دشمنان باک — شود خود کشته زهر از بوی تریاک
تو ای نامهربان بر خود مشو زار — کشش خود را پئی ناکشته دلدار

پری زان دیو زن گردید ممنون / که بر افعی گزیده خواند افسون
کزین مژده دهانت پر شکر باد / بمرگم زندگانی میدهی یاد
تو ای عیسی نفس دادی مرا جان / هزاران جان شیرین بر تو قربان
دلش گفتا که دلبر نا قیاست / حیات تو حیاتش را دلیلست
ترا او زندگانی هست مایه / بدین بیجان رسید بی شخص سایه
وگر روحش توئی او هست قالب / بحمد الله کشد روز تو هم شب
چنین بهر نجات از غرق هر بار / زدی دست سبب در هر خس و خار
ز عشق آمد ندا کین رمز دریاب / نمیرد عاشق از کشتن چو سیماب
شنید از هاتف عشق این بشارت / ز آب دیده او کرده طهارت
همه تن شد جبین سجدهٔ شکر / ارم کرده زمین سجدهٔ شکر

تسلی دادن هنومنت سپاه بیدل را

چو رام از تیر جادو گشت مجروح / بخاک افتاد همچون جسم بی روح
سپاه از بیم گشته دل دو نیم / که جان بر تن نخستین داد تقدیم
ببالینش ستاده شاه میمون / همی گفتی فشاندی از مژه خون
بیاران گفت هم جانیست اندوه / که باشد جشن مردان گر انبوه
ولیکن پردلان آهن آشام / شده یکسر پریشان چون دلارام
بحدی رفته از گردان تهوّر / که خون میشد دل از سهم تصور

ز سهم تیر جادو با دل ریش | پراگنده نه همچون روزی خویش

دلاسا داده گفتی شاه میمون | که ای از بیم تان بد خواه در خون

دل خود را دمی بر جای دارید | نوای سعی را بر پای دارید

چو مردان جان بباز ید از پی نام | مسوزانید دل از خستن رام

که آخر رام هم خواهد شفا یافت | چه شد از بخت گر روزی جفا یافت

بروز بد کنون سویش نه بینید | بچشم اولین رویش نه بینید

بسی زینگونه گفت آن صاحب هوش | بکرده لیک حرف او کسی گوش

ندیده بازپس از گفته اش کس | هوا خواهش ببهیکن بوده و بس

چو نشنید از زبان او کسی پند | برابر وی کهن چین نو افگند

که هر جا هر که خواهد گو برو زود | که ناخشنودم از شخصی نه خشنود

هراسان نشدن بهبیکن و رضای رخصت دادن سپاه را

برفتن ناخوش و ناخوش رضا داد | رضائیش بی رضائیها همی داد

شما هر یک برفتن پر بر آرید | ولی هنونت را با من گذارید

که من تنها بسم از بهر اون | چه جای آنکه هنونت ست با من

بانگد گفت کای پور دلاور | تو رام خسته را همراه خود بر

علاج زخم رام ناتوان کن | بکارش آنچه بتوان کرد آن کن

من اینک میرسم از فتح لنکا | دهم جان در پیش از وصل سیتا

که رام ار مرده باشد زنده گردد — چو ستیار ادهان پرخنده گردد
شد ندا او شه رم شاه همت اندیش — سپه ثابت قدم بر مردن خویش
چو لختی باز آمد رام مدهوش — برادر را فتاده دید و خاموش
نه خود لچهمن بد انسان بود خسته — که شد بازوی بخت او شکسته
بسوی شاه میمون بانگ برزد — که چون بگریستم از طالع بد
تو در کارم نکردی هیچ تقصیر — ولی حکم قضا را نیست تغییر
سپهدارانت بس نابود گشتند — هواخواهانت خون آلود گشتند
همین باشد طریق مردمی و داد — برین عهد و وفا صد آفرین باد
ولی چون شمع بختم بود بیتاب — همه سعی تو ضایع شد درین باب
من از طالع ندیدم روی بهبود — تو هم هر جا که میخواهی برو زود
مکن ضایع تو جان را در پی من — که من گشتم بکام بخت دشمن
فرو ناید بافسون زهر گشته — مده خود را به کشتن بهر کشته
من و لچهمن درین میدان فتادیم — بروز بد بمردن دل نهادیم
خدا داند نصیب ما چه باشد — درین خستن طبیب ما که باشد
بناگه نارد جنی بر آمد — تو گوئی صبح اقبالش بر آمد
عبادت را به پیش رام بنشست — که گوئی ای جوان شیر زبردست
شدی دلخسته افگار و جگر خون — مشو غمگین ز زهر مار افسون

دهد ورد ترا سیمرغ دارو — خلاصت سازد از ماران جادو
ز نارد گفت و گو چون باد بشنفت — بدم در گوش سیمرغ آن سخن گفت
چو بشنید این حکایت شاه مرغان — چو هدهد شد پی کار سلیمان
زغلتگاه قاف آمد بپرواز — پرش با باد طوفان گشت انباز
قیامت خاست از باد پر او — هلاک عادیان از صرصر او
پریوان از غبار وحشت انگیخت — بفرق خاکساران خاک غم بیخت
ز نیش خود بجوز رفتند بیرون — ز سوراخ جراحت مار افسون
فروغ ماهش از عقرب برآمد — تو گوئی آفتاب از شب برآمد
سپه یکسر بسان لچهمن و رام — خلاص از مار جادو یافت آرام
چو آن محنت بدل گشته براحت — ز پیش رام شد سیمرغ رخصت
از آن شادی خبر شد نزد راون — که از جادو رها شد رام و لچهمن
باندرجیت دگر ره گفت راون — بکردی هیچ فکر دفع دشمن
گرای ناکرده کار این چه سستی — نکشته خصم فارغ دل نشستی
ز مار نیم کشته یابی آزار — بریده سر نگوید باز گفتار
بدعوی باز اندرجیت روان شد — که سازم کار این بار ار نه آن شد
بسوی معبد معهود بشتافت — بهبیکهن لیک از حالش خبر یافت
هنومان را ز حالش کرد آگاه — که دارد اندرجیت عزم فسونگاه

انباز: شریک ۱۲
معهود: مقرر ۱۲

بزودی فکر آن کن ورنه این بار — جهان برهم زنند زان جادوی مار
ببایدبست بر جادو سر راه — که گردد چاره اش را دست کوتاه
که گر یابد مجال سحر خواندن — نخواهد هیچکس را زنده ماندن
هنومان با سپاه بیکران جست — ره معبد بدیو و فنون بست
چو راه رفتن خود دید بسته — وز اندیشه درونش گشته خسته
هنومان را فریب تازه تر داد — گره زان ششدر بربسته بگشاد
بجادوی طلسمی حور سیتا — دل آن شیر هیجا برده از جا
لباس و زیور سیتا بپوشاند — از ان پس تیغ خون افشان بر و راند
بتیغ تیز کرد آن را دو پاره — که می جست از نظرگاهش نظاره
که این بود آن پری گل اندام — کزان شد دشمنی در راون و رام
زنی بوده هلاک یک جهان کرد — سر تیغم جهان را زو تهی کرد
سر این فتنه زان ببریدم از تن — چه کم گردد جهان از مرگ یک زن
کنون صلحست ما را در میانه — که رفت آن جنگ جستن را بهانه
هنون حیرت زده ماند از فریبش — نه در سر هوش و نی در دل شکیبش
دوان زانجا سوی رام آمده باز — که گوید انچه دید از بخت ناساز

بدان حیله فسونگر فرصت یافت
سوی معبد بکار سحر بشتافت

خبر دادن هنومنت رام که سیتا را اندر چیت گشت و بیتاب شدن رام و دلاسا دادن بهبیکن

چو آن غم‌نامه بر عاشق فرو خواند / همه بر آتش او روغن افشاند
ز غم یکبارگی بیدست و پا شد / تو گوئی روحش از قالب جدا شد
ز نومیدی بر آورد او دم سرد / دو دیده بر رخانش گونهٔ زرد
برنگ رخ عدیل زعفران بود / که شادی مرگ دشمن هم از آن بود
ز طاقت طاق شد صبرش بیکبار / شگاف دل چو چشمش گشت خونبار
بحسرت از جگر آهی بر آورد / که چاک اندر دل خارا در آورد
که نخل عمر ما از پا در افگند / که طوبی مرا از بیخ بر کند
زده سنگ بجانم دور افلاک / که آب زندگانی ریخت در خاک
سپهر امشب ز نیسان چه کین است / که زهرم داده گوئی انگبین است
اگر آتش ببارد بر سرم یار / مده آب حیاتم بی لب یار
نگردی بر مراد تخت فیروز / سیه‌تر باد از روزم ترا روز
دریغ آن شمع بزم جان فروزم / دریغ آن نوگل خندان بپژمرد
کنون من زندگی را ننگ دانم / که جانانم بمیرد من زنده مانم
بآتش به که افتد کار و بارم / که تاب طعن پروانه ندارم
دلش گفتا چه در خون طپیدی / نخواهد بود حرفی کان شنیدی

خزان زرد بگلزار ارم نیست	جمال روح از خال عدم نیست
نمیرد آب طوفان ز آتش طور	هم از باد فنا این بود دور
چسان تُبرید سر جان جهان را	که خرق و التیامے نیست جان را
کجا جنبید آن کس دست قاتل	که گردد تیغ بر وی مهربان دل
ز دیوان غم ندارد آن پریزاد	چو آهوے حرم از گرگ بیداد
مسوزان دل چو پروانه تباپاک	چراغ از سر برید نهاست بیباک
دل از بیم و امیدش زار بگریست	و ما دم شمع سان میرد منیر نیست
بدل گفتے کز افسون و فسانه	حیات مرده را تا کے بهانه
مرا زین زندگانے شرم بادا	ترا هم زین سخن آزرم بادا
منم مرغ اسیر روزگاران	خزان دیده گلم پیش از بهاران
من آن کبکم که از بیضه به پرواز	ندانم آشیان جز چنگل باز
منم آن ماهیِ کز سخت جانی	سراغش گرد آب زندگانی
ندانم چیست بارے خاطر شاد	به بخت من کس از مادر نزاد
ز عشقست این جفاها هیچ شک نیست	که چندین جور تنها از فلک نیست
ز من بگریز عشقا ورنه این بار	ترا هم میبرم با خویش در نار
دلم از عشق آزارے کشیدست	که نیبه ز آتش سوزان ندیدست
ز بار غم که بر جان من افتاد	اگر گویم برآرد کوه فریاد

زبان مرغ گل بشناسد از کس — بداند کو بدردم نالد و بس
ننالد چون بدردم بلبل باغ — که سوزد بر دل من سینه داغ
کباب تر بر آتش خون نبارد — که بر سوز دل من گریه آرد
مرا خود مرده بشمر تا توانی — که ننگ مردنست این زندگانی
ببهیکهن رام را چون دید بیتاب — تسلی را زده بر آتشش آب
که بیهوده مکن بر زنده ماتم — بمرده نوحه باشد رسم عالم
گلش بی آفت از باد خزانست — که سیتا نزد راون همچو جانست
یقین هنونت را دیو سیه بخت — فریبی داده بهر کار خود سخت
بکار جادوی منصوبه بنمود — بمعبد گاه راه بسته بگشود
اشارت کن کنون از بهر لچهمن — که بشتابد بقتلش همره من
نمایم کنج آتشخانه را باره — بسوزانم در و پروانه گرداره
وگرنه از پس آتش پرستی — نه امکانست بروی چیره دستی
شهادت یافت بر قولش دل رام — بدل بر یافت آرام از دلارام

جنگ شدن لچهمن با اندرجیت و کشته شدن اندرجیت از دست لچهمن

به لچهمن گفت با گردان لشکر — که هان وقتست بشتاب ای دلاور
بدشمن تازه و فرصت دان غنیمت — ظفر باشد بسرعت بر غنیمت
برخصت لچهمن اندر پایش افتاد — روان از همتش درخواست امداد

که بی فرمان تو منیخواهم وبس — نباشد همرهم گو از سپه کس
ولیکن رام را فرمان چنان بود — که لشکر حمله پو باید همرهش زود
سران یکسروان اندر رکابش — ستاره ذره های آفتابش
روان شد با سپاه خویش لچهمن — بدان ره رهنمائی ابهبکین
هنوز اندرجبت جادو درانجا — نگشته سحر خود را کارفرما
که لچهمن با سپاه دوزخین تف — بگرد آتش معبد زده صف
زبیم آن سپاه آهنین جنگ — نهان شد باز آتش در دل سنگ
بر آتش هوم خود آنگاه بگذاشت — دل از جان جهان جادو پاک برداشت
زافسون و زجادو کار بگذشت — به لچهمن جنگ و صف کرد اندران دشت
به لچهمن اندرجبت زانسان سگالید — گران گاو زمین از بار نالید
همی غرید چون ابر بهاران — بسان قطره میبرد تیر باران
بکین باریدن آمد ابر بیداد — از و هر قطره باران کوه پولاد
گهی از جا بناخن کوه کندی — بگردون برده بر فرقش فگندی
گهی از برق تیغ آن ابر سرکش — گشادی بر سرش طوفان آتش
بسی کوشید دیو سخت بازو — ولی شد بار سنگش در ترازو
بدینسان دست برد دیو پرفن — همی دید و همی خندید لچهمن
همی پیچید بر آتش گیاهی — غریق آب میزد دست و پائی

چو شب نزدیک شد کارش به پرداخت
نفس آماجگاه تیر خود ساخت

بشکل خار پشتی کردش از تیر
چو شیر آمد پس آنگه سوی نخجیر

کشیده پرنیسان آتش افگن
سحاب بی قطره او صاعقه زن

بر اندرجت به تیغ تیز بشتافت
به برق آسمان گون کوه بشگافت

سرش را چون همی برید از تن
تو گوئی سعد ذابح بود لچهمن

بمرگ خود مثل زد دیو ملعون
سگ از بیروح کندن چون زید چون

چو نعش دیو را جوشش کفن شد
ظفر زلف علم را شانه زن شد

فرشته بر فلک گفتند باهم
سر دیو سفید افگند رستم

برو روحانیان گلها فشاندند
چو رنگ و بویش اندر گل فتادند

چو لچهمن کار اندرجت چنان ساخت
سرش را پیش پای رام انداخت

ببوسیده سر و دستش برادر
سران هم آفرین کردند یکسر

برآمدن راون بجنگ صف و خسته شدن لچهمن بزخم تیر راون

چو در لنکا ز مرگ او خبر شد
سراسیمه جهان زیر و زبر شد

بکین جوشید در دل خون راون
به تن پوشید بهر جنگ جوشن

بکارش چون جگر بس رخنه افتاد
بجنگ صف صلای عام در داد

سپاهش صف زده بر روی صحرا
ز دیوان شد تهی یکبار لنکا

گرفته ده کمان یکبار بر دست
همی زد تیر باران شست بر شست

کسی را کو بود خود بیست بازو زیک ده صد بود ده در ترازو
زمیمونان و از خرسان سر آورد هزار اندر هزاران کشت یکبار
کواج و سرپ کوی افتاده بیروح ببهیکن و انگد و هنومنت مجروح
نماند ایمن ز تیرش خرتن چند نمیشد خاطرش زان قتل خورسند
بمالش رشک پای پیل گشته بکشتن دست غرزائیل گشته
هزیمت در سپاه رام افگند که با آتش ستیزه گاه تا چند
چو دست بردش از اندازه شد بیش بجنگ پیل میمون آمده پیش
بدفع چشم زخمش نیل شد پیل همیزد جست و خیز از میل تا میل
شود تا میل چشم دیو بی شرم بکوری مخالف نیل شد گرم
چنان کوشید چون مردان بمیدان که راون را خجالت شد ز دیوان
بکین آخر خدنگ آتشین زد که نیل از زخم آن افتاد بیخود
مرکب بود تیر از آتش و باد که آتش زد بجان آتش افتاد
ز تیر آتشین شد نیل بیتاب چو عکس شعله اندر آب نیل آب
بپس پائی ز راون شد زبون نیل چو رفت از پیش فرعون واژگون نیل
چو خاطر جمع کرد از نیل راون بکین اندر جهت شد سوی لچهمن
بسان پیل مست نوجوان شیر همی کردند با هم جنگ تا دیر
بر و هم چیره شد دیو زبردست بشمشیر و تبر دو تن جابجا خست

بزخم نیزه لچھمن رفت از کار　　چراغش کشته گشت از دیدن یار

جنگ رام با راون و بیهوش شدن راون بزخم تیر رام و گریزاندن پهلبانان رتھ راون را در قلعهٔ لنکا

برادر را بمیدان چون زبون دید　　چو آتش کسوت آهن بپوشید
سلیمان ورع داودی بسر کرد　　چو افسر مغفر همت بسر کرد
ندیده دیدهٔ زین ماجرا سخت　　سلیمان بر زمین و دیو بر تخت
حریف یکدگر شد رام و راون　　بجنبید از دو سو پولاد و آهن
بمرگ راون آمد آن زمان فال　　که با عیسی مقابل گشت دجال
چو بگرفت کمان بر دست از دوش　　ز شست او ظفر شد حلقه در گوش
خدنگ رام بر عفریت بیدین　　تقدم جسته از زخم شیاطین
بسر در پیش روافگنده سر　　چو یاجوج از پس سد سکندر
بهر سو کرد رو آن صاحب اقبال　　ظفر چون سایه میرفتی ز دنبال
ز دست برد او شد دیو بی پا　　چو از ملسا زبان از نار ترسا
زبون شد اهرمن آخر ز جمشید　　که شیر برف نارد تاب خورشید
نیارد ظلمت شب پیش خور تاب　　نایستد روبروی شعله سیماب
کجا یا فربهی پهلو زد آماس　　یخ دی کی تواند سفتن الماس
چو شد مدهوش راون رتھ پهلبان　　گریزانده سوی لنکا ز میدان

گریزان شد بسان سایه از نور — چو دود سر زمی از طبع مخمور

چو دشمن شد گریزان رام از آن — تعاقب کرد لختی باز استاد

ولی چون دید نیکومش وبیس را — ندید از نامداران هیچ کس را

بگردش از سپهداران لشکر — بجز بهبیکن بود و هنومت ظفر ور

یقین دانست کایشان کشته گشتند — بخون آغشته برهم پشته گشتند

براری باز پرسید از ببهیکن — که گوئی کشته شد امروز لچهمن

ازین غم خون من در دل زند جوش — که چون نیست آن جوان شیر ظفر کوش

بمالیدن در آمد کشتگان را — که بردارد تن هر خسته جان را

شکسته خسته هر سو نامدارے — بخاک افتاده همچون خاکسارے

بخون پیمانهاے عمر لبریز — اجل میخوار و ساقی خنجر تیز

برادر را بمیدان یافت خسته — چو عهد ماهرویان دل شکسته

بجز نامی نمانده در حیاتش — وجود بر عدم کرده براتش

پئے تدبیر او درماند برجای — که ای لچهمن چه باشد حال من وای

همی گفت از کمال مهربانی — که ما را بر سرآمد زندگانی

اگرچه بعد فتح شهر لنکا — شود آب حیاتم وصل سیتا

نخواهم زیست هرگز بی برادر — که بود او مرا با جان برابر

فدایم کرد جان نازنین را — نیارم تاب مرگ اینچنین را

ز دود آه و افغان جگر سوز | شب آمد بر سر رام سیه روز
به گوشش گفت جاموون دهن | که چندین غم مخور از زخم لچهمن
که نه درد و دوائی دارد آخر | نه هر رنج شفائی دارد آخر
خردمندی مشو دیوانه چون مست | مکن ماتم که جان اندر تنش هست
چو مردان در علاج او بکوش | چو زن تا کی بگریه گم کنی هوش
دل دانا که در عقل سفت است | ز یک دم صد هزار امید گفت است
پی زخمش سراپا دل فگارم | بخاطر آنچه آید عرض دارم
علاج غیر ازین نبود که حالی | رود هنونت در کوه شمالی
گیاهائی که دارد طبع تریاک | به آب زندگانی رسته زان خاک
بود جان داروی خسته بدنها | بر آرد خود بجوید پیکان ز تنها
اگر پیش از طلوع نور خورشید | بیارد آن گیاها هست امید
که زهر زخم را تریاک گردد | وگرنه خسته مشت خاک گردد
نشان آن گیاها هست مشهور | که در شب شمع سان باشند پرنور

آوردن هنونت کوه شمالی و جنگ کردن او با دیوان و کشته شدن او باششصد هزار دیوان از دست هنونت

شنیدا این حرف هنونت نکونام | ندیده انتظار رخصت رام
شبا شب رفت سوی کوه موعود | که آرد نوشداروی گیا زود

ولے راون بدیوان داد فرمان   که در کوه آتش افروزند چندان
که نشناسد گیا میمون سرکش   غلط خواند کتاب شمع ز آتش
وگر نشناسد آن جاسوس چالاک   شکار مدعا بندند بفتراک
چو باز آید سر راهش ببندند   ز آگاهی بغفلت خویش بخندند
بهر جا کو نفس ره مانده گیرد   بهر نوعے که خاطر ما پذیرد
شما یکبارگے بر وی بتازید   بضرب و زور کار او بسازید
ز فرمانش سپاه دیوزادان   شتابیدند هر یک بد نهادان
دوان پیش از هنون کردند گلزار   ز آتش لاله گون دامان کهسار
بدید آن کوه را هنونت مشتاق   چو آتشخانهٔ دلهاے عشاق
ز بس کاتش فروزان جا بجا دید   ز امکان دور تشخیص گیا دید
چنان آمد براے آن صف آراے   که ازین کوه را بر کند از جاے
بر انگشتے نهاد آن کوه بیباک   بشاخ گاؤ بر چون مرکز خاک
ز کوه انگشت او از روی تمثیل   چو شهرستان لوط و پر جبریل
چو پیل مست در چنگال عنقا   چو کشتی گران بر موج دریا
چو کشتی گشته کوه از بس روانے   نموده پور بادش بادبانے
چنان بر خشک راندے کشتی کوه   که دریا گشت غرق موج اندوه
سبک برداشت کوه را آن نکونام   دل دانا چو محنتهاے ایام

زبار کوه دستش را زیان نه　　چو عزمم بر خاطر عاشق گران نه
بحکم رام گوئی توامان بود　　که کوه اندر رکاب او دوان بود
ز حلمش کوه بے پا از تحمل　　که کوهی اروان برداشت چون گل
بسان تند باد کو برو بود　　ز رودی کوه را از جاے بر بود
بدستش کوه شد بے پا و بی صبر　　بفرمان موکل سر نهد ابر
قیامت رفت بر دیوان ناساز　　که کوه اندر هوا آمد بپرواز
سپاه دیوزادان از کمین گاه　　چو بر وے حمله آوردند ناگاه
بدستی کوه دستی تخته سنگ　　دران ره کرد با دیوان بسی جنگ
ز خون بدرکان بس چشمه بکشاد　　بدستش کوه همچون رگ زنی فصاد
زبس بارید دستش سنگ باران　　فزون تر گشت از ششصد هزاران
بصد دل حمله آورده بیک دست　　سپاه دیوزادان جمله بشکست
پس از فتح و ظفر با خاطر شاد　　دوان در وعده گاه آمد باستاد
بشب گیری شبا شب از سحر بیش　　برفت و کوه را آورد با خویش
چو اندیشه بکارش کرد تمئیز　　بحیرت ماند رام و لشکرش نیز
زبان آفرینش بر کشادند　　فزون از گفتنم انصاف دادند
سبک هر دارے دکان بود در کار　　بدست آمد از ان کوه گرانبار
دوان بر زخمهاے خسته بستند　　چنان به شد که پنداری نه خستند

بدم برخاست هر یک خسته از جای — چو گردد مرده روز حشر بر پای
خداوندے که تاثیر گیا داد — گیا را داد و به لچھمن هم شفا داد
برادر را بصحت دید چون رام — بشکر حق زبان جنباند در کام
جبین سائیده بهر سجده بر خاک — فراوان کرد شکر ایزد پاک
سپه کردند هر یک تهنیت یاد — غمستان گشت در دم عشرت آباد

بیدار کردن کنب کرن برادر خود را از خواب برای جنگ رام و بیدار شدن کنب کرن

کمر بشکست راون را ز اندوه — که چون آورد هنونت آنچنان کوه
بدل گفتا که وقت کنب کرن است — که این ساعت گران تا چو قرن است
کنم بیدار از خواب گرانش — که دشمن خسپد از تیغ و سنانش
گران خوابش یقین خواب عدم نیست — ولے ز و در درازی هیچ کم نیست
بود پیوسته با خوابش سر و کار — چو چشم عاشقان همواره بیدار
چنان چشمش ز بیداری رمیده — که جز در خواب بیداری ندیده
برادر کنب کرن آتشین تاب — برادر بود همچون مرگ با خواب
بخفتن داشت عشق آن مرگ پیکر — برادر را بود مهر برادر
چو بخت بد همیشه بود در خواب — ز غفلت همچو غفلت سر بسر خواب
بسا کس نامزد شد بهر این کار — که گردد کنب کرن از خواب بیدار

که روزی مرگ آید خواب تا کی — حبابی غرق شد این آب تا کی
اگرچه خفته در خواب گران بود — دمش با نعرهٔ صد پاسبان بود
دمش را نفخ صور انگاشت صد بار — ز خواب مرگ میشد مرده بیدار
کسی کو تا در قصرش رسیدی — چو برگ گردباد از دم پریدی
فرستاده برون در بماندند — پریشان خاطر و ابتر بماندند
فگندند از عقب دیوار خانه — درون افتند آخر زین بهانه
هزاران بوق و کوس طبل شاهی — بگوشش کوفتندی خود کماهی
ازان غوغا که گشتی گوشماریش — چو از افسانه میشد خواب و بیش
گل آتش به بستر بر فشاندند — هزاران پیل بر سینه دواندند
نمک در دیده اش سودند چندان — که چون دریا نمک را دیده شد کان
به بیداری نکرده دیده اش رو — نغلطیده خود از پهلو به پهلو
ازان خواب گران دلگیر راون — به دیوان کرد این تقریر راون
خبرین تدبیر دیگر نیست معلوم — که این آهن بآن آتش شود موم
ببایدبرد چندین حور منظر — معطر کسوت اندر مشک و عنبر
بجوی برهمه با ماه خویشان — بمغزش چون درآید بوی ایشان
ازان نکهت ز خواب خوش برآید — پی نظارهٔ چشمان برگشاید
بشهر اندر زنی کو نازنین بود — اگر مستور در محفل گزین بود

بسان غنچه عطر اندود گشته   روان در خلوت موعود گشته

ز بس در جلوه هر سو پیکر ماه   بموج نور تنگ آمد گذرگاه

خرامیدند کبکان حصاری   برنگ و بو چو گلهای بهاری

ببوی گلرخان عطر پیرای   ازان خواب گران برجست از جای

مگر دور قمر آمد پدیدار   کزان خواب گران شد فتنه بیدار

چو آن دیوانه دیو از خواب برخاست   ستون آسمان از قامت آراست

صبوحی همراه او کردند موجود   طعام و باده بر آئین معهود

هزاران خم شراب ارغوانی   سبوی خود فزون تر زانچه دانی

برای نقل او کرده مهیا   طعامی توده توده کوه بالا

ز دریا بیش خورده بادهٔ خون   برو نقل و کباب از کوه افزون

هم از خون و هم از می گشت بدمست   به پیش تخت راون رفت بنشست

پند دادن کنبکرن راون را و اعراض شدن راون ازو

زمین بوسید و گفت ای شاه دیوان   دل من مانده است امروز حیران

که از خوابم چرا بیدار کردی   خلاف عادتم آزار کردی

مگر کاری در افتاده بدشمن   که شوراندی چنان خوش خواب بر من

بگفتا رام لنکارا قتل کرد   سراسر شهر دیوان را خلل کرد

ز دیوان جز دو کس پیدا اثر نیست   ترا ای بیخبر اصلا خبر نیست

ز ضرب تیغ آن گُردِ بلا جو نماند زنده فردی جز همین تو
بگفتا رام را با تو چه کین است بگفتا عشق سیتا در کمین است
بگفتا هر یک زن گرچه حور است • خرابی جهان زین قصور است
بطفلان پند باید دادن از جان تو حیف است پنداری پیر نادان
زباده گشته مست و بداے • بکن ترک می ای خود بین خود رای
مگر عقلت بجا آید دگر بار تو به بر گرائے زین چنین کار
مخور بسیار مے این نکته کن یاد که گل هرچند بشگفت از دم باد
چو باد اندر گلستان گشت گستاخ • بریزد گل ز گلبن بشکند شاخ
چراغ ارچه ز روغن هست پر نور • چو شد لبریز ماند از روشنی دور
بدانش رهزنے چون می نباشد خرد را دشمنے چون وی نباشد
کسے را گر مے آشوبِ مزاج است گر آید صد فلاطون لا علاج است
دلت شد غرق عشق باده چندان که در عقلت پدید آورد نقصان
خرابیها بملکت راه ازان یافت که دانش از دل تو روی برتافت
ز نخوت سر فرو یکدم نیارے چو شیطان سجدهٔ آدم نیاری
تو حرفے که باید گفت گفتم دُرِ دانش چو شاید سفت سفتم
که سیتا را بنزد رام بفرست • بعذر جرم خود پیغام بفرست
ور از پندے که دادم رو بتابی نخواهے دید هرگز جز خرابے

جوابش داد راون کای تنک ظرف — ز تو بوے هرس آید ازین حرف

برو خواب گران کن ای جوانمرگ — که بهر نام نخواهم بجان مرگ

فدای عشق سازم ده سر خویش — سپارم کی بدشمن دلبر خویش

دلش غیرت گرفت از طعن ده سر — جوابش داد آشفته برادر

که گفتم حرف صلح از بهر تدبیر — وگرنه شیر نهراسد ز نخچیر

مرا گفتی که میترسی ز دشمن — نیاید بیم راه اندر دل من

چو خواهم امتحان تیغ و خنجر — شگافم شانه وحشش سار سکندر

کنم صد سر فدای پای سیتا — چه یکتا سر چه ده سر جای سیتا

بجنگ خاکیان خود در نمانم — دو رخ طرح است بر هفت آسمانم

توان نوع بشر را داد برباد — که معلوم ست زور آدمی زاد

ز میمونان شماری بر نگیرم — بجز خوردن حساب از سه نگیرم

نیارم نیز خرسان را به چشم — شمارم جنس ایشان را کم از پشم

فرشته ترسد از من آدمی کیست — که مور اندر دهان اژدها چیست

نشد هم پنجهٔ شیران غزاله — بدندان چند بشکنند نواله

نه مقصود من از فخر یا لاف است — غبار بر دهان روز مصاف است

اجازت خواست آنگاه از برادر
ز بیشه سوی میدان شد غضنفر

جنگ کردن کنبھ کرن با ہنومان و خوردن چندین ہزار میمونان را و جنگ کردن میمونان با کنبھ کرن

چو عزم رزم گشته در دلش جزم برزم آمد چو مستان شاد و خرم
ز جوش خون دلش رشک ترابه مسلح پا نهاده بر ارابه
حصارے بود ارابه به هزار اسپ کشیدندے بصد محنت هزار اسپ
چو پیل برشکسته آهنین بند قیامت در سپاه رام افگند
بجنگ آن نهنگ تشنهٔ خون برون نامد کس از گردان میمون
بروزد شاه میمونان قوی جنگ بقصد اژدها آمد هوا جنگ
برو بارید دیو آسمان تن ز شمشیر برو طوفان آهن
مگر بود اژدها آن کوه بنیاد که دندانش همه خائید پولاد
بناخنهاے و دندانهای چون تیر نکرده شاه میمون هیچ تقصیر
ز آهن خوردنش دندان چو شد کند بشیری دل بجنگ سنگ شد تند
ز دستش سنگها رفتے بفرسنگ تحمل از سنگ ساوش سنگ خرسنگ
بآخر دیو کرده پیش دستے ز بالا در فگنده سوے پستی
ز دشمن شه بسر افتاده مجروح به بیهوشے بسان جسم بے روح
ز شادی دیو سر بر چرخ افراشت شکار شیر کرده نعره برداشت
چو دشمن چیره شد بر شاه میمون بجوش آمد بدل هنونت را خون

به کین بگرفت بر کف تخته سنگی   بجنگ دشمن آمد بی درنگی
دوان از زخم سنگ و ضرب مشت   هزار اسپ را بیک بیک کشت
فتاده هرلوند چرخ پیمای   چو رخش آسمان بیدست و بی پای
بلا ناید ز میمون در طویله   چرا میمون بلا شد بر طویله
پیاده کشت عفریت غضبناک   بخونریزی چو تیغ عشق بیباک
بیک ساعت کم از اندازه بیرون   فرو خورد از سیاه خرس و میمون
نجاک افگند سرها از همه سوی   بپای سیل خونها باخته گوی
چو شد بر قلب دشمن دیو چیره   گذشت اندر دل عفریت تیره
که کار دشمنان خود ساختم من   سر خصمان نجاک انداختم من
ز زخم غرق خون شد شاه میمون   فتاده خوار در میدانم اکنون
ظفر گشتند جنگ بی تقریب تا کی   بهار آمد گذارم آتش دی
مرا شاید که ترک جنگ گیرم   شکار فتح را در جنگ گیرم
برم بر داشته جسمش ازینجا   که گردد جان اون خوش بلنکا
چو بر دارم برم جسمش بدینسان   نماند کس ز میمونان بمیدان
پلانش خود بخود خواهند بگریخت   پراگند و گهر چون رشته بگسیخت
سپه بی شاه بگریزد بفرسنگ   تن بی سر چه کار آید گه جنگ
تنش را در بغل بگرفت دشمن   روان شد سوی لنکا پیش راون

گذشتن کنبکرن به سگریو بادشاه هیمونان و خلاص کردن سگریو را انگد و هنونت

دوان انگد هنون را کرد فریاد — که شاه ما بچنگ خصم افتاد
ز بند دشمنش باید رها کرد — به کی کاوس چون رستم وفا کرد
هنون گفتا خلاص او چه مشکل — ولی می آید این اندیشه در دل
که شاه ما از نسیان نیست نامرد — که خود را خویش نتواند رها کرد
ز زخم کاری افتاد است بیهوش — ازان بی دست و پا ماندست خاموش
چو باز آید بخود زین بیخودی شاه — کند خود را خلاص از قید بدخواه
رها سازم منش بس کار خام است — جهان اندیش را عیب تمام است
ز دلسوزی دلم بس ناصبور است — ولیکن شاه ما از حد غیور است
بنافرمانی از من بی ادب کیست — عتاب آرد جواب آن ز من چیست
صواب آنست اکنون اندرین کار — که همره باشم و آهسته پی کار
توقف کرده خاموشی گزینم — تغافل داده انجامش ببینم
که چون آید بهوش آن شیر بیهوش — چه اندیشد بخصم آسمان کوش
ازان خوشتر چه باشد کان قوی تن — برآرد خویش را از قید دشمن
ورا و خود را رها کردن نیارست — بکین سرپنجهٔ هنومنتم هست
سخن گویان و غرّین تن در آن راه — روان گشتند از دنبال بدخواه

چو در ره گشت میمون شاه هشیار
بخویش آمد دمی حالش ز آزار

بگرد آوردن اعضا بتعجیل
چو پیشه خورد گشت آن شیر دل فیل

بجستی از کمندش بر جهیده
چو چنبر باز میمون سر کشیده

ز قید خصم آهسته بدر جست
بدندان بینی و گوشش بر و دست

گرفته سخت بر کند و بیفگند
وزان بی گوش و بینی کرد خود کند

ازان حرکت خجل ز خصم گمراه
عنان کردند باز از نیمه راه

بکینه زد سپه بر هم بیک دم
که سخت آزار باشد غول اخرم

خلاص کردن خود را شاه میمون از بند کنب کرن و کشته شدن کنب کرن بدست رام از زخم تیر

بمیدان بازگشته دیو خونخوار
بلای رفته باز آمد دگر بار

جهان گفتا بجان ایثار مرگ است
که خود عود مرض ناچار مرگ است

سران یکسر ز جان نومید گشتند
ز فکر زندگانی برگذشتند

بطوفان بلا گشته جهان غرق
ز خونها تا بطوفان قطره فرق

گریزان صف شکن میمون و خرسان
پناه رام جستندی هراسان

چو دید آن دست بردش رام آزاد
کمان وه کرد در میدان که استاد

بهر تیری هلالی کان زدی رام
یکی عضوش به پراندی ز اندام

بره تیری نخستین کرد چاره است
ز دست راست خصم خود نشان خواست

شکستش دست چون برگ چناری | به پشته کشتگان شد پشت خاری
عقاب تیر چون بال و پر افشاند | سر و دست عدو چون نهله پراند
جهان گفتا چو دیگر دست خم هست | که کوته شد کنون بیداد را دست
بدیگر زخم تیر عمر فرسای | جدا کرده ز زانو موزه وش پای
نه تیر باد پا برید ش آزاد | عجب نبود ظهور لنگی از باد
ز تیرش دیو تیره گشت بی پا | چو عذر لنگ ناخوش در همه جا
بدفیسان تا ز خشم تیر دیگر | فرو د آمد چو وام از گردنش سر
مگر تیر قضا در شست او بود | که مرگ جانستان در دست او بود
سر دیوان فرشته بر شکسته | خلیل الله بت آزر شکسته
به کوه بی ستون و تیشه فرهاد | که زخمش قله ها میداد بر باد
چو از پا او فتاد آن دیو ناپاک | تو گفتی آسمان غلطیده بر خاک
نماید رو چو فتح آسمانی | کند ذره چو خور صاحبقرانی
سپاه دیو را دل وحشت اندوز | که و مه کشته گشتند اندران روز
فلک بر مرگ دیوان خوش مثل گفت | که امروز آتش دوشین فرو خفت
ز بس کشتن ز عفریتان لنکا | در اندم زنده راون ماند تنها
ازان وحشت خبر شد و همی ورد | ز مرگ او قیاس عمر خود کرد
بجنگ صف برون آمد دگر روز | کمر بسته بخون رام فیروز

که دشمن را کشند یا کشته گردد	در آن میدان بخون آغشته گردد

جنگ رام با راون و کشته شدن راون بدست رام به تیرهای هلاهل که سهیل داده بود

سحر کز تیغ خورشید ظفر کوش	شفق خونین کفن افگنده بر دوش
کفن بر دوش و برکف تیغ و خنجر	برون آمد بجنگ رام ده سر
زره جوش از دو سو طوفان پولاد	زبس لرزه زمین شد سست بنیاد
فتاده جیب جان اندر کشاکش	زمین گشته سپند روی آتش
ز تار و پود تیغ و خنجر صاف	هوا گشته پرند آهنی باف
شر روحانیان با صد تمنا	بیامد در هوا بهر تماشا
پریزادان پر اندر پر بهر سوی	هوا را کرده گلشن از سر روی
پیاده رام راون را سواره	بدیده ماند حیران زان نظاره
بماتل بهلبان خود رضا داد	بدست او رتِ خود را فرستاد
رضاے اندر ماتل چون در آن دید	دوان رت بر سر راهش دوانید
که سعی رام را همت فزاید	سواره جنگ با راون نماید
چو ماتل بهلبان را دید فی الحال	بفتح خویشتن بگرفت آن فال
سوار رت شده رام پیاده	قضا بر وی در دولت گشاده
نموده جنگ یک هفته شبانروز	بهفتم روز گشته رام فیروز

کمان بشن بہ ازہ کردہ حالی | کشادہ ترکش تیر ہلالی
نرہ ماند آن ہلالے تیرہا رام | کہ از دست سہیلش بود انعام
ہلالے تیرہایش داشت تاثیر | کہ لرزیدی ز پیکانش مہ و تیر
کماندارش بہ کین در روز ناورد | برآوردی ز ہر ہفت آسمان گرد
چو کردے از کمانخانہ برون سر | پریدے خصمش از طوفان صرصر
ز شست افگندہ آن تیر سرافگن | ہدف کرد آہنی سرہاے راون
بدہ تیر ہلالے دہ سر او | پرانیدہ بیکدم از بر او
بہر تیرے بکان سر داو بر باد | مثال سر ز باد از پا در افتاد
ز شخص راون و رام سرانداز | ظفر گشتہ بمیدان گنجفہ باز
ضرورت شد بچرخ شاہ شمشیر | کہ دہ ہلوے غلام افگند زیر
فتاد از تن ہمہ سرہاے دہ سر | شکست ار کہنہ گہار یکسر
نہ دہ سر اژدہای ہفت سر بود | کہ تیر رام سیمرغیش نبود
چہ سوز عشق اندر جانش افتاد | کہ دہ سر داد از سوداش بر باد
چو راون شد ز تیر رام بیجان | تنش چون کوہ افتادہ بمیدان
فلک بر دستبردش آفرین کرد | کہ ناید زادمے کاریکہ این کرد

آوردن مندودری زن راون سیتا را

چو راون کشتہ گشت و فتح لنکا | زنش بگرفت دست حورس

بنزد رام نیکو سیرت آورد	چو گنگ از آسمان بهاگیرت آورد
دوان آمد بسر در خدمت رام	مهیا گشته بر پاداشش ایام
نکرده رو بسویش رام و فرمود	که چشمم بر زن بیگانه نگشود
زن راون چرا آمد ز لنکا	که غرق شرم از و گشتم سراپا
بد اندیشید گر خود دیو راون	منم آدم تو چون میترسی از من
مرا با تو چه جای انتقام است	که آن از راون است و این ز رام است
امان آدم چه می آئی فرا پیش	پس پرده نشین در خانهٔ خویش
ز بدذاتی گر آن بدکار بد کرد	مرا باید نکو کاری چو خود کرد
گر او بد کرد و روا از راستی تافت	بجان دادن سزای خویشتن یافت
زن راون چو لطف رام را دید	پی تعظیم سر بر خاک مالید
جبین را بر زمین سود آن پریزاد	بشرم و عفو و لطفش آفرین داد
چو شد کارش همه بر حسب دلخواه	ز مژگان روفت دیگر خاک درگاه
بجان منت ز لطفش خواست فرمان	که بردارد سر راون ز میدان
بدو گفتا چه جای انتظار است	که ما را با تن بیجان چه کار است
برو با خود ببر در آتش انداز	ز شر او فتنه با آتش کن انباز
گرفت از رام فرمان چون زن دیو	که سوزانند در آتش تن دیو
بجای سوختن پس هیزم افروخت	درو زد آتش و جسمش در آن سوخت

بتابوتش چو آتش برفگندند / سپند آسا به آتش درفگندند
سمندر چون لبش از حرف درماند / وصیت نامهٔ پروانه برخواند
دماغ هر که یابد بوی دودی / بروح ما فرستد گو درودی
گل و بارش نصیب از دست برده / گرفت آتش چنار سالخورده
بهند این نقل مشهورست هرجا / که می داند هر یک پیر و برنا
که راون زآتش عشق جگرسوز / همی سوزد در آتش تا بامروز
وزان آتش بر و می آید آواز / که ای دلسوز عفریتان دمساز
کمر بندید و جوشنها بپوشید / بکین خصم شیرافگن بکوشید
مبادا دست یابد رام پرفن / که سیتا را برد از خانهٔ من
بجوشش آید از رشک این مرده خونم / بسوزد زآتش غیرت درونم
وگرنه اندرین آتش که هستم / بود چون ارغوان و گل بدستم
اگرچه گشته گشت و سوخته هم / نگشته غیرت عشقش جوی کم
یقین دان روح او را عشق ساقی است / که در خاکستر او عشق باقیست
چنین کان سوخته غیرت نهاد است / بر او رحمت اگرچه دیوزاد است
محبت چون زند از اعجاز خود دم / فرشته گردد از وی دیو و آدم
محبت ذره را خورشید سازد / بکشتن زنده جاوید سازد
نه چون بی‌غیرتان این زمانه / بهرجا عشق را کرده بهانه

بهم جمع آمده برخوان مگس وار | نه غیرت در خود و نه شرم دلدار

چنین گویند هنومنت (یعنی هنومان) فلک تاز | شود هر سال در وی هیزم انداز

گران سوز دهد تا سال دیگر | ز بار آنها فرو نشیند آذر

شد از عشق در هر دل اثر کرد | بصد طوفان نگردد آتشش سرد

نیندازد اگر یک سال هیزم | نه شرر پیدا شود آن فتنه گم

شود زنده خرابیها کند باز | فلک را در ستم باشد بوی ناز

بدان هیزم نماند فتنه در خواب | نسوزاند دگر ره آتش و آب

بادشاهی دادن رام ببهیکن را و رفتن در شهر لنکا

چنین گویند روز فتح لنکا | ببهیکن گفت با رام صف آرا

که لنکا را تماشا کرده باید | درین رفتن تامل می نشاید

تفرجها بسی در شهر لنکاست | که شهر زر یکی از دیدنیهاست

بگردا گرد او زرین حصار است | در و دیوار او گوهر نگار است

جواب آن سخن رام گهربار | تبسم کرده داده با پرستار

که چشمم همتم زین سیر است | ترا بخشیده ام این قلعه دیر است

چو بخشیدم نه اکنون آن مراست | نظر کردن برو دانم حرام است

تعال الله چه خوش بود آن زمانه | دران مردان جوانمرد او یگانه

چهل فرسنگ آن شهر از زرتاب | مرصع از جواهرهای شب تاب

بدم تخشید زان دیگرے کرد — وگرنہ بر زبان نامش نیاورد
کنون کس را اگر بخشند یک خس — ستانند این جہان ہربار واپس
ببھیکن یافت رخصت رفت در شہر — بنو شد جانشین زہر پا زہر
بتخت زر بسر بنہاد افسر — برادر شست بر جاے برادر
ز مشرق تا بمغرب نرہ دیوان — شدہ فرمانبرانش از دل و جان
جہان از دیرگاہ این رسم دارد — کہن را بدرد و نو را بکارد
فلک را غم ز مرگ ہیچکس نیست — دلش را جز دل آزاری ہوس نیست
کدامی کس براے خویشتن زیست — کہ زد خندہ سحرگہ شام نگریست
غم و شادی و مرگ و زندگانی — شب و روز اند باہم توامانی

آمدن اندر با دیوتہاے ہر سہ لوک بمبارکبادی رام

چو رام از فتح لنکا دل بپرداخت — بمردی و جوانمردی قران ساخت
ز قتل راون اہل ہر سہ عالم — شگفتہ چون گل و گفتند باہم
کہ ما خود رام را چون بندگانیم — زبس احسان او شرمندگانیم
براے شکر این احسان شتابیم — بخدمت تہنیت گویان شتابیم
برہما زان چو این مژدہ شنیدند — مبارکباد گویان در رسیدند
شہ روحانیان با لشکر خویش — بخاک پاش سودہ افسر خویش
تنش با صد ہزاران چشم روشن — برنگ آفتابے جامہ بر تن

چو طاوس بهشتی نغز پیکر / سراپا دیده همچون بلغ عنبر
چو سرو رسته ز آب زندگانی / ولے بازش همه خنجر یمانی
بشوق روی رام نیک کردار / همه تن دیده گشته آسمان وار
همه روحانیان هر سه عالم / بسجده چون ملایک پیش آدم
سراسر دست و پانه ویش ستودند / ادب کرد و تواضع ها نمودند
بتعظیم هر کس شاد و خندان / نموده رام تعظیمش دو چندان
بهنگامے که رام نیک نیت / بران روحانیان شد گرم صحبت
هنومان بود محرم آشکارا / به پیشش برد حور ماه سیما
بصد جان گرچه عاشق بود مشتاق / ندیده روی آن خورشید آفاق
دلش را کارگر شد تیغ غیرت / سراپا گشت غرق بحر حیرت
نه روی آنکه از چشمش براند / نه تاب آنکه بر بستر نشاند
کشاکش در امید و بیم افتاد / ز شرم خلق غیرت یافت امداد
سیاه رشک چیره گشت بر شوق / هزیمت یافت قلب لشکر ذوق
اگرچه روز رام از غصه شد شب / نجنبانید هیچ از نیک و بد لب
برون روی حیا را داشتی پاس / درون هر موی وقف تیغ الماس
بظاهر خویش را خرسند میداشت / بمژگان آب حیرت بند میداشت
چو خوناب جگر در دل نگنجید / ز لب زهر و ز مژگان خون تراوید

که از چشم چنین کس دور بهتر   ز رویش دیده ام بی نور بهتر
پریزادان همه گفتند با رام   که بد کردی چرا دل زین دلارام
خدا شاهد زمین و آسمان هم   که در پاکیست سیتا عین مریم
گواه عصمت این حور ماییم   نه از روی ریا بهر خداییم
ملائک هم قسمها یاد کردند   ز بند غم دلش آزاد کردند
شه روحانیان هم خورد سوگند   نشد مر آن لیک جان رام خرسند
ز حرف راستی می یافت آزار   چو از بیغاره گردد زهر افکار
ز غیرت فرق نتوانست کردن   ز پند دوستان طعنهٔ دشمن
نکرده شاهدی خلق باور   بحق دلستان شد بدگمان تر
نهال دوستی از دل برون کند   کمی افزود از مهرش دو صد چند
بدل شد دوستی با دشمنیها   بسیتا رام کرده را ونهیا
بخود کرده چو مجنونان حکایت   بدل از دلستان خود شکایت
که ترک عاشقی کردم به دلدار   کنون پیشم چه او چه نقش دیوار
خمار غیرت دل گفت با من   منوش این باده جامش نیز بشکن
که آب زندگی چون گشت یکدم   ننوشد گرچه میرد تشنه آدم
نشان پای سگ بر جا نماید   در آن منزل فرشته در نیاید
نکوییهاش بد شد جمله پیشم   ز داغ غیرت دل سینه ریشم

همان خال سیه بر لب شکر بار | کنون دارم کراهت زو مگس وار
همان زلف که گردن بست زنار | کنون ببریده خواهم چون سر مار
نه بینم آن رخ چون لاله باغ | که از غیرت دلم چون لاله شد داغ
مگر کاتش بفیروزم دو فرسنگ | رود در وی سه بار آن دلبر سنگ
مژه پر اشک و جان پر آب حیرت | صنم حیران ز رام غرق غیرت
سلامت گر بر آید پاک جانست | وگر سوزد سزای جرم آنست

در آتش انداختن رام سیتا را جهت امتحان پاکی او و سلامت بر آمدن او

کشید از دل بسی آه آتش اندود | زمین پر شعله کرده چرخ پر دود
نبود از رشک تاب سینه سوزی | اجازت داد بر آتش فروزی
پس آنگه گفت عاشق دلستان را | که آتش می فروزم امتحان را
نه سیماب که گردد قائم النار | ز سیم و زر بهایش (قیمت ۱۲) هست بسیار
کسی کو را گزند از آتش آید | بجز آتش علاج او نشاید
چو جانم سوخته ز آتش مندیش | جزای سوزش من آمده پیش
در آتش رو بآئین سیاوش | برون کن از دلی کینه سیاوش
باطمینان دل در شعله کن جای | ز آتش آبروی خود بیفزای
بصدق پاکیت شاهد همین است | بزر آتش عیار و آتشین است
گل عشقم ز شبنم روی بر تاب | ز جوی شعله باید خوردنت آب

بدم فرمان بران بر جای موعود | نمودند آتش نمرود موجود

لوای شعله چون آتش برافراخت | خلیل خویش را در آتش انداخت

به بحر آتش افگند آن گهر را | نهان کرده به برگ آن گل شکر را

زده بر شعله خود را آن جگرخون | طبرزد شد هم آغوش طبرخون

به آتش در شده دانی که چون شد | درون بیرون شد و بیرون درون شد

چو یاقوتی که گیرند امتحانش | نکرده آتش سوزان زیانش

باذن عشق کرده جانفشانی | به آتش غسل آب زندگانی

در آتش پیکر آن سرو گلفام | خیالش بود گوئی در دل رام

بدوزخ گشت جا چون آن صنم را | چمن شد شعله گلزار ارم را

در آتش جلوه کرد آن ماه شمشاد | ز حسنش آتشی در آتش افتاد

تعدم یافت آتش راحت جان | که در جسم لطیفش در شد آن جان

بر آب خضر آتش جست بیشی | بکوثر شعله ثابت کرد خویشی

چو عکس ساقی اندر ساغر مل | چو از خون سیاوشان دمد گل

ز تاب روی آن خورشید خشان | شد آتش معدن لعل بدخشان

بسایه سرو سیمین لاله پرورد | بهیل اندر عقیقستان گذر کرد

ببرج آتشین شد جای ناهید | تو گوئی عشق کرده جای امید

بگردش گشت آتش همچو گرداب | شفق را هاله بر خود ساخت مهتاب

ز حسن آن آتشی در آتش افتاد

ز رنگ و روی نور نار پوشید	ز شعله کسوت گلنار پوشید
بلعل شب چراغ گوهر افشان	فلک ز آتش نموده درج مرجان
تجلی کرد حسن آن پری وش	تنور حسن بر موسی زد آتش
شده شعله چو مغ آتش پرستش	سمندر چون دل پروانه مستش
بشعله داد گنج روشنائی	شد آتش خازن نور خدائی
امانت ماند نور خویش وانگاه	در آتش همچو نور خویش در ماه
بگیتی ساخت روشن عصمت خویش	بآتش شست داغ تهمت خویش
چو مشاطه بود عشق ستمگر	ز خون غازه دهد وز شعله زیور
بعصمت بسکه بود آن مه یگانه	شهادت را ز مان داده زبانه
چه حیرت گرچه آتش سوز باکست	خلیل عشق را از وی چه باکست
ازان آتش چراغ عصمت افروخت	چو پروانه درون جاسدان سوخت
برون آمد سلامت آن سمن بر	برنگ لاله آتش سرخ و تر
برآمد ز آتش آب زندگانی	کزو برد از پری در پاک جانی
جهان بر عصمت او آفرین کرد	دل عاشق فدای عقل و دین کرد
چو ماه چارده را یافت فی الحال	فرامش کرد رنج چارده سال
نشاط دل پریشانی برون تافت	تو گوئی جم نگین گم شده یافت
شد آخر مدت اخراج او هم	در آمد وقت تخت و تاج او هم

نشستن رام بر تخت پران و رخصت شدن از دریا و رفتن در شهر اودهه

دلش عزم وطن کرد از سر و جان | وطن را دوست دارد اهل ایمان
ز راون بود تخت گوهرین ساز | که از افسون همی آمد به پرواز
نشسته بر سر آن تخت پران | پری در بر چو بلقیس سلیمان
دوان دیو و پری اندر عنانش | دد و دام زمین فرمانبرانش
بدین شوکت روان شد تختش از جا | گذشت آنگه چو ابر از روی دریا
ز اقبالش چو دریا را خبر شد | دوان آمد بپایش شنے بسر شد
سخن از عرض حال خویش جنباند | شکایت بر زبان ماهیان خواند
ز پل چون از پل قرضم در آزار | سبک کن گردن عجزم ازین بار
چو بشنید آن جوانمرد از لبش عرض | ادای قرض او شد بر سرش فرض
ولیکن در جواب آن است گفتار | نکو اندیشهٔ کرده دگر بار
که چون آری کند بر پل شکستن | که باشد آنچنان دشوار بستن
که تا محشر بنای پایدارش | بعالم ماند از وی یادگارش
نه بیند دیده تا ز انسان نشانش | ندارد گوش باور داستانش
نه چون گویندگان رد سوالست | که اندر مذهب همت وبالست
برادر را بآخر داد فرمان | که نیمی از میانش ساخت ویران
وداع از شخص دریا شد دگربار | علم زد بر هوا ابر گهربار

دو ساعت در رہ و تختش روان گشت
ز دریا و ز کوه و دشت بگذشت

چو ماند از تختگاهش یک دو فرسنگ
فرود آورد تخت و رانش آهنگ

بشهر اندر خبر شد مرد و زن را
که خور بیت الشرف کرده وطن را

آمدن رام در شهر و دیدن مادران و شادی کردن رام جلوس او بر تخت پدر خود

جهان بشگفت از شادی چو گلبن
باستقبال شد بهرت و شترگهن

صلاح موی ژولیده بسر داد
پس آنگه تاج را بر فرق بنهاد

لباس فقر بیرون ساخت از تن
بدل کردند کسوت رام و لچهمن

بشادی شد بدل غمهای دیرین
بشهر آئینها بستند آئین

بهار افگن رسید از راه بازار
همه شهر از بهارش گشت گلزار

عمارت را بهار نو در آمد
که سنگ و خشت را دیبا بر آمد

بهر آئینه عکس رام و سیتا
نموده غیرت کاخ زلیخا

زیارت کرد اول مادران را
خم افگند از ادب سرو روان را

چو مادر روی آن ابر حیا دید
صدف در یتیم خویش را دید

مژه از گریهٔ شادی شدش تر
نثار نور دیده ساخت گوهر

بسیتا نیز شفقت کرد بسیار
کفش هم درفشان شد بهر ایثار

برهمن کرد خوش ساعت همانروز
که خوش باشد جلوس رام فیروز

ز مادر خواست رخصت پور دلکش
که بر تخت پدر بنشیندش خوش

بصد خوشنودیش مادر رضا داد / دعا و رخصت او لب توامان زاد

برسم هندوان بر تخت بنشست / بدست عدل پای فتنه بشکست

بداد و عدل از انسان شد که باید / بلطف و خلق صد چندان که شاید

رعایا را چنان میداشت خرسند / که مادر بر ندارد تا و فرزند

سپاهی را برادر خوانده میخواند / فزون از مهر هر کس لطف میراند

چنان خوش داشت جان هر برادر / که صد بار از پدر شد مهربان تر

بخویشان چون نباشد لطف امیش / که هر بیگانه را پنداشته خویش

ازان باهم یکی شد عنصر چار / که جان عدل را شد جسم در کار

چو فارغ دل نشست از شغل شاهی / مسلم گشت بر وی کجکلاهی

وزیران را سپرده شغل هر کار / بقصد دلبر آمد مست دیدار

بیان صحبت شدن رام با سیتا

خوش آن هجران که از داغ جدائی / بدلها گرم سازد آشنائی

بگرمی شوق مشتاقان فزاید / پس انگه روی دلداران نماید

که جز تشنه نداند لذت آب / به بیداری شناسی راحت خواب

که گر هجران نباشد روی چون بدر / بود در دیدهٔ عشاق بی قدر

نشد کس عاشق مهر دل افروز / که بی منت همی بینند هر روز

جهانرا عید ازان شد دیدن ماه / که پنهان میشود از دیده گه گاه

چو اکنون شرح ایام وصالست
حدیث هجر گفتن پر ملالست

چو وصل آمد نزیبد قصهٔ هجر
چراغ شام بی نورست در فجر

نصیب رام شد چون دولت وصل
بدل شد محنتش با راحت وصل

غم دیرینه دلها شد فراموش
نگنجیدند هر یک اندر آغوش

دو بیدل سینه‌ها برهم نهادند
بداغ یک دگر مرهم نهادند

دو لب تشنه زلال یکدگر شد
حساب وصل و هجران سر بسر شد

بشوق یکدگر اندر برش تنگ
گران شد نرم چون موم آن دل آهنگ

کنار اندر کنار بوس در بوس
تمنا کند از دل بیخ افسوس

بیک دیگر دو سرو ناز مائل
بگردن دستها چون گل حمائل

بخود یک جان و یکدل شد دو دمساز
نمانده در میان گنجایش ناز

مهیا عیش خوش را جمله اسباب
سپند از سوختنها گشت نایاب

بهم بنشسته دو زانو بزانو
بهم پیوسته دو ابرو بابرو

ربودی بوسه آن خندان لب قند
که شیرین ست بوس اندر شکرخند

بسودا بوسه میداد آن گل اندام
چو هندو سود را شکر دهد دام

بقصر اندر زبس بوس شکربار
نبات اندوده گشته بام و دیوار

ز رنگ و بوی آن ماه سمن بر
نه تنها مردمک بر گلهای بستر

بشوق مهر روی آن دل افروز
شگفته نیم شب نیلوفر روز

جمال دولت دیدار در بر / به گیتی کم کسی را شد میسر
کسی را اگر میسر گشت این ذوق / فلک گردد سرش گردد بصد شوق
زهی بخت جوان رام آزاد / که با جانان خود خوش زیستی شاد
بذوق روی موی آن دل افروز / بیادش نامدی صبح شب و روز
پری شد حامله چون غنچهٔ گل / چو آبستن بشادی ساغر مل
سهی سرو و طوبی بار ور گشت / کز آب زندگانی رشته تر گشت
ز فیض ابر نیسانی دل خواه / صدف شد گوهر خورشید را ماه

حسد بردن خواهر رام بر سیتا و فریب دادن او سیتا را

شنیدم کز حسد با آن گل اندام / ز خردی بود دشمن خواهر رام
چو خار آمیخته دائم به گلبن / همی جستی بجز فتنش جای ناخن
زبان را داد روزی نرمی دل / بجان اظهار کرده گرمی دل
سخن از جا بجا جنباند با وی / حدیث شهر لنکا راند با وی
ز پرکاری بحور ساده دل گفت / که ای در حسن طاق و در وفا جفت
شنیدم از عوام کوی و برزن / که ده سر بیست بازو داشت راون
دلم را اعتبار این سخن نیست / بده سر در سه عالم هیچ تن نیست
تو او را دیدهٔ حور نگا نه / بگوئین واقعه بوده است یا نه
صنم از ساده لوحیها بآن زن / بگفت آری چنین بوده است راون

فریبش را دگر ره خصم پرکار / مکرر کرد پیشش حرف انکار
که اصلا نیست معقول این بدل نقل / بدینسان نقل باور کی کند عقل
محال عقل را بهتان شمارم / حدیثی نیست در خاطر نیارم
تو اندر قول خود هستی اگر راست / برین کاغذ که دادم بی کم و کاست
شبیه او بمن بنویس و بنمای / ز یار ننگ سخن زین بیش میارای
ز غفلت بی تامل ماه در حال / بروی کاغذی بنگاشت تمثال
بنقشش برکشیده آن جفا کیش / که از سر زنده کرده کشتهٔ خویش
بدستش داد آن کاغذ که می بین / ازین پس گو مکن انکار چندین
ز کاغذ در کفش آن حورزاد / خط فتوای خون خویشتن داد
گرفته مدعی آن مدعا را / گرو کرده بدست خود جفا را
بنزد رام برد آن صورت دیو / بگوشش گفت پنهان گفتهٔ ریو
که سیتا صورت راون کشیده / بسوگش خون همی بارد ز دیده
پرستد روز و شب چون بت برهمن / بود ورد زبانش نام راون
تو او را پاک دامان می نهی نام / چه بی غیرت کسی ای بی خبر رام
ازان صورت پرستی داغ شد رام / چو خصم بت پرستان اهل اسلام
بجوشش آمد بدل کین مهر حور را / که بهر کشتنش جان داد او را
دمادم خون دل در جام میکرد / ولیکن شرم ننگ و نام میکرد

تامل را بدل شد کارفرما — نگردد آشفتگی چون خشم خود را
دلش وا داده شها و تنها و مادم — که از تهمت چو جان پاکست مریم
کزنیسان کار از سیتا نیاید — که هومن بت پرستی را نشاید
ولے غیرت رگ جانش بغتید — دلش را موکشان در موج خون برد
چنین تا مدتے میبود خاموش — بسے خونابه میزد از دلش جوش
بحیرت بود کارش صبح تا شام — دهان و دیده بست از خواب و آشام
ز غیرت خون دل مے خورد هردم — شبے صبرش شده بے طاقت از غم

در وصف شب تیره و جاسوسی گرفتن رام از افواه مردم شهر در باب پاکے سیتا

شبے تیره چو دود آه عشاق — بهجر اندوده بام نیلگون طاق
شبے چون زنگیان آدمی خوار — سراپا زهر همچون سهمگین مار
شبے تاریک چون ایمان کافر — لباس راهبان افگنده در بر
شبے چون عارضے محشر سیه روے — شبے چون نامهٔ اعمال بدگوے
شب از ظلمت زده راه نظاره — تبه گشته در و درج ستاره
شبے ابر سیه بسته بزنجیر — چو زنگے غوطه زن در چشمهٔ قیر
ملال افزا چو رنگ رخت ماتم — عدو سیما تر از پیشانے غم
زبس دیده درازے شب تار — غنوده خواب چشم نقش دیوار

رخ آئینه نه وقت صبح تنگ | بزلف شب خضاب ابر سیه رنگ
سیه دل گشته شام از کینهٔ صبح | نفس نامد برون از سینهٔ صبح
چو طفل کور دل گردون سبق خواند | ولی در سورهٔ واللیل در ماند
اجابت شد دعای مرغ عیسی | برون نامد معجز دست موسی
قوی دیدند مرغان کفر شب را | که از تکبیر بربستند لب را
ز جنبش باد را پا ماند در گل | نفس راه دهان گم کرد در دل
هوا در چشم انجم کرد میلی | قفس شد زاغ شب را قرص نیلی
بنوعی عیش خواب از دست رفته | که دزد و پاسبان همخواب گشته
ز جا سوی لبها گوش مایوس | چو شب گردان نظر در دیدهٔ محبوس
سیاهی کرد نور از دیده غارت | چرا شد کحل شب دزد بصارت
شب از جادو کشاد آن سرمهٔ ناز | کز و کس را نه بیند کس دگر باز
ز ظلم ظلمت شب خور رجبان بود | مگر بخت سیاه بیدلان بود
سحر گشته عقیم از زادن خور | که از قطران شب بدان شدش پر
جهان زیر نگین گشته سیاهی | کشید از ابر بر سر چتر شاهی
بحدی گشت گیتی ظلمت اندود | که نتوان فرق کرد از آتش و دود
کشاده شب دهان اژدهای | فسرده برده ز عالم روشنائی
جهان تاری چو بخت تیره روزان | درونه شمع نه پروانه سوزان

ازان شد چون دل عاشق سیه فام	که فاسد گشت شب را خون اندام
سیاهی درازی هیچ در هیچ	فرو نگذاشت از موی تبان پیچ
شکسته شب زمستی سر منه آن را	حسد برده درون حاسدان را
چو هندو زن بماتم سر کشاده	نشاط عالمی بر باد داده
کشاده آسمان ابر بلا بیز	ته برگستوان خنگ شب تیز
سیه رنگی شب تاریکی اندوز	چو افعی پوست افگنده همانروز
کلیم خرس شد ظلمت جهان را	که از بگذاشتن بگذاشت آنرا
چو تا به تیره مانده قرصهٔ ماه	جهان زندانی آن در تنگ چاه
ز رفتن پای برجا مانده چون کوه	وزو سر برده هزاران کوه اندوه
مجل بر آسمان سیاره بی نور	چو بر نیلوفرستان فوج زنبور
ز مصحف آیت ستر زنان خواند	عروس صبح در پرده ازان ماند
شب انگشت کرد و کان کشوده	نهاد انگشت بر هم توده توده
فلک چون نافهٔ تاتار مشکین	زمین چون دخمهٔ کفار بی دین
دران تاریک شب رام نکونام	ز حرف غیر آشفت آن دلارام
بخلوت راه نداد آن شمع جان را	ز غم تاریک کرده خانمان را
هلال از نور آن شمع شب افروز	شده خود شمع و خود پروانه سوز
چو در گرداب غیرت غرق در ماند	برادر را بخلوت پیش خود خواند

که زشکلم سوخت از پا تا بناخن   برو در شهر همراه ستر کن

شنو تا ذکر ما چون در جهان است   چه عنوان نام و ننگم بر زبان است

هم اکنون شو روان نه پای در راه   بگوش هوش شو جاسوس افواه

نکو نام است سیتا یا که بدنام   سزای آفرین یا وقف دشنام

هم آواز است خلق هاتف غیب   هنر گوید هنر را عیب را عیب

همے گویند زانسانے که بینند   که خلق و آینه باهم قرینند

بعینہ نقل کن پس بے کم و کاست   قسم دادم نخواهی گفت جز راست

چو پیدا بشنوم راز نهان را   کنم فکرے که باید کرد آن را

روان شد لچهمن از پیشش سوی شهر   که از افواه بخشد گوش از بهر

رفتن لچهمن در شهر بفرمودهٔ رام و دیدن او گازر را که با زن در جنگ بود و باز آمدن لچهمن و گفتن تمام ماجرا را

قضارا گازرے باعقل و فرهنگ   دران شب بازن خود بود در جنگ

صفادل گازرے پاکیزه دامن   که شب را شسته کردی روز روشن

سیه نامه بدنقش گر گذشتے   چنان شستی که کاغذ تر نگشتے

بعلم شست و شو زانگونه آگاه   که بردودے کلف از عارض ماه

زجامه داغ میبردے کماهی   چو ایمان از دل کافر سیاهی

زداغ طعنه شسته کسوت ننگ   سر خندلان زده چون جامه بر سنگ

ز آلایش بهفتاد آب دریا سه باره رخت ناموسش مطرا
زن آن مرد بوده چون پری پاک بعصمت دامنش از هر تری پاک
شبی شد گفت و گوی زن و شوی دران آزرده دل گشت آن بلاجوی
برون از خانه نزد یک پدر شد بغم آنشب بر آنجا بسر شد
پدر بهر دوا ای جان پرورد سحر دستش گرفت و بازش آورد
سپارش کرد دختر را بداماد بشفقت چون پسر را پند میداد
که بی موجب مگر ما کینه را کار دل بیچاره را زین پس میازار
ولی داماد بی غیرت برآشفت جواب راستی با دخترش گفت
زن آن بهتر که بنشیند کر و کور بکنج خانه همچون مرده در گور
زنی کز آستان بیرون نهد پای بباید دفن کردن زنده برجای
چو از خانه برون رفتی شبانگاه سیه روی چو شب با عارض ماه
چو بالین پدر کردی بهانه چه دانم خود کجا خفتی شبانه
چو بنهادی زخانه پای بیرون ترا در خانه ام جانیست اکنون
برو هر جا که میخواهی به عالم شوی گشته اگر دیگر زنی دم
برو تا ماندی ناموس نامم که نه بی غیرت و رسوا چو رامم
که آن بی غیرت و نادان دگربار دوان از خانه بر دیو نگونسار
بخانه برد زن را بعد شش ماه بوی بنشست باری حسب دلخواه

چرا بے غیرتے را کار فرمود	نه آخر در جهان قحط زنان بود
چو لچهمن گوش کرد آن حرف غیرت	بگوشش رام گفت آن را از حیرت
شنود و رام بر جا منفعل ماند	چه جائے لچهمن از خود هم خجل ماند
شکسته بر دلش صد دشنهٔ تیز	نه دل دادش ولے بر تیغ خونریز
به لچهمن گفت و بر خائید انگشت	که نتوانستم از تیغ جفا کشت
که عاشق گرچه با جانان ستیزد	کجا آن زهره تا خونش بریزد
که معشوق ارچه باشد رند فاسق	بخون او نجنبد دست عاشق
بر اندر بیابانش ازینجا	رها کن در دد و دامش بصحرا
غزال مشک را کن طعمهٔ شیر	که از دیدار او گشتم بجان سیر

اخراج کردن رام سیتا را و رها کردن لچهمن او را در بیابان

بسیتا گفت لچهمن با دل تنگ	بیا با من بمعبد بر لب گنگ
که هر کس غسل سازد اندر آبش	نجات آخرت بخشد ثوابش
کنون باید ره معبد سپردن	برائے گنج شاید رنج بردن
سواره رته شده سیتای بیدل	ز روبه بازے بدخواه غافل
دوان اسپان رته را راند لچهمن	بیابان گیر گشت از کوی دشمن
صنم شد تشنه در عین بیابان	به لچهمن کرد ظاهر راز پنهان
زبس لب تشنگی گشت آن پریرو	چو مستسقی دما دم تشنگی گوے

ز چشم تنگدل لب خشک تر شد | چو حوض خشک خاک اندر جگر شد
بر آورده زبان طعنهٔ بسیار | برون آمد زبان تشنه ناچار
که از بی آبیم جان بر لب آمد | یقین روز حیاتم را شب آمد
به لچهمن گفت کو رام جگر تاب | که می آوردی از رنجم بچشم آب
ترا پروای سوز سینه ام نیست | غم لب تشنهٔ دیرینه ام نیست
چو لچهمن دید کان لب تشنه درماند | ز رگ زیر درختی پرده بنشاند
برای آب خود چون مار بشتافت | بسی فرسنگ زانجا چشمه یافت
دوان کوزه ز آبش کرد لبریز | عنان داده سمند عزم را تیز
چو باز آورد لچهمن کوزهٔ آب | بزیر سایه مه را دید در خواب
بسرعت کوزه را بر شاخ بربست | بخوابش ماند او را خود بهر جست
چکید از کوزه بر روی قطرهٔ آب | نگار تشنه لب برجست از خواب

حیران شدن سیتا در بیابان و سراسیمه شدن او و با گریه و زاری در آمدن

به تنهائی بت خونبار بگریست | بر و برگ درختان زار بگریست
بخود گفت از کجا وحشت فزود است | مگر خواب پریشانم نمود است
بحیرت ماند تنها در بیابان | سراسیمه شده هر سو شتابان
کسی خبر کوزه کم دید آن غم اندود | ز رفتنها چو اشک خود نیاسود
سخنگویان بخویش آشفته میرفت | بیابان را بگیسو رفته میرفت

که را مارم شدی چون از دلارام | تو اسم بی مسمای مگر رام
زبانم تهنیت گوید جفا را | فغانم مرثیه گوید وفا را
ندیدم در وفای تا نیش را | محبت قشقه کش پیشانیش را
شکایت ها که میکرد آن دلارام | مگر خود را الیقین دانست بدنام
کنون آمد اگر گرد تو خورشید | چو سایه ماندی از خورشید نومید
نه بینی عکس من ز آئینهٔ آب | به پرهیزد خیالم از تو در خواب
که از غائب بدل کردی خطائی | که از جرمش نجود کردی عتابی
گرفته سخت دامان وفا را | که حاضر کن ضمانا خصم ما را
زبون گیری تو نیز ای عشق سرکش | که با رام آب و با ما هستی آتش
کشیدی از دلش هش ز تن آه | که خویش بجز نخیت آن نه دانی جاه
نگون آویخته زلف گره گیر | که وزدم را رها کردی ز زنجیر
شکایت را دمی با چشم گریان | بوحش و طیر دارد جان بریان
پریزادم نیارم ز آدمی یاد | نهان بهتر پری از آدمی زاد
ز جور آدمی غربت گزید است | پری را چشم کس ز انرو ندید است
به تنهائی کنم خو همچو خورشید | نهان مانم چو آب خضر جاوید
بصحرا خوش بسازم با دد و دام | نگیرم ز آدمی زین پس دگر نام
نماند مردمی در نوع انسان | که بهتر ز آدمی غول بیابان

چو انسان ہیچ کس بے شر ندیدم | که در نوع بشر خیر شر ندیدم
زہے بد نفسی انسان پر فن | که بے موجب بہر حیوانست دشمن
اگر نامش برے اندر بیابان | زنند آتش وطن را بے زبانان
بکام اژدہا رفتن بناکام | به از پہلوے انسان کردن آرام
زچشم ناز کو معذول باشد | که تا کے عشوه ام دلها خراشد
بمعشوقے دگر با کس بنازم | بحسن خویشتن خود عشقبازم
بصحرا از رخ آن رشک گلزار | تجلّے زار گشته هر سر خار
نسیم ناز از هر جا وزیدے | کرشمه رست او عشوه دمیدے
ببویش دشت شد دکان عطار | نهال صندل و کافور اشجار
بهر وادے گذر آن سیمتن کرد | نسیم نو بهار آنجا وطن کرد
پریزادے شد از بخت پریشان | بخویش آوندے غول بیابان
دل و جان کرد وقف نامرادی | روان شد کوثر ثانی بوادی
زجنگ شیر بر مردم آزار | بصحرا آتش آهش نگهدار
به آتش خوشش بهر و کارے فتادش | خبر اشک شور کس آبے نه دادش
زسوز دل بهر جا کرد فریاد | ز آهش در بیابان آتش افتاد
دل عاشق شده از خسته جانی | چو چشم دلبران از ناتوانی
برے از فتنه چشم فتنه سازش | کم آزارے گرفته شیوه نازش

کرشمه زان غمزه مهجور مانده | شکر خند از دهانش دور مانده
چو آهو چشمش از سرمه رمیده | گرفته خوابگاهش آب دیده
دماغ آشفته زان زلف پرتاب | دلش بیمار تر زان چشم پرآب
شکسته رنگ سرخی لبانش | دل تنبول خون در از دهانش
زخاموشی او حیران تکلم | زهجران لبش گریان تبسم
زخونریزی کرشمه دست کوتاه | فریب عشوه دلها را نزد راه
بغم از چشم دل اشک نشان داد | پی نخچیر از خون یافت صیاد
به تنهائی دریده در بیابان | مغیلان دامن عشقش گریبان
بسختی در فتاد آن نازک اندام | کفیده نازنین پایش بهر گام
چو چشم خود شده بیمار ریان | چو موی خود سراسیمه پریشان
زنیش غم دلش چون پای افگار | حنابند کف پایش بخون خار
تراوش کرد داغ دل به پهلو | گذشت آماس پایش تا بزانو
بخار افتاد کاره و بارش ابنای | که چون شبنم بروی گل بدش جای
سراپا آبله گشت از روانی | کف پایش چو آب زندگانی

زائیدن سیتا پسر در خانه بالمیک زاهد

یکی زاهد در انجا داشت ماوا | دران قاف قناعت کرد عنقا
بحق مشغول مرد عزلت آهنگ | چو صندل سود پیشانی بهر سنگ

وجود پاکش از طاعت سرشته عبادت قوت او همچون فرشته
ریاضت بود کارش صبح تا شام خجسته بالمیک زاهدش نام
صنم ناگاه نالان از سوے دشت سراسیمه بطرف کوه بگذشت
ز آهش ناله کرده کوهساران اثر دار از فغان سوگواران
صنم را دید نالان زاهد کوه بزیر کوه بر دل کوه اندوه
سخن پرسید زان حور غم اندیش صنم بر خواند محنت نامهٔ خویش
ز شرح درد آن در ماند درماند بشفقت دختر خود خواند بر خواند
تسلی داده جا در معبدش داد به ذکر و طاعت حق کردش ارشاد
پرے را دل ز عشق رام بر کند بذکر و طاعت حق گشت خرسند
چو زاهد معتکف بود اندران دشت چنین تا بر سرش نه ماه بگذشت
پسر زائید ماه حور عصمت چو زاهد نیک نامے از مروت
صنم را دل بغربت زان پسر شاد نیاورد سوے ز شادی وطن یاد
شدش مه دایه چون ابر بهاران بکشت خویش گردی شیر باران
بهشتے باغ بود آن تازه گلزار درو بایست جوے شیر ناچار
بجز پروردنش کارے نکردے نگهبان گشتے از هر گرم و سردے
سحر چون خاستے از بستر خواب برائے غسل کردن بر لب آب
بسر ما طفل را با خود نبردے به گهواره بدان عابد سپردے

پیدایش کُش از کاه بسته بدعای عابد

سحرگاهی خلاف عادت آن ماه
پسر را نیز با خود برد همراه

نگشت آگه ز بیرون مرد ساده
نظر بر حفظ گهواره نهاده

ز کودک یافته گهواره خالی
گریبان کرد زاهد پاره حالی

ز آزار دل فرزند خوانده
بحیرت غرق بر جا خشک مانده

ز تیر آه آن بیدل بترسید
چو بید از بند مرگ او بلرزید

گزید انگشت حیرانی بدندان
اثر وار و فغان دردمندان

بجای کودک اندر گاهواره
فراهم بست یکجا کاه پاره

بسجده سود گریان جبهه بر خاک
نیایش کرد پیش ایزد پاک

که جان بخشا کریما کردگارا
بقدرت آدمی ساز این گیارا

ز سوز دل دعایش را اثر شد
خس چون مرغ عیسی جانور شد

قبول افتاد عجز پیر جانکاه
که طفل نازنین شد پاره کاه

چو دیده چشم زاهد روی مقصود
بشکر حق جبین بر خاک ره سود

ز بعد غسل چون سیتای بیدل
خود و فرزند باز آمد بمنزل

بخانه جانب گهواره بشتافت
در آن گهواره فرزند دگر یافت

ازان حیرت بجو گفت آن دل افروز
که چشمم گشت گوئی احول امروز

بچشم آشفتگیش جرم آمد از تو
که یک فرزند را بنمائیم دو

صنم حیران ز قدرتهای یزدان — بزاهد باز گفت آن امر پنهان
جوابش داد پیر راست گفتار — که بر قادر نباشد هیچ دشوار
که از کاه آفریدست آدمی زاد — بعبرت بین یکی این سرو آزاد
مر این را نیز تو فرزند برخوان — از آن شفقت برین مسکین دو چندان
شگفته ماند زان خاطر صنم را — بسجده رفت شکرانه کرم را
نهاده نام آن لو نام این کُش — صنم را خاطر دیدار شان خوش
بچهره آن دو طفل برگزیده — شبیه یکدگر همچون دو دیده
بچشم زاهد آن طفلان دلبند — عزیز جان چو فرزندان فرزند
به پیش زاهد آن طفلان جوان شد — بگرد قطب رهبر فرقدان شد
بشفقت پروریده آن یگانه — که خوش می آمد از طفلان ترانه
دو تا طوبی نهال راحت انگیز — بآب زندگانی گشته نوخیز
دو نورس شاخسار ارجمندی — به بخت آموختند از قد بلندی
چو گشت از آب چشم سیر شان سیر — شدند از شیر شیرین نوجوان شیر
پی اوج آن دو ماه انجم افروز — ره یکساله طی کردند یک روز
بمهد اندر خطاب شان خلف شد — خلف بُد قطره زان دُر صدف شد
بکسب رشد میکردند بازی — بشاگردی همت سرفرازی
ز طفلی قد برنائی کشیدند — بسر حد جوانی در رسیدند

براهد هردو بگرفتند الفت
که بردی از دل شان رنج و کلفت

پدر خواندندش هردو برادر
چو طفلان دایه را دانند مادر

درایشان صحبت زاهد اثر کرد
بطاعت میل خاطر بیشتر کرد

دل هر یک بجز طاعت نمیخواست
شکی نبود که صحبت را اثرهاست

منع کردن زاهد لو و کش را از ریاضت بسیار دادن و کمانها بدست ایشان و دعا کردن او در حق ایشان

نبوده کار ایشان جز عبادت
عبادت گشت چون از حد زیادت

شد از رنج ریاضت روی شان زرد
بشفقت گفت روزی آن نکومرد

که فرزندان شما شهزادگانید
چو من خود را ز درویشان ندانید

بجان بندید دل در افسر و تخت
که درویشی بود کاری عجب سخت

نیارد کرد سوزن کار شمشیر
بکه قانع چو آهوکی شود شیر

نه بازیچه است ترک نعمت و ناز
حواس از آرزوها داشتن باز

شکم را جای لقمه سنگ دادن
هوا را دل بنومیدی نهادن

ز روی نازنینان دیده بستن
ز موی مه‌جبینان دل گسستن

نظر در دیده و جان در تن فشردن
که چون در زندگی بی‌مرگ مردن

شکستن خارها در چشم بر خواب
ز نغمه ریختن در گوش سیماب

دماغ از بوی گل آشفته ماندن
چمن را زهوس اشگفته ماندن

شما را حق جوانمرد آفریده است	برای تخت و افسر آفریده است
چو بی محنت نصیب کس شود گنج	چرا بیهوده باید بردنش رنج
دل طفلان بگفتن کرد ارشاد	بدست هر یکی تیر و کمان داد
که این فن بهتر از طاعت شما راست	ریاضت پیشگی زیبنده ما راست
سلاح زاهدان زهد و صلاح است	صلاح بادشاهان از سلاح است
بگیرید این کمانها را ز دستم	که پشت دشمنانت بر شکستم
دعا کردم که از شست شما تیر	شود همچون دعایم آسمان گیر
خدنگ آن کم از تیر قضا نیست	که مر تیر دعایم را خطا نیست
قدم خم نه خم تان بس کمان است	که کحل از دیده وسمه ز ابرو است
کمان بگرفته در پایش فتادند	چو ابرو بر سر و دیده نهادند
کمان ابرو جوانان کمانها	چو چار ابرو نمایان بی‌گمانها
کمانها داده دادش علم آن یاد	چو آدم را شده جبریل استاد
بتیر انداختن ممتاز گشتند	چو ترک غمزه حکم انداز گشتند
بشادی هر دو فارغ دل ز اندوه	همی گشتند صید افگن دران کوه

بیان فراق رام

چو رام غافل از سیتا جدا ماند	به پشت پای خود دولت ز در راند
خطا کرد و خطا کرد و خطا کرد	که بر معشوق خود عاشق جفا کرد

به کفر عشق شد منسوب عاشق — خجل از کردهٔ خود چون منافق
چو کاری کرد چون ناکردکاران — خزان آورد بر گل نو بهاران
پشیمان شد ز آزار آخر کار — ز آزارش مه و چندان گشت آزار
ز دل بر کند بیخ شادمانی — چو هجران گشت خصم زندگانی
براحت خوش نخورده یکدم آب — بکام دل نکرده یک مژه خواب
بهجر یار کرده عیش بدرود — ز غم در دل شبی اندیشه بنمود
که ضایع گشت عمر نازنینم — بجای مه بت دیگر گزینم
وگر معشوقهٔ خوش بایدم خواست — که تنهائی مسلم مر خدا راست
اگر مه پاره سیتا رفت از دست — مرا امکان خورشید دگر هست
وگر ره کرد در دل فکر معقول — ببیند رشید از معقول منقول
گزین اندیشه جانم را غرض نیست — پری جان بود مرجانرا عوض نیست
چو بر سیتا اگر گیرم دگر زن — زمین و آسمان خندند بر من
اگر بی روی او بینم بگلزار — مژه در دیدهٔ من بشکند خار
چو از کوثر بدل خواهم شرابی — فشانم ذره جای آفتابی
براقی بی کنم در راهواری — کنم زان پس بمیدان خرسواری
چه افزایم بدل آزار دیگر — بباید کرد فکر کار دیگر
کنونم آنچه در راه صواب است — همین امید جاب کار ثواب است

بنیاد کردن جگ رها کردن رام اسپ جگ اشمید را باطراف عالم

سحرگاه از شبستان همچو خورشید | برون آمد به نذر جگ اشمید
مهیا ساخت بهر جگ اسباب | بآتشخانه رفته تیز چون آب
به لچهمن رفت فرمان کای برادر | شود حاضر بجبراران لشکر
که اسپ جگ را سرسید هم من | نگهبانش که باشد غیر لچهمن
بسر پویان شد آن جویای ناموس | بیک پا ایستاد اندر زمین بوس
سیه گوش اشهبے پوینده چون باد | بقانون جگ اشمید سر داد
روان خود در پئے لشکر برادر | علم زن آتش از دنبال صرصر
جهان پیما تر از صیت جوانمرد | بچار اطراف عالم خوش گذر کرد
چو دیدند آن لوند بادپا را | که بوده بستنش بیرون زیارا
نه بست آن بادپا را کس هراسان | که پای باد نتوان بستن آسان
خصوصاً چون بود همراه آتش | نیاید سرکشے از هیچ سرکش
قد شاهان دوتا در پیش آن باد | چو باد آید شود خم سرو آزاد
بهر جا رفت باد و آذر او | شد آن کشور بجان فرمانبر او
همه شد اسپش از کشور بکشور | بدینسان هفت کشور شد مسخر
چو هفت اقلیم را طے کرد برگشت | بزیر کوه لوکش نیز بگذشت
ندادند از دلیرے پشت را خم | چو عهد راستان بستند محکم

کمان زه کرده ترکشها گشادند
به بستند اسپ و در میدان ستادند

جنگ لچهمن با لو و کُش و خسته شدن لچهمن بدست ایشان

ز شوخیهای آن دو طفل بیباک
برت هر جست و لچهمن شد غضبناک

هواخواهان میدنرا رضا داد
که گیرند آزمون را تیغ پولاد

بحکم آن دلیران بر دویدند
همه شمشیر شیرافگن کشیدند

دوان چون کنجه بازان جوان شیر
بیک سره گشاده صناف شمشیر

دهل زن با نفیری گشت همپای
هم آوازه نفیرش شد دم نای

تبیره نقاره ۱۲

ز یکسو کوس کین آمد بفریاد
ز دیگر سو جوابش کوه میداد

ز باده نای زرین یافت امداد
فراوان آتش شمشیر پولاد

ز یکسو صد هزاران وز دگر سو
دو شیر یکدله شد روی بر رو

بسبقت پیشدستی خواست غازی
ز خود چون در روش اسپان تازی

نهادند از توکل خود بر سر
ز همت جوشن افگندند در بر

چه در رزم و چه اندر عزم دیگر
که همت کارساز آمد سراسر

بجان فرموده دادار یادار
که بس اندک بس آمد مهر بسیار

کسی در آتش و آب ار بتازد
نسوزد بی قضا نی غرق سازد

چو پیش از مرگ هرگز کس نمیرد
ز دشمن دل زبونی چون پذیرد

چنین گویند کان طفلان نادان
پی ناموس بگذشتند از جان

تن هر موے شان شد بیخه شیر ... چو مهر از کین سراپا گشته شمشیر
دو تا پشت کمانها راست زد تیر ... دعاے بی ریائی بود تقدیر
بخونریزے جهان گشت تیغ فولاد ... بشاگردے غمزه به ز استاد
فنا را قاتل و مقتول یکسان ... همه چون لشکر شطرنج بے جان
کمان خمیازه کرد و عطسه زن تیر ... سنان مرثیه خوان و تیغ تکبیر
چو چشمان بتان آن دو کماندار ... جهانے را بدم کشتند یکبار
بجان مشتاق کرد آن شیر افگن ... به آهن چون بمقناطیس آهن
ز زخم تیر آن شیران ناورد ... بمیدان هیچ مردے تاب ناورد
سپاه رام فتح اندیشه بشکست ... چو موا ز شانه صد جا بیش بشکست
اگرچه کرد لچهمن جنگ بسیار ... بزخم تیر لو شد آخر افگار
ز بس زد تیر پیکان از جگر جوش ... همه تن خون شد و افتاد بیهوش
خبر شد رام را کز زخم دشمن ... بمیدان خسته افتاده است لچهمن
دو طفل مراهد اسپ جگ بستند ... بیک حمله سپه جمله شکستند
شگفته ماند ز ان رام دلاور ... که چون شد خسته از طفلان برادر
تو گوئے ربع مسکون در نوردید ... ز فرزندان زاهد چون خطر دید
برت را با سترگن داد فرمان ... که بشتابند با فوج فراوان
چو سربازان بمردی جان سپارند ... ز میدان خسته لچهمن را بیارند

سزای دشمنان انسان نماید — که از وی مرگ راهم غیرت آید
برت با لشکر بیرون زبعد او — بپا افتاد یا در راه بنهاد
پری آدمی دیو و دد و دام — دوان همراهش از فرموده رام
قوی دل رام زاستعداد لشکر — که بنمودش فلک بازی دیگر
دگر در گوش آن آوازه آمد — که لشکر را شکست تازه آمد
برت هر چند سعی از حد فزون کرد — همان شربت که لچهمن خورد او خورد
بدینسان هر که او دیگر فرستاد — نکرده هیچ کار از پا در افتاد
مگر بود آنچنان آنجا نه ساز — که هر کس رفته آنجا نامدی باز
بباقی ماندگان رام صف آرای — ضرورت دید خود جنبید از جای

جنگ رام بالو و کش و خسته شدن رام از دست ایشان

زجا شیری فلک فرسای جنبید — فلک حیران که کوه از جای جنبید
بتیر سعر که لنکا شکن رام — که او بیش شود خون باده در جام
شکوه پادشاهی پیش رو کرد — دو اسپه تاخت بر آن نبرد گرد
بسبقت پیشدستی خواست در کار — به لو و کش تیر باران کرد بسیار
حریفان مستعد جنگ بودند — در میدان پیش تعظیمش نمودند
نیاید کارگر یک تیر رامی — بحیرت رام از تعجب ماند رامی
چو تیر انداخت از خجلت کمان را — ز ره آن بر داشت شمشیر و سنان را

بغیرت گرچه تند و تیز آشفت ولیکن تیغ و سنان کندی پذیرفت

سر نیزه بگاه حمله شد خم لب تیغش ز تبرائے تیز و دم

حسامش شد چو برگ بید پیچین چو نیشکر شکسته نوک تر و پیچین

برمحش طعنه گر شد موی بر تن بتیغش خنده میزد تیغ سوسن

مزاج خون نجون گرم پیوست دم شمشیر نوک نیزه اش بست

مگر شد مهر فرزندیش روشن که گاهی زخم فرصت بردی آهن

ز دیگر سو پسر چون ناوک انداخت پدر را خسته کرد و باز نشناخت

بزخم تیر لو شد رام افگار دل عاشق چو از مژگان دلدار

نه پسران رام را کو زخم کین زد که تیر عشوه سیتا از کمین زد

بمیدان ماند شخص رام خسته گریزان گشت لشکر دل شکسته

پسر کشته پدر را بر زمین داشت برادر را برادر خسته بگذاشت

سراسیمه از و لشکر جدا شد بدن خاکست چون نی و سر جدا شد

وزیده باد فتح آسمانی گلش ولو باغ باغ از شادمانی

ولی چون کوس کین آمد بفریاد بگوشش زاهد آن افتاد آواز

بحجره در نهاده گوش بر گوش بحیرت می گزید انگشت افسوس

که اندر کوه باشد کارزاری وگرنه چیست بانگ کوس باری

چه نسبت جنگ را با همسایه من که خوش کردیم صلح کل بدشمن

نه من با کس نه کس با من نه اندیش
بجز خود را ندانم دشمن خویش

بمن دشمن بغیر از نفس کس نیست
بجنگ من جو او را دسترس نیست

هم او را تا بجود بدخواه دیدیم
بشمشیر ریاضت سر بریدیم

مگر شد زنده نفس من دگر بار
که آمد بهر کین با من به پیکار

ازین آواز حیران بادل تنگ
که در کوهم کرا با کیست این جنگ

روان شد تا بر آتش ریزد آبی
بصلح از جنگ بستاند ثوابی

پدر افتاد فرزندان ستاده
تماشا دیده در حیرت فتاده

نکرده طعنه ناشایستگی شان
که میدانست نادانستگی شان

ز روی آن حقیقت پرده برداشت
ز گفتن گفته ناگفته نگذاشت

نخستین کرد بر هر یک دعاها
پس آنگه گفت یک یک ماجراها

گرفته دست هر یک شد روانه
بمیدان جانب رام یگانه

که عقل مصلحت دان چون گهر سفت
بادل جنگ آخر آشتی گفت

سوی رام آمد آن پیر نکوکار
مسیحا رفت بر بالین بیمار

زده آبی بروی رام آزاد
بهوش آمد چو مستان دیده بگشاد

بزخمش پیر دست مرحمت سود
نموده خستگیها روی بهبود

بگفتا کیستی کز مهربانی
مرا بخشیدی از سر زندگانی

که شکر اینچنین نعمت ندانم
بجان منت پذیرم تا توانم

به یابنج زاهد فرخنده دیدار
همه سرّ نهفته کرد اظهار

کُش و لورا بپای رام افگند
که ما را بخش جرم این دو فرزند

گناه ناد انسته شد در جنگ تقصیر
بحیرت ماند رام از گفتهٔ پیر

شگفتی در شگفتی در فزودش
که در وهم و گمان این هم نبودش

گرفت اندر کنار و ماند حیران
به شفقت بوسه زد بر روی ایشان

دلش را از محبت کرد پیدا
نهان پرسید حال ماه سیتا

چو بشنید آن نوید شادمانی
که در کوه است جای لعل کانی

فزون شد آتش شوق جگر تاب
شتابان گشت چون تشنه سوی آب

آمدن رام پیش سیتا و در بستن سیتا بر رام و زاری شروع کردن رام

صنم را آگهی داد ند ازان پیش
نموده حجره در بتخانهٔ خویش

چو زاهد درون حجره بنشست
ز آزار درونی در برون بست

نگار خود چو رام این بستگی دید
برون در ستاد و زار نالید

بجای لب ببوسید آستانش
که خاکش بود شکر در دهانش

گرفته همچو زلفش حلقه بر در
دلش چون حلقه می پیچید در بر

چو میدانست خود حق جانب اوست
که از من دشمنی شد در حق دوست

بجرم خویشتن خود کرد اقرار
بهای معذرت بگریست بسیار

که ها ها بر من بیدل ببخشای
گناه غیر تم را عفو فرمای ۲

بجانِ ما مکن جور و زیاده / که هجرانت سزایم نیک داده
نکو دانی تو هم ای ماه پاره / که مردانرا ز غیرت نیست چاره
ترا آزرده کردم پس گنه بود / ولیکن غیرتم این کار فرمود
صنم گفتا قسم خورده برنیم / که من تا زنده ام رویت نه بینم
بخاک پای عشقم باد سوگند / که غیر عشق از دلم بگشاد پس بند
اگر من زنده مانم یا نمانم / ازین قطعی نظر کرده است جانم
نه رویت بینم و نی رو نمایم / روم در آب و در آتش درآیم
اگر صد ره کنی داؤدی آهنگ / نخواهد نرم گشتن این دل سنگ
نه دردسرم دیگر نه گفتار / شناسم نغمهات از جنبش تار
مشو دشمن بکشتی گر نه‌ای دوست / نخواهم پوستین بهرین مکن پوست
بسان آتشی سر تا قدم نور / ترا باید پرستیدن هم از دور
نمک بر زخم من پاشی بد دوست / ز من حق نمک خواهی نمک هست
گل شادی ز گلزارت نه چینم / بنامت جان دهم رویت نه بینم
بشویم دل ز نقشت گر توانم / بجان تو کنون در بند آنم
دگر گردم کنان ای ماه رویت / سرت گردم نگردم گرد کویت
خیالت را کنم بیرون چو خوناب / بشویم چون غبار دیده مژگان آب
بصد زاری کنون خواهم ز یزدان / دلم را چون دل دشمن سنگ گردان

دلم آواره کرد این جان تماشا   گر آواره شدے آواره تر با

شکیبا ئے خدا را یاری کن   چو غم خونم خورد غمخوارے کن

دلے دارم چو عهد تو شکسته   مرا آن دل پریشان کرد و خسته

تو خورشیدی و روزم از تو شب شد   تو جانے وز تو جانم بلب شد

توئے هر چند آب زندگانی   منم آتش مرا لیکن زیانے

نه بینم روے تو از جان ہائی   مرا با جان نیست ترک آشنائے

اگر خواهد ترا جان جان من نیست   از آن نیست او هم زان من نیست

دگر خود را ببینم بے تو بیتاب   ببرم خویش را از خویش چون آب

من از نام وفا بیزار گشتم   وفا دارم گر نیسان خوار گشتم

بمن گفتی وفا کمتر کند زن   چه جاے گفتن است ای کمتر از زن

اگر زاما توئے مرد وفادار   زنا ترازین وفا نیست صد بار

وفا از هر دو سو باید بهر حال   که نتواند پریدن مرغ یکبال

اگرچه کاه دل را کهربائے   ز بندت یافتم لیکن رہائے

من آهن دل خلاص از هر کمندم   که ز استغنا بمقناطیس خندم

وگر ناید برون از دل کمندت   بسوزانم در آتش چون سپندت

چه پنداری دلم را نیست کینه   من آن دل را برون کردم ز سینه

اگر آرد نسیم از گلشنت بو   بزندانش کنم در حلقهٔ مو

کنون تا کی فریب ای یار چالاک — گریبان دوختن ولها ز دل چاک
بپای من سر خاری که زد نیش — بر آورد وکردی سینه ام ریش
کسی کز روی او کردی عرق پاک — چرا خون ریختی بی جرم بر خاک
ز من بگذر مرا با خویش بگذار — مرا و خویش را دیگر میازار
مگو دیگر که با هم غمگساریم — ز یک آتش چو لاله داغداریم
نمک را چاشنی آری همانست — ولی چاک جگر غیر دهانست
بعشقم دیده را از دل کند فاش — نبودی اینچنین بدخواه ای کاش
ز دیده بر دلم آفت رسیده — ازین روی نه بینم روی دیده
اگر عشق آیدم بهر مدارا — کنم جنگی با و هم آشکارا
اگر چشمم بگرید بهر دیدار — بگویم دور زین بازار ای زار
نیارد تاب دردم سنگ خارا — شود الماس زین غم پاره پاره
چو تو کافر دلی باید درین کار — که بردارد جفاهای ترا یار
نه آخر چون منی تو آدمی زاد — مکن بر چون خودی زینگونه بیداد
بویرانه پرستی خانهٔ یار — چو در خانه بود سازی گنهگار
منم کز آتش آه سحرگاه — بگردون بر بسوزم خرمن ماه
اگر شد کند شمشیر نگاهم — حذر فرض ست نیز از تیر آهم
بکشتم شعله بارد ابر آذار — بنخلم نیشکر زهر آورد بار

عنان دل نمانده خود بدستم
هلاک این دل دشمن پرستم

ز خورشیدے تو پایم زد لیست
وصالم کم طلب کو بر محالست

برانکس خنده دارد مرده در گور
که ساید سرمه بهر دیدهٔ کور

زکوه آمد جواب لن ترانے
دو چشمش چشمه گشت از خونفشانی

نهاده چشم خود بر چشم روزن
نهان میدید حالش آن پری زن

نهان از گریهٔ آن ابر آزار
همیزد خنده در دل شاخ گلزار

تبسم مے نهفت از چین ابرو
تغافل مے نمود از هر خم مو

آشتی افگندن زاهد میان رام وسیتا

دگر ره رام اندر زارے افتاد
بزارے گفت کاے حور پریزاد

سخن شیرین کن از لعل شکربار
منو شان بے نمک اندر نمکسار

چو آن بے طاقتی زاندازه بگذشت
فتاد آتش بجان زاهد دشت

بسیتا گفت اے فرزند خوانده
حقم بر گردنت داہیست مانده

ز بهر حق گذارے بر من امروز
به بخشا بر دل رام جگر سوز

براے خاطرم با این جوانمرد
بباید خواه ناخواه آشتے کرد

اگرچه رام سرتا پا گناه است
مبرا شو که اشکش عذرخواه است

بجان او مکن زین بیش آزار
نهانے بود پیش از وے گرفتار

دگر زین بیش آزارش نشائے
کنم بر تو دعاے بے ریائے

که دل را گم کنی بازش نیابی / نماید آب حیوانت سرابی
پری هرچند ظاهر بود آزار / نهانی بود در دل مرد گرفتار
درش بکشاد ره داده بگلشن / ز روی خود جهان را کرد روشن
رسید آن تشنه لب بر چشمهٔ نوش / ز شادی کرد استسقا فراموش
صنم گفتا دل آزار جفا کیش / چها محنت که دیدند از تو دلریش
نکو نبود دل آزاری نمودن / بمعشوق اینهمه خواری نمودن
چه بود آن بی سبب رنجاندن کس / بفرمان تا چه نام آن نهد کس
جوابش باز داد آن کان غیرت / که جوشید از دلم طوفان غیرت
خرد را گشته تدبیر شد غرق / که نتوانست کرد از نیک و بد فرق
ز غیرت بود این جور روانم / که من هم نیز از دستش بجانم
هنوز آن غیرت کان خصم کاست / بدین پاکی بتو بر بدگمانست
نرفت از خاطرم آن خوی ناخوش / گمان کش ساخت از بند رسن کش
دلم داند که تو پاکی پری وار / ولیکن امتحان خواهم دگربار
شنید و زهر خندید آن شکرخند / گشاد از لعل تعویذ زبان بند
چه گوید با چنین بهتان کس اندر / فلک شد یار چون دور دگر گر
ز گفت زاهدم از خس اسیر شد / نه دختر را پسر نالت پدر شد
ازان تهمت که میکردی ازان پیش / شد آتش خوش گواه این دل ریش

فرشته آدمی دیو و پریزاد — قسمها خورد بهر عصمتم یاد

گواه خود کرا آرم دگربار — بخواری زار نالم پیش دادار

که سازد این زمین سخت پاره — روم در وی ز تو گیرم کناره

همین گفت و دعا را دست برداشت — ز صدق دل دعای واثر داشت

فرو رفتن سیتا در زمین و همکلام بودن از رام

گریبان زمین شد ناگهان چاک — در آمد همچو جان در قالب خاک

فرو شد همچو تخم کشت در گل — نهان چون راز دانا ماند در دل

پری زاد پری پیکر پری وار — ز پیش دیده غائب شد بیکبار

همه تن روح گشت آن جوهر پاک — بنقل روح شد در پیکر خاک

عیار جان گداز داشت کامل — چو زر نابود اندر بوته گل

مگر شخصی زمین تشنه شد مرد — که آب زندگانی را فرو برد

صنم یوسف شگاف چاک شد چاه — بچاه افتاد یوسف آه صد آه

بکان خویش در شد لعل شب تاب — ز لعلش خاک تشنه گشت سیراب

بگل پوشیدن خود بود مشکل — نهان چون شد چنین خورشید در گل

شکسته خاطران پاره چون برق — بیکدم در زمین خشک شد غرق

خضیض ماه ناگه در زمین شد — نگاه آسمان زهره قرین شد

چو حور پردگی در پرده در شد — بپرده عالمی را پرده در شد

فشانده ماه خاک تیره بر سر — که زیر خاک شد خورشید خاور
غریو از خفتگان خاک برخاست — که بود از حق قیامت وعده راست
بخاک از سر برو ز حشر یزدان — امانت ماند گنج آب حیوان
باظهار عتاب پاک جانی — بسندان در شده الماس کانی
فرو شد در زمین خور شکر لب — چو ماه نخشب اندر چاه نخشب
ز رنگ و بوی او سرمایه اندوخت — زمین نقاشی و عطاری آموخت
کشد گلگونه زان بر عارض گل — معطر زان نماید زلف سنبل
فغان برداشت خور با سینه چاکی — وبال ماه شد در برج خاکی
قیامت شد بجان رام مشتاق — که مشرق گشت پیش الشرق اشراق
هلال ابر سان اندر رمیدن — ز دیده شد نهان و زحین دیدن
صنم محمل سوی قعر زمین راند — از و دنباله کاکل برون ماند
بصید مرغ جان رام آزاد — فگنده دام پنهان گشت صیاد
ز موییش روز روشن گشت شب فام — عجب روز سیاه افتاد بر رام
ره و رسم قدیم روزگار است — غروب خور طلوع شام تار است
خضر بی آب حیوان گشته ماهی — فتاد آشفته کارش با سیاهی
کشان دنباله زلف مار بگرفت — بروزن رفته نیم مار بگرفت
بدستش کاکل دلدار مانده — زخانه گنج رفته مار مانده

اگر فته رام موی دلبار را | که برهاند ز غرق آن آشنا را
صنم گفتا مکن دلسوزی زرق | که با غیرت کشیده گشته ام غرق
جوانمردا ز بهر من مکش رنج | که گنجم من بزیر خاک نه گنج
بصد زاری بجا عاشق فرو ماند | بفرق خویش آب از دیده میراند
چنین بارید باران سحابی | که زلف یار گشتش مار آبی
ز سر تا گانش دُرّ یاس می سفت | گرفته مار زلف یار و بگفت
ز بس کاندر غم حسرت گرفتم | که تا زهر آب شد مویت بدستم
غریقم چون تو ای مار گزیده | تو اندر خاک من در آب دیده
تو هم دانی که غرق تا نمیرد | بنومیدی گیاه آب گیرد
چه جای حیرتست ای عقل هشیار | کز ینسان کار کرده عشق بسیار

رفتن رام بعالم بالا و تمام شدن قصه رامائن

چو شد نومید رام از وصل جانان | فتاد از پای همچون جسم بیجان
بکین برخاست دیگر بار از جای | که بر دارد بپای خاک از پای
بغیرت کار فرما گشت کین را | که بر هم میزنم این سرزمین را
همی گیرم زمین را در ته تیر | که تیرم را خدا داد است تاثیر
سپهر خیره سر را تاب آن نیست | زمین خاکست آخر آسمان نیست
گرفتش دست و گفتش زاهد پیر | مزن تیرش که از وی نیست تقصیر

تو هم دانی نه این جرم زمین بود | قضای آسمانی اینچنین بود
مکن کاری چنین کز اینچنین کار | تلف گردند مخلوقات بسیار
بزیر رشش یکجهان و ارند آرام | شود چون شان و بال گردن ام
بگوش دل شنید آن نغز گفتار | نه کرد از گفته او هیچ انکار
چو نفت پند زاهد در گره بست | کمان و تیر کین بر تافت از دست
به ترک ملک شاه هفت کشور | سپرده وارثان را تخت و افسر
روان از عرصه گاه دشت کوبل | بطاعت رفت در کوه همانچل
نهانی خواست از مردم پری وار | بکوه اندر شده کیخسرو غار
بهمت باز شست از جهان دست | بعزم آن جهانی رخت بربست
ز کوه آنسو حدیثش کس ندانست | کسی احوال و زان پس نداست

خاتمة الطبع - ناظمان اقلیم سخن و عاشقان تاریخ کهن را مژده باد که درین زمان فصاحت اقتران گل گلزار معانی سرو جویبار نکته دانی موسوم به رامائن مسیحی که نظمی ست رنگین و متنی ست متین نتیجه فکر آسمان گذر و کرشمه خیال انور گدیور گلزمین ترزبانی شاعر اهل لسان پاستانی بلیغ و فصیح متخلص به مسیح که درر غرر کوائف رام و سیتا و راون و لنکا را بسلک نظم کشیده و تا حال چشم روزگار شکلش ندیده در مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکهنؤ بجائی همتی جناب منشی پراگ نراین صاحب مالک مطبع موصوف ۱۸۹۹ء این ناظورهٔ دلفریب از محل طبع هر مفت شده بار اول رونق بزم عشاق گردید